



فهرست کتابهای این طبع و عقول الوفا که مشتمل است بر پنجاه رساله

| رساله                                    | صفحه | رساله                             | صفحه |
|--|------|-----------------------------------|------|
| ۱  | ۶    | ۲۶                                | ۱۰۱  |
| در اثبات حقیقتی که از ماهیت اعداد نامیده |      | در نفس جزوی بعد از مرکب           |      |
| ۲  | ۱۱   | ۲۷                                | ۱۰۲  |
| در مدخلی از علم هندسه                    |      | در بیان طاق و شش و دهن و جمع کردن |      |
| ۳  | ۱۵   | ۲۸                                | ۱۰۶  |
| در مدخلی از علم نجوم                     |      | در حکمت مرکب و شرح آن             |      |
| ۴  | ۲۷   | ۲۹                                | ۱۰۹  |
| در مختصری از علم موسیقی                  |      | در آلام و لذات                    |      |
| ۵  | ۳۴   | ۳۰                                | ۱۱۲  |
| در جوهر اقبادان صورت قایم سبعة           |      | در اختلاف لغات                    |      |
| ۶  | ۴۱   | ۳۱                                | ۱۱۴  |
| در نسبت هند و هندسه                      |      | در بسادی عقل فیای غورس حکیم       |      |
| ۷  | ۴۳   | ۳۲                                | ۱۱۵  |
| در صنایع علمی                            |      | در بسادی عقل برای جمله حکما       |      |
| ۸  | ۴۵   | ۳۳                                | ۱۱۷  |
| در صنایع علمی                            |      | در آنکه عالم حیوان بزرگ است       |      |
| ۹  | ۴۶   | ۳۴                                | ۱۱۹  |
| در خلقت بنی آدم                          |      | در عقل و معقول                    |      |
| ۱۰                                       | ۴۹   | ۳۵                                | ۱۲۳  |
| در ایساغوجی و منطق                       |      | در ادوار و احوار و اکاب           |      |
| ۱۱                                       | ۵۳   | ۳۶                                | ۱۲۹  |
| در قاطیغوریاس و منطق                     |      | در درجه عشق                       |      |
| ۱۲                                       | ۵۵   | ۳۷                                | ۱۳۲  |
| در مینیس و منطق                          |      | در قیامت و بعث و نشر              |      |
| ۱۳                                       | ۵۷   | ۳۸                                | ۱۳۶  |
| الاولو طیفها در منطق                     |      | در حرکت جان و تن                  |      |
| ۱۴                                       | ۵۹   | ۳۹                                | ۱۳۷  |
| عقل اولو طیفها در منطق                   |      | در علت و معلول                    |      |
| ۱۵                                       | ۶۱   | ۴۰                                | ۱۴۱  |
| در بیوی و صورت که همگی از چنانچه         |      | در حد و در کفیه متعده مان         |      |
| ۱۶                                       | ۶۶   | ۴۱                                | ۱۵۰  |
| در سجاد العالم شافق عالم سنو و نظام      |      | در اعتقادات                       |      |
| ۱۷                                       | ۷۰   | ۴۲                                | ۱۵۳  |
| در کون و فساد                            |      | در حد اعتقاد                      |      |
| ۱۸                                       | ۷۲   | ۴۳                                | ۱۵۵  |
| در آثار علوی                             |      | در چگونگی علوم بدست آوردن         |      |
| ۱۹                                       | ۷۴   | ۴۴                                | ۱۵۶  |
| در کون معادن                             |      | در چگونگی اسبیا و کرات ایشان      |      |
| ۲۰                                       | ۷۸   | ۴۵                                | ۱۵۷  |
| در شناختن طبیعت                          |      | در شریعت و نهاد اسبیا             |      |
| ۲۱                                       | ۸۲   | ۴۶                                | ۱۵۹  |
| در کون نبات                              |      | در بیان آنچه بعد از مرگ خواهد بود |      |
| ۲۲                                       | ۸۳   | ۴۷                                | ۱۶۰  |
| در ترکیب جسد انسان                       |      | در سیاست                          |      |
| ۲۳                                       | ۸۸   | ۴۸                                | ۱۶۲  |
| در حاس و محسوس                           |      | در شناختن روحانیات                |      |
| ۲۴                                       | ۹۲   | ۴۹                                | ۱۶۳  |
| در مسقط نظف                              |      | در آموختن علم                     |      |
| ۲۵                                       | ۹۹   | ۵۰                                | ۱۶۵  |
| در آنکه مردم عالم کو چکنند               |      | در نواد و کلام حکما               |      |



MIRZA MOHAMED SHIRAZI  
ملک الکتاب  
BOMBAY

حمد بید سر او از خدا نیست که واجب الوجود است و بر چیز را ندعم به پدید آورده است و هر چیزی را  
جدا گانه از انواع و اجناس غنی پدید کرده و هیچ چیزی را بی علت نیافریده و هر چه نام هستی بروی فضا و  
مطلو و است و او علت همه موجود است و موجود است بمقتضای صورتی و معنوی و حتی و غنی بر تزیین فضل  
و می است و همه چیز با بوی قائم است و او بخود قائم است و از هر چه حذر و ستم و وضع و طبع و جهت  
منزه است و بر چه این پنج صفت ویرا باشد که ممکن الوجود باشد و می واجب الوجود است  
و حتی است و حیث و می جزوی نیست و عالم است و علم دی جزوی نیست و قادر است و قدرت  
و می هم و می است و محیط است و موجود است و احاطت و می علم دی است و چون خواست که عالم  
از ناچیز به پدید آورد و جنایت خویش تحرکی و سکونی و تغییر از خودی خویش نازا الزام دیگری جوهری  
پدید کرد و آن جوهر حرکت کرد و از حرکت سکون کرد و حرکت فاعل حرکت شد و سکون فاعل حرکت  
شد و حرارت فاعل بویت شد و سردت فاعل طوبیت شد و بخودی خویش ازین چهار اصل جدا  
عناصر آفرید از حرارت آتش آفرید و از سردت هوا آفرید و از طوبیت آب آفرید و از بی بویت  
خاک آفرید و جوهر اصل انقبض داد و از انقبض جوهری دیگر پدید کرد و از ان جوهر بی هم طلق پدید کرد  
و از بی هم طلق سموات و کواکب پدید کرد و آتش و هوا و آب و زمین ترتیب کرد و زمین را مرکز  
سموات کرد و سموات را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اشباح کرد و سموات را محل طایفه کرد و زمین را  
محل نبات و حیوان کرد و زمین را مرکز اجسام آفرید و زمین بر دو عالم پدید کرد و عالم اعلی را

نعمه بین  
ز رو چرخ

نعمه آرد  
رطوبت

سبح  
اجساد و اجسام

در حکم عالم علوی گرد و هر دو عالم بحکم جوهر صلی گرد و از چندین اجزای نوری و نورانی بر گرد و بر اجفل و  
 رای و تمیز بسیار است و قوت هر دو عالم در وی ترکیب گرد و از این ترکیب غیر از مرشد و بر غیران ملائک  
 فرشتا و مخلوقات خدای بر ایشان باد که مارا راه راست نمودند و شریعت خدای را آشکارا کردند و بدان  
 هر روزی با خواستند و به کسی سخن در خود وی گفتند تا خاصکان حکمت آشکارا گفتند و با عامه رمز  
 گفتند و بدین هر دو راه سجده ای عزوجل نمودند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند و درود خدای بر ایشان  
 باد خاصه بر پیغمبر ما خاتم النبیین و سید المرسلین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوة الله علیه و آله  
 الطیبین و بعد از آن در و در فیلسوفان باد که حد و اندازه قیاس بر نهند و حل کنند مشکلات اند  
 و نمایند راه راستی اند و در خدای بر بندگان باد و بر جان پاکان و اما مان باد آقا بعد از آنکه  
 کتابها بسیار است و بیشتر طبعات نانی است و اندکی لغت پاری است و در آن کتابها حقیقی  
 نیست مانند سرود اختران و کتاب نام بر خدای و مهربان نامه و آنچه بدین نام و ما هیچ کتابی نیام  
 از آنچه در حکمت کار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر دانش نامه آن لفظی تحت  
 شکل است و بیشتر اشارت و بعضی فراست و کتاب مجمل حکمت مجموعه است و همچنین مرصع است  
 و در آن چو بسیار است و باید و جای دیدیم که این کتاب بسیار سی نقل کرده بودند و همچنان مرصع  
 بود که داشته و چو سنجایی نده پس ای مجلس سامی سید اجل بهای الدین بهی الملوک تلخیص المملکات  
 شمس الخواجه امیر تمور کورگان چنین اتفاق افتاد که این کتاب خوان الصفا را این ضعیف بهای  
 در وی نقل کند و هر چه خواست از و دور کند و هر چه مرصع است از و آشکارا کند و آن حد مرصع  
 بصریح کند و با فرمان را پیش گرفتیم تا فرمان برداری توفیق بار آورد و فرست کتابی وی چاه  
 قسم است قسم اول در ریاضیات و آن چهارده رساله است رساله اول در  
 ابراهیم طیفی رساله دوم در مدخلی علم هندسه رساله سوم در مختصری ایونوم  
 رساله چهارم در مختصری از موسیقی رساله پنجم در هیات زمین رساله ششم در نسب  
 هندسی رساله هفتم در صنعتهای علمی رساله هشتم در صنعتهای علمی رساله نهم در  
 خلقت بنی آدم رساله دهم در منطق ایسا عجمی رساله یازدهم در قاطع و یاس منطق رساله  
 دوازدهم در بابینیا منطق رساله سیزدهم در اتولو طبعاً رساله چهاردهم در اتولو طبعاً

مرزبان

در طبعیات  
قسم دوم سازده رساله رساله اولی صورت رساله السماء العالم رساله الکلون و الفضا  
رساله آثار علوی رساله الکلون و دن رساله تهذیب نفس رساله الکلون و دن رساله  
رساله ترکیب انسان رساله الحاسن و الحسوس رساله مسقط النظرة رساله در نیک و بد عالم کون  
رساله در عاقبت آدمی رساله در جمیع علمها کون رساله در حکمت بر دن رساله الم و لذت  
رساله در اختلاف لغات قسم سوم ده رساله در عقیدات رساله مبادی عقیده بر دینی و غیره  
رساله بر برای حکما مبادی عقیده رساله در آنکه عالم حیوان زیر کست رساله در عقل و معقول  
رساله در او را و او را کوان رساله در درجه عشق رساله البعث و النشور رساله حرکت جان تن  
رساله در علت معلول رساله الحمد و دو رسوم قسم چهارم در الهیات و اشعار رساله در خدا  
رساله اعتقادات رساله حد اعتقاد رساله در کون کون علوم بدیست رساله در کون کون کون کون کون  
ایشان سالور شریعت نهادن رساله آنچه بعد از مرگ خواهد شد رساله سیاست  
رساله در شناختن و حدیث خدا و آموختن علم رساله در نوادر کلام حکما رساله اولی قسم اول  
در شاطیعی بسند الله الرحمن الرحیم بدانکه علوم حکمی چار نوع است اولی ایضات دوم  
منطقیات سیوم طبیعیات چارم الهیات و ریاضیات چار نوع است اولی شاطیعی  
و آنچه بنحایت عدد تعلق دارد دوم هندسیات سیوم هیت افلاک چارم موسیقی  
اما منطقیات معرفت معانی اشیاء موجودات باشد یعنی انشیاء که مصور باشد در احوال نفس و مبد  
این علم از جوهر است و اما طبیعیات معرفت جوهر جسم است و آنچه از فرشتانند در این جسم  
از خواص و مبداء این علم از حرکت و سکون باشد و اما الهیات صور مجرده مفارقة بود از بهوی  
و مبداء این علم از معرفت جوهر نفس باشد و زیرک ترین کسی که در علم اعداد و خواصیت ان  
سخن گفتند فیما غور حکیم بوده است و او چنان یاد کرده است که نخست سخن در عدد است  
که گوئیم شیء یا پاری چیز باشد و چیز یا یکی باشد یا بسیار و یکی بر دو و بد باشد و جوی حقیقی گوئیم  
و جوی مجازی و یکی حقیقت ان بود که او را چیز نبود و عدد سن او را نقطه خواند و یکی بجای ان بود  
که گوئیم ده یکی و صد یکی و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب هندسیه یاید و از ده تا صد تا هزار  
همه یکسان است بر سر یکدیگر گرفته و هر چه نام بسیار یی بر وی افتد یا عدد باشد یا معدود و معدود

هرگز نمی عدد نباشد و عدد بی محدوده باشد و عدد و نوع باشد یکی صحاح و دیگری کسور و اصل نه عدد  
 این یکی است که پیش از او دو است و مبدأ همه عدوها است و صحاح و کسور همه از وی خیزد و بوی  
 باز شود و دو یکی باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین صد هزار تا کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از  
 روی حقیقت کسور خود خود نیز که آنچه گویند نصف انهم دو نیم باشد از آن که چون در نیمه نگریم  
 در اسما که چند باشد آن یکی بود بخلاف همچنین ثلث در ربع و خمس الی بالا تنبیهی و همچنین محاسبان  
 در نسبت باند گویند هاین جمله که یاد کردیم چهار مرتبه است احاد عشرات مئات الوف  
 احاد از یکی باشد تا ده عشرات از ده تا نود و مائت از صد تا مئصد و الوف از هزار تا ده هزار  
 و بقول بعضی تا هزار و الوف بر مرتبه احاد است تا چند آنکه شود و از آن است که بعضی برانند  
 که مرتبه است و الوف بر مرتبه احاد است اما احاد نه یک باشد بر یکدیگر ترتیب کرده مگر یکی  
 را از این نه گانه عهدی خوانند و عشرات نه بار از ده باشد تا نود و آن نیز نه عهد باشد چنانکه  
 سی راسه عهد خوانند و پنجاه را پنج و نود و ده و همچنین صد ایکت عهد خوانند و دو سبت را دو  
 و مئصد را مئصد و مئصد را ده و بانه هزار را ایکت عهد خوانند و دو هزار را دو همچنین تا  
 چند آنکه شود الی بالا تنبیهی و بدانکه این مراتب نه خیریت که شاید گفت که از وجه ضرورت  
 چند است بل وضعی است که همان نموده اند در عدد چهار موافقت آنکه بیشتر موجودات بعد  
 چهار نه مانند طباع چهار گانه که چهار است حرارت رطوبت برودت یوست و از کان که  
 آتش و هوا و آب و خاک است و فصل چهار گانه که بهار و تابستان و پاییز و زمستان است  
 و اخلاط چون بلغم و صفرا و خون و سودا و بادها چون صفا و دبور و شمال و جنوب و دود چهار گانه  
 چون طالع و غارب و دود السما و دود الارض و جهات چهار گانه چون غرب و شرق و جنوب  
 و شمال بسیار از این انواع است بل جمله در است این چهار مرتبه با خود دارد پس موجودات  
 که موافق مراتب چهار نموده است از آنست که آنچه تا بعد از طبیعت است هم بدین قسم  
 چهار است چنانکه ابتدا از واجب الوجود کنند و گویند باری تعالی و عقل تعالی و نفس کل  
 و هوایی اولی است نسبت باری عز و علی با جمله موجودات چنانست که نسبت یکی با عدد و نسبت  
 عقل چون نسبت دو و نسبت نفس چون نسبت سه و نسبت هوایی چون نسبت چهار و اما از چنانجا

اعدادی است که اگر عدد بسیار باشد ایشان را از چهار مرکب شاید کرد اگر یکت چهار بدین صورت  
 ۲۴ مثلاً چنانکه یکی به چهار افزائی پنج شود و اگر دو بر افزائی شش شود و چون سه بر  
 افزائی هفت شود و چون چهار بر افزائی هشت شود و چون دو بر سه بر افزائی نه شود و چون یکت  
 دو و سه بر افزائی ده شود و همچنین جمله عدد و هائی یکی تا چهار مرکب شاید کرد چون کسی خواهد که بداند  
 که بار تعالی ابداع چگونه کرد عقل و نفس و هیولی را باید که این اصل که گفتیم غیبی است که چه بار تعالی اذن کرد  
 که با فریدان نور و حدائیت خویش جوهری برپا بود که او را عقل فعال خوانند همچنانکه ما بشیر دور  
 مرکب کنیم از یکی تکرار و نفس چون سه از آنکه بار تعالی عقل از نور پاکت خویش با فریدان  
 نور عقل جوهری با فریدان نفس کل است و از نفس کل هیولی را فرید و همچنانکه گفتیم از چهار همه عدد  
 ترکیب شاید کرد و آن مثال گاه باید داشت در حق واجب الوجود و عقل و نفس و هیولی پس هر چه  
 شرفی است بمرتبت عقل است و هر چه شرف وی کمتر است از عقل بمرتبت نفس است و آنچه در آن  
 وی است در عالم از موجودات بمرتبت هیولی پس باید که همچنانکه اعداد مالا فیضا یکی از یکی به پدید  
 آمد و باز گشت همه یکی بود و یکی هم انجنان است که بوده از وی منبسط گشت و نه کاسته شد و نه از  
 حال خویش گشت نه که از وی بدید آمد و نه که بوی باز گشت همچنین باری عز و علا اصل همه موجودات  
 و همه موجودات از وی است و علت همه چیزی است و باز گشت همه بدوست و متغیر  
 نشود و در وی ریاست و نقصان نیاید و همچنانکه در همه عددی است و همه شمار می محیط است  
 بار تعالی همه موجودات محیط است و اقل همه است و بچنانکه در یکی بی مانند است بار تعالی  
 مانند نیست و هیچ عدد بوی ندارد و هیچ عدد نماید و هیچ موجودات نماید و هیچ موجودی بوی  
 ندارد لکن کمال شیئی و هو السميع البصير پس گوئیم کسور را اصل هم یکی است از  
 آنکه نصف یکی باشد از دو و یکت یکی باشد از سه و ربع یکی باشد از چهار و خمس یکی باشد از پنج  
 و همچنین مالا فیضا و کسور مانند انسان ناقص است که چون کسور دیگر بوی پیوند صحیح کرد و صحیح  
 پیوند دو انسان ناقص چون علوم بوی پیوند تمام شود و دانما کرد و دو سچ تعالی پیوند و همچنان کسور  
 همه کسور دیگر صحیح کرد و انسان بهره عالم سچ پیوند و هر عددی را از کسور و صحیح خاصیتی است  
 و خاصیت آن باشد که هر چه دیگر در آن شرکت ندارد و باری از اجناس تا خاصیت یکی آن

باشد که پنج ضرب کردن شرکت ندارد و باوی از جناس خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عد است همه عدد از او می  
و همه حسابها بشمار و از زوج و فرد و خاصیت دو است که اول عدد است مطلق و نخست از جهت است  
که اول فرد است و ثلث از وی فرد و خاصیت چهار است که اول عدد است مربع که از ضرب دو با خود آمده  
و اول عددی مجدد است و عقد نام است و خاصیت پنج است که چند نکره او از دویست ضرب یکی در دویست  
کاهدار و چنانکه پنج در پنج میباید و بیست پنج در بیست پنج ضرب یکی ششصد و بیست پنج بود و همچنین  
در دویست ضرب یکی چهل و نه بود و همچنین تا ملائمتی کاهدار و ده چنانکه شش در شش سی و شش باشد  
در دویست ضرب یکی چهل و نه بود و اگر سی و شش در سی و شش ضرب یکی دویست و شش باشد و از اول  
عدد می نامند خاصیت هفت است که اول عددی نام است خاصیت هشت است که اول عدد  
که بیست و خاصیت نه است که اول عددی فرد است که او از خداست و خاصیت ده است که اول  
عدد می است از ثمرات و خاصیت یازده است که اول عددی اسم و خاصیت دوازده ان است  
که اول عددی زاید است و جمله افعال عدد و دوازده است نه احوال و لفظه و صد و هزار و یک باشد  
و خاصیت همه عددی است که نموده و گناهین باشد مثال این چنانکه پنج که گناهانی دویست و چهار است  
و این جمله دوده بود و نیمه پنج بود و چهار که دو گناه و سه پنج هشت باشد و چهار نیمه وی بود و یکی اهر  
حاشیه نیست یکبارگی کاره است و آن د است و یکی نیمه وی باشد تا عدد دوم نام است که چون با جزئی  
انجم کنندگی که پنجون دویست باشد و شش که او از نصف و ثلث و سده است و چون سه جمع کنند شش باشد  
مثلا سده شش کی ثلث در دو نصف سه جمله شش شد و این نخست عدد تمام باشد تا هفت که عدد  
کامل است مقصود است که در هفت معانی همه عددی جمعت چنانکه همه عددی از زوج یا فرد است پنج  
فرد یا یکبار باشد و در هفت معنی است که زوج از زوج اول بود یا زوج ثانی و فرد یا فرد اول بود یا فرد ثانی  
و در هفت معنی زوج اول است و هم زوج ثانی و هم فرد اول است و هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه و پنج و هر  
فرد اول زوج ثانی جمع کی نیست بود و اگر زوج اول فرد ثانی جمع کی نیست بود تا هشت که گشت است  
از است که دو در دو چهار باشد و دو در چهار هشت باشد و هشت نخست عددی است از آنکه پنج عددی نام است  
مجموعه و چه جسم آن بود که طول آن عرض و عمق بود و هشت نخست عددی است که او از طول آن عرض و عمق باشد و هر  
خطی را در سر باشد و این مثال لفظ و خط و سطح و حجم باشد همچنین که هر عددی با فرد باشد یا زوج آن باشد

و از این است  
و از این است  
و از این است  
و از این است

و از این است  
و از این است  
و از این است  
و از این است

که او بدو نیم باشد بود که او را بدو نیم باشد کرد الا که مورد آید و دانند چون یکی باشد یا یکی برافزاید و  
 شود و فردا اگر یکی برافزاید و اگر یک باشد در پنج شود و اما نشو و روز از دو باشد کنند و ضاعفت یکسند یا دو و بر  
 سه و علی چون دو و چهار شش است و ده و با چون دو و چهار هشت است و نه و با نشو و فردا ان بود که یکی  
 باشد کنند و دو و ده بری افزاید تا چند آنکه باشد چون یکی و سه پنج و هفت و نه و پنج سه باشد اول از پنج و تا  
 دوم زوج از زوج خوانند بهم زوج الفرد خوانند اما مطلق زوج بر هفتی افزاید تا زوج از زوج ان بود که او را تا یکی  
 رسد هفت غش ضرب کنند باشد او را هم یکی بشمار و بهم سه و اگر پنج زنند باز ده باشد که هر پنج او را بشمار دوم  
 سه و پنجین است و یک و یک و یک که اعداد سه و پنج است یکی نام خوانند و دوم از ده خوانند و سوم از ناقص خوانند اما نام  
 ان عدد باشد که چون اجزاء و جمع کنند پنجین نشین شود چون شش است هشت چهار صد و شش هفت هزار و  
 پست هشت است آنکه اعداد و چون اجزاء بشان جمع کنی مثل ایشان باشد چون شش که او نصف است و سه است چون جمع کنی  
 مثل وی باشد و هشت است پنجین عدد زاید ان بود که چون اجزاء و جمع کنی بشمار وی باشد چون دوازده و  
 و مانند ان چنانکه دوازده از نصف شش است و شش و چهار و ربع او سه و سدس او دو و نصف سدس او  
 یکی چهار باشد از ده است و هشت پنجین اما عدد ناقص ان بود که چون اجزاء و جمع کنند کمتر از وی باشد چون  
 چهار و هشت و دو و مانند ان چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع وی دو است و شش وی یکی حکم  
 هفت باشد پس از هشت یکی کم است کو نیم ناقص است و چون ده که او از نصف و شش و عشر است جمله  
 هشت باشد از ده بدو کم است و پنجین از جمله خاصیت اعداد ان است که از یکی تا چند آنکه خواهی جمع کنی آنچه  
 جمع شده باشد برابر باشد اگر یکی بر هر اصل افزاید و در نیمه ضرب کنند مثلاً اگر خاتم را یکی با ده به  
 یکم یکی برده افزایم و پنج ضرب کنیم که نیمه ده است آن چاه و پنج و هر چه زوج بود برین قیاس بود و مسا  
 و اگر یکی بر هشت افزاید نشود و در چهار ضرب کنند که نیمه هشت است ان سی و شش باشد پس  
 اگر عددی فرد بود و مثلاً و از یکی تا پنج طریق ان بود که بدو نیم کنند و کسر اجبر کنند و در نصف خویش ضرب  
 کنند مثلاً از یکی تا پنج آن چاه را دو نیم کنند و نیم باشند و نیمه را جبر کنند تا سه شود پس در پنج ضرب  
 کنند باز ده شود مثلاً و یک و این نیمه را سه است پنج و پنج ضرب کنند و پنج اصل بودی افزاید سی و دین را بری  
 بود و طریق پنج و در هر عدد اسان بر مثالی اگر از یکی تا ده را بدو نیم کنند پنج و نیم باشد این نیم را  
 جبر کنند شش شود و در یازده ضرب کنند که شصت و شش باشد جمله برین قیاس فصل

در نیمه ضرب کنند  
 و در هر عدد اسان  
 بر مثالی اگر از یکی  
 تا ده را بدو نیم  
 کنند پنج و نیم  
 باشد این نیم را  
 جبر کنند شش  
 شود و در یازده  
 ضرب کنند که  
 شصت و شش  
 باشد جمله برین  
 قیاس فصل

فضل

فضل در ضرب کویم ضرب تصغیف عددی باشد و کانه بقدر تعدد و کیری چنانکه کویم شش در هفت  
 اگر کویم شش باشد هفت کیریم و اگر کویم هفت شش کیریم که چهل دو باشد و این حد ضرب است  
 اما جمله ضرب سه نوع است یا صحیح و صحیح باشد یا کسور در کسور باشد یا صحیح در کسور باشد و این جمله انواع  
 ضرب است و تفصیل چنان بود که کویم ضرب شش نوع باشد اول صحیح در صحیح دوم صحیح در کسور سوم صحیح  
 و کسور در کسور چهارم صحیح و کسور در صحیح پنجم صحیح و کسور در صحیح و کسور در کسور و در ضرب آنچه  
 صحیح می باشد سخن بسیار است که در خود و این جای باشد و ما این مثال کردیم از این طریقی مانند مصلی است  
 و ضرب از وجه دیگر دو نوع باشد یا احاد و احاد باشد یا احاد و عشرات باشد یا احاد و مائت باشد  
 یا احاد و الوف باشد یا عشرات و عشرات باشد یا عشرات و مائت یا عشرات و الوف مائت  
 در مائت باشد یا مائت و الوف باشد یا الوف و الوف باشد و این نوع باشد و رای این ضرب  
 بنود آنکه صحیح این باشد پس کویم باید که ضرب محو و عشرات و مائت و الوف و الوف کیریم باز احاد چنانکه  
 بیست را دو کیریم و سی را سه کیریم و چهل را چهار کیریم و پنجاه را پنج کیریم و شصت را شش کیریم چنانکه  
 سیصد را سه کیریم و هشتصد را هشت کیریم و نه صد را نه و همچنین عقد الوف را هر عقدی را یکی کیریم چنانکه  
 ده هزار را ده کیریم و شش هزار را شش کیریم و نه هزار را نه کیریم چنانکه در جدول نهاده ایم از هر یکی چند  
 بیایم کیریم احاد در احاد هر یکی یکی و بهره راده احاد در عشرات هر یکی یکی راده و بهره راحد  
 احاد در مائت هر یکی راحد و بهره ران هزار احاد در الوف هر یکی را هزار و بهره راده هزار  
 یا چند آنکه باشد عشرات در عشرات هر یکی صد و بهره ران بر کیر عشرات در مائت هر یک  
 هزار و بهره ده هزار بر کیر چند آنکه باشد عشرات در الوف هر یک ده هزار کیر و بهره صد هزار  
 مائت در مائت هر یک ده هزار و بهره صد هزار کیر مائت در الوف هر یک صد هزار  
 و بهره هزار بار هزار (الوف در الوف) هر یکی را هزار بار هزار و بهره راده هزار بار هزار کیر  
 پس گوئیم اعداد را چون در نفس خویش ضرب کنند هم مربع باشد و هم مجذور چنانکه سه در سه نه  
 باشد و نه مربعی راست باشد چنین :::: ( و چهار در چهار چنین بود :::: و پنج در  
 پنج چنین باشد :::: همچنین چند آنکه باشد و چون اعداد مختلف باشد چون پنج در چهار  
 هم مربع بود لیکن متضیل و مجذور نباشد از آنکه مجذور مساوی الاضلاع باشد مثال این شش در نه

و بیست و سه چنین بود ::::: چنانکه باشد هر عددی مربع اگر مجذور بود  
 و اگر نباشد چون در عددی دیگر نرسد که چند وی بود آن عدد حاصل مجسم بود و مجسم آن بود که او را طول  
 و عرض عمق بود مثال این چنانکه پنج در چهار نرسد این چنین ::::: پس در چهار نیم و آن چنان بود  
 که بنماید و در او استاده اند و این عدد و هم طول دارد و هم عرض و هم عمق و این جمله شش باشد و اگر عدد  
 مجذور بود و این عدد را در جذر خویش نرسد آنچه حاصل یک کعب خوانند مثال این چهار عدد مربع است  
 و مجذور و جذر او دو است و اگر چهار در دو نرسد بیست شود و این کعب بود پس دو جذر چهار  
 باشد و چهار مال بیست کعب دو و چهار مربع مجذور و جذر او دو است و برین مثال بداند  
 مثال دیگر شازده عددی مربع مجذور است و جذر او چهار است پس شازده در جذر بیست و چهار است  
 جمله شصت و چهار شود و شصت و چهار کعب چهار باشد و شازده مال چهار و چهار جذر شازده  
 فی الجمله طول عرض و عمق هر سه یکی باشد و آن شش سطح باشد شش وی که هیچ یک دیگر تفاوتی ندارد که  
 زاویه های ایشان قائمه باشد و دوازده ضلع دارد و همه متواری یکدیگر و بیست زاویه دارد و قائمه و همه  
 و بیست و چهار زاویه مسطحه و اگر عددی مجذور در عددی ضرب کنند که کمتر از جذر وی باشد  
 از البسی گویند و البسی آن بود که طول عرض او بیشتر باشد از عمق و او را شش سطح باشد متواری و قائمه  
 او است باشد و چهار سطح مستطیل و از دوازده پهلوی یکدیگر باشد و بیست و شش زاویه مجسم دارد و  
 بیست و چهار زاویه مسطح و بری آن باشد که اگر مجذور بود یا نه سمک او بیشتر از طول و عرض  
 باشد چنانکه دو در دو چهار باشد و مجذور است پس این چهار در پنج نرسد یا بیست و چنانکه در ده نرسد  
 یا در صد نرسد آن بری باشد و اما آنچه مجذور باشد چنان بود که دو در شش نرسد که شش بود این  
 شش در عددی بیشتر از نرسد آن به بری بود ولیکن نه مربع راست باشد که شش وی الا ضلع  
 خوانند بل مستطیل بود لیکن سمک او بیشتر از طول عرض باشد چون چاه همین است که باخدا یاد کردیم  
 در مدخل ثانی و بدانند که عرض ما در این رساله که چون عاقل نظر کند و اندک این شمار و آنچه بداند  
 ماند جمله عرض است و یک شخص در احوال چنین عرض بوی متصل باشد و قطعا معلوم است که عرض بوی شش  
 قائم بود و جوهری باید که عرض بوی قائم شود و این جمله عرض مردم قائم است پس اگر عرض مردم جوهری بود  
 این عرض بوی قائم بود چنانکه هر که عرض بعضی قائم بود پس معلوم شد که عرض مردم جوهری است

نه عرض چنین بر عرض بوی قائم است با آنکه درست کنیم که جوهر سید است باری در این حال معلوم  
شد که نفس مردم جوهر است و ما در دل آنهاست قرآن و خبر را که نفس است و جوهر است اینجا که  
بگفت و نفس و ما سویمها فالهم الخ و هذا و تعوا انها قد طلع من زکاهها و قد خاب من  
دستهها و اینجا که از یوسف صديق حکایت میکنند که گفت ان النفس مارة بالسوء الا ما رحم  
و اینجا که گفت و من خاف مقام ربه و نفی النفس عن الهوى فان الجنة هي المادى و  
اینجا که میگوید یا ایها النفس الطمئنة ارجعی الی ذیلت راضیه موصیه فادخلی فی عباد  
و ادخلی جنتی و اما اینجا که میگوید ارجعی نشاید که حق تعالی عرض را خطاب کند که من بازگرد و همچنین  
اینجا که میگوید قد اطلع من ذکما و قد خاب من دسیتما نشاید که گفت که نفسی ای کی عرضی باشد  
چنانکه امیر المومنین علی بن ابی طالب میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه و آخر کلام بنفسه  
آخر کلام برید و نشاید که عرضی محل شناخت خدا باشد و مانند این اخبار و آیات و برهان بسیار است

دوم  
رساله

خلاصه رساله دوم در مقدمات هندسه

بسم الله الرحمن الرحيم

گوئیم هندسه دو نوع است یکی عقلی و دیگر حسی اما حسی معرفت مقادیر است و آنچه بوی پویند و از  
تکلمای هندسی و از آنجس بر سر شاید یافت یا بلس و عقلی بر ضد این است بدر یافتن و فهم  
و آنچه بر سر بر یافته شود از خط و جسم و بعد میان جسم بود و آنچه بدین پویند و هر چه علم دینی پیش از  
عمل در یابند از نوعی بود از هندسه و مثال هندسه حسی طول و عرض و عمق مثل شکل مربع باید که او را  
شش جنبه باشد نهاده ای که شکل او بجز در توان یافت که آن بین و بیشتر و فزون و کثرت و قتل  
و بعد بود و بعلل هم در توان یافت اما این مطلق حسی است اما عقلی آن باشد که الا بعلل در نشاید  
یافت چنانکه گویند آنچه قابل اشارت باشد در توان گفت که این است و یا آنست مندرس  
او را نقطه گوید و اگر در طول قسمت پذیرد اما در عرض و عمق قسمت پذیرد و خط گویند و اگر در طول  
و عرض قسمت پذیرد سطح خوانند و اگر هم در طول و هم در عرض و هم در عمق قسمت پذیرد جسم خوانند

و در همه موجود است این مثال است پس گوئیم که اصل خط نقطه است چنانکه یاد کردیم و باید این نقطه  
نقطه حسی میخوانیم نه عقلی پس نقطه حسی این است که چون معلوم کنند بر این مثال ۵۵۵۵ از آن خط  
آید که اصل سطح است چنانکه نقطه اصل خط بود همچنین ————— و سطح اصل جسم بود —————

و خط را درازی بود پس سطح را درازی و پهنای بود ولیکن عمق ندارد پس چون سطح را شئی کنند  
نخستین جسمی بود چنین  $\equiv$  فصل در نوع خطها گوئیم خط سه نوع است اول مستقیم

چنین — دوم مقوس چنین — سوم هم مستقیم و هم مقوس چنین ک اما چون خطها  
مستقیم یکدیگر اند یا متساوی باشند چنین  $\equiv$  یا متوازی باشند چنین  $\equiv$  یا

متلائی باشند چنین  $\angle$  یا محاس باشند چنین  $\equiv$  یا متقاطع باشند چنین  $\times$  و هر یک  
جسمی اند از اشکال هندسی حسی و هر خط مستقیم که بر خط مستقیم راست بایستد که هیچ میل بجایی ندارد

آن خط قائم را عمود خوانند و آن خط که عمود بر وی بود قاعده و او را یک زاویه باشد قائمه بر این  
مثال  $\perp$  و این زاویه را قائمه خوانند پس اگر از قائمه کمتر بود برین مثال  $\searrow$  و اگر

حاده گویند و اگر قائمه بیشتر بود برین مثال  $\swarrow$  و اگر منفرد گویند و اگر منفرد و حاده بر  
یک خط مستقیم افتاده باشد هر دو چند دو قائمه باشند برین مثال  $\perp$  و حاده اگر بر

یک خط مستقیم بسیار زاویه بغایت حاده باشد چند دو قائمه باشند برین مثال  $\searrow$   
و همچنین که حساب ناقصای است اشکال هم نامتناهیست چون مثلث و مربع و محسن و مسدس

و همچنین یا اگر کسی دعوی کند که شکلی بود که از این ضلع بود با هزار قائمه باشد بر آن انگاری نیست  
و چون حال شکل بر این جمله باشد حال زاویه همچنین از آنکه هر چه سطح و ضلع بیشتر باشد زاویه بیشتر باشد

و چون دو قاعده ضلع همچو یکدیگر باشد بر این مثال  $\perp$  و اگر دو یک زاویه بود و چون قاعده برین  
هر دو ضلع پیدا شود مثلثی بود چنین  $\triangle$  و اگر مثلثی دیگر بر وی ترکیب کنند مربع شود چنین

و چون چهار خط متوازی یکدیگر باشند آن مربعی بود و اگر خطهای چند یکدیگر باشند  
و نقطهها که بر بای خط بود متوازی باشند آن مربع متساوی الاضلاع باشد برین مثال  $\square$

و اگر نقطهها نه بازای یکدیگر باشند بر این مثال  $\square$  و اگر مثلث بود یا قائمه بود همچنین  
 $\triangle$  یا حاده بود چنین  $\triangle$  یا منفرد بود چنین  $\searrow$  و در یک مثلث و زاویه

فصل

صلیبت

منفرجه فیصد بر کر و زاویه حاده افتد و مربع دو مثلث باشد مرکب چنانکه قبل نموده شد مربع  
یا متساوی الاضلاع باشد یا مستطیل که در مثل بودیم یا متعین چنین است و یا مخوف چنین  
است و جریان پنج این اشکال باشد و در خود فصل زاویه ها دو نوع بود و آن یا مسطح  
و یا مجسم اما مسطح آن بود که دو خط بدو خط محیط شوند نه بر استفاده یکدیگر چنین است و مجسم  
آن بود که از سه خط آید که بر یکدیگر محیط و قائم باشند برین صورت  و سطح سه نوع بود  
و این از دو خط باشد مستقیم چنین است  یا از دو خط دو خط منفرجه چنین  
و یا از مستقیم و منفرجه چنین است  اما زاویه های که از خط های مستقیم یا از جنه کیفیت سه نوع است  
و آن قائمه است و منفرجه و حاده که یاد کردیم فصل خط های منفرجه چهار نوع بود اول  
دایره تمام بود چنین  دوم نیم دایره بود چنین  سوم شش دایره بود چنین  
 چهارم کمان بود چنین  و مرکز میان دایره بود و قطر دایره آن خط بود  
که دایره را بدو نیم کند و بر مرکز گذرد چنین  اما و آن بود که قاعده که قوس بود یعنی دایره  
بدو قوس مختلف قطع کند و اگر خواهم گوئیم خطی بود مستقیم از سر قوسی بسر قوسی کشیده چنین  و سهم خطی بود مستقیم که او در قوس را بدو نیم کند  و چون سهم بر نیم قوسی پیوسته شود آن را احیب  
معکوس گویند  و چون نصف و بر سهم شوند و از احیب متوئی گویند   
و دایره ها که متوازی یکدیگر باشند  هر یک مرکز چنین دایره ها که مرکز یکدیگر را بر ندارند  
اختلاف مرکز چنین  و مانند که سر دایره باشد و قوس های دایره محاس یکدیگر باشند  
یا در اندرون یکدیگر باشند یا از بیرون برین منوال  پس گوئیم که خطی دو  
نقطه باشد و آن از دو جزو بود چنین  و یا از سه ... و یا از چهار ... و این نامتناهی  
باشد و کو چک شکلی از مثلث متعرج باشد  بعد از سه ... و بعد از شش ...  
و بعد از ده ... و گویند در نظم مثلثات بسیار عجیب است که عاقل باطن  
در شناخت واجب الوجود پیسنده آید و هیچ دیگر حاجتمند نکرد و اما اشکال مضاعف اول از  
چهار جزو بود چنین  و بعد از آن چنین  پس این شانزده چنین  و همچنین بالا  
تناهی و خاصیت این شکلها آن است که بر نظم طبیعی زیاده می پذیرد چنانکه مثلث بعد

یکی بود و چون یکی را بر افراشی سه شود از آن مثلثی آید و بعد از دو سه باشد بروی افراشی که مثلثی دیگر  
 بود بعد از سه چهار باشد بروی افرویدیم ده شد و مرعبات همچنین و از مثلثات همه شکلا را ترکیب  
 شاید که و چنانکه مربعی دو مثلث باشد و خمس سه مثلث باشد و مسدسی چهار مثلث و همچنین  
 میافراید اما سطحها از جهت کیفیت سه نوع باشد یا محدب بود و چون لوج بر این مثال ..... یا مقعر  
 بود و چون سه در سه نه باشد یا نه در نه که هشتاد و یک بود یا مقبب چون پشت قنبرانه در  
 ده که نو بود و اما مقعر چون اندرون اوانی مقبب چون از چهار بود و از شکلا نوعی هست که از  
 بعضی خوانند چنین ۵ و هست که از ابلالی خوانند چنین ۵ و هست که از احرطی  
 و ضویری خوانند چنین ۵ و هست که از ابللیجی خوانند چنین ۵ و هست که نیم  
 خاکلی خوانند چنین ۵ و هست که از اطنلی خوانند چنین ۵ و هست که زیوتی خوانند  
 چنین ۵ و بدانکه سطح نهایت حجم است و خط نهایت سطح و نقطه نهایت خط پس نقطه  
 اصل است خط را و خط اصل سطح را و سطح اصل بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه تقسیم ندارد و از جسم  
 هیچ چیز بر نیست و مقصود ازین رساله آنست که معلوم شود که اصل جمله علما و علما خاصه  
 آنچه بحکمت تعلقی دارد حساب و هندسه است و حرام است طلب علم حکمت و شناخت  
 خدا کردن کسی را که درین هر دو علم ریاضت نکرده باشد و ما خود گوئیم که هر کس این دو علم را بحال  
 نداند خدای را شناسد و هر چه که بد خط باشد از آنچه علم الهی بعد از علم طبیعت و بعد از علم روحا  
 نیاست و علم هندسه دور و دارد یکی در عالم حس و یکی در عالم عقل و کسیکه اول اندیشند  
 باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد که عالم ارواح و عقل است و اگر کسی دعوی  
 کند متمنع باشد و بدانکه حساب و هندسه آن رو با نیست که از وی بعالم الهی و معقولات  
 مجر و از ماده توان رسید و هر چه ما در حساب و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته  
 باشد تواند که بعد از حس آن عدد را بان شکل مجر و از ماده بیند و تصور کند و چون این قدر تواند  
 کرد او را معلوم شود که صورت همه محسوسات از حس مجر و شاید که و چنانکه خداوندان صورت  
 مادی نباشد چنانکه یاد کردیم صورت سنگ مربع کعب که صورت وی در حس پدید آید  
 اما طبع و آنچه کبفیت وی تعلقی دارد از حس بیرون است و ما درین رساله سخن دراز نکردیم از

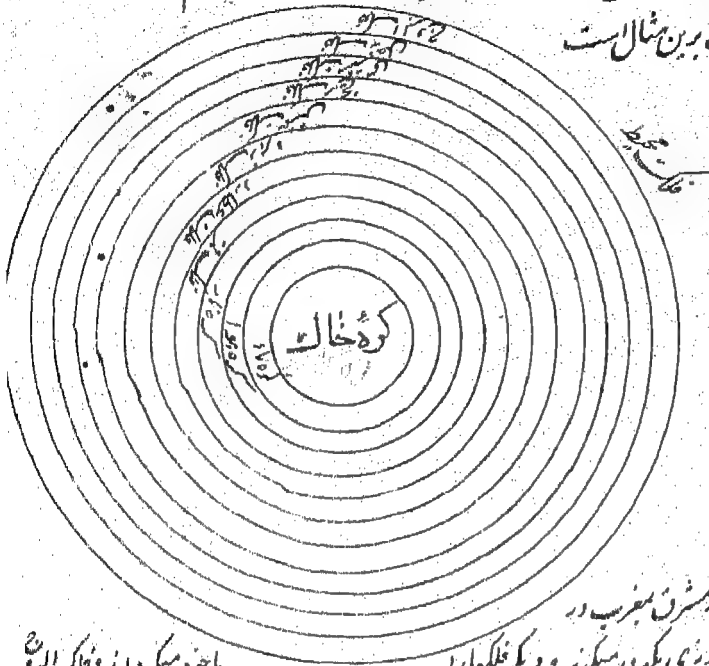
که علم حساب و هندسه تمامی اینجا یاد نشاید کرد و چه مقصود ما تنبیه عقل است و بحث کردن و انجمن  
و محصل این سخن در آنست که در علم هندسه از آنکه عاقل چون نائل کند که آنچه نزدیک است من در صل است محذور  
و از آنکه در این چیز که بجزیه میکند شاید که بجزد باشد از ماده و این نفس است پس او را اشتیاقی افتد بمعاد  
خویش و از سبب این غایت که عالم کون و فساد و وزخ بزرگست و تدبیر عالم ارواح کند که بهشت را  
جا و است و بند پیرا و معاد مشغول شود و این قدر کفایت است و الله اعلم بالصواب

### خلاصه رساله یثوم در نجوم

بسم الله الرحمن الرحيم

چون مدخلی در اعداد و هندسه باز نمودیم و گفتیم که مشرک اند میان معقولات و محسوسات همچنین  
مدخلی در نجوم باز نماییم که آن عالم ارواح تعلقی دارد و منازلی ماست ( بدانکه علم نجوم سه  
نوع است یکی علم کلی خوانند و آن معرفت ترکیب فلک است و چندی که اکتب و بعد با  
و حکمای ایشان و پنجم بدان پیوندان را علم هیئت خوانند قسم دوم در ایجاد حسابان  
و کردن تقویم و تخریج زجها و طالعهای قران و موالید و آنچه بران ماند قسم سوم علم احکام است  
در سالها و دورها و قمرها و آنچه تحت فلک قمر خواهد بود و ما درین رساله ازین سه رشته نوع  
مدخلی باز گوئیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است اولی که اکتب دوم اطلاق  
سوم زجها اکتب جهما اند که روی نوری و آن هزار و بیست و نه ستاره اند چنانکه دریافته  
هست از آن ستاره اند زحل مشتری مریخ زهره شمس عطارد و قمر  
باقی را ثابت خوانند و هر کوی را ازین سبع سیاره فلکی است و اطلاق جهما اند که روی شفاف  
کرد یکدیگر و رانده و آن نه فلک است و نزدیکتر با فلک قمر است و کرد و هوا در آمده است  
چون پوست خایه پیرامین سفیده و زمین در میان هوا استاده است چون زرده میان سفیده  
و از بالای فلک قمر فلک عطارد است و از بالای فلک عطارد فلک زهره است و فوق  
آن فلک شمس و فوق آن فلک مریخ و فوق آن فلک مشتری و فوق آن فلک زحل و

فوق ان فلک البروج و فوق ان فلک محیط است و فلک محیط و ابرج در حرکت است و صورت  
افلاک برین مثال است



چرخ محیط از مشرق بمغرب در  
شبان روز می یکدور میکند و دیگر فلکها را  
با خود میگرداند و فلک البروج

که زیر وی است بدوازده شصت منقسم است مثل قسمت خریزه و بر قسمی ابرجی خواستند

| حل  | نور | جوزا | سرطان | اسد   | سنبله                            | میزان | عقرب |
|-----|-----|------|-------|-------|----------------------------------|-------|------|
| قوس | جدی | دلو  | حوت   | دربرج | منقسم است برسی درجه که جمله صد و |       |      |

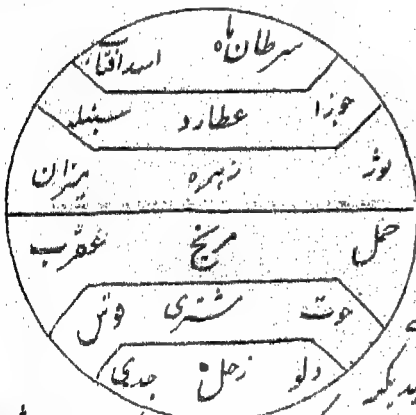
شصت درجه باشد و هر درجه شصت دقیقه باشد و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت  
ثانیه و همچنین حساب است تا عشره شصت و در حساب نشاید آورد و ما در اینجا چیزی یاد کردیم که در این

ان در نجوم ضروری باشد اما این بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم الطلوع و شش  
معوج الطلوع و شش زاده و شش نهاری و شش لیلی و شش صاعد و شش باطل

|     |                   |       |           |       |           |       |       |                 |
|-----|-------------------|-------|-----------|-------|-----------|-------|-------|-----------------|
| نور | جوزا              | سرطان | اسد       | سنبله | شمالی اند | میزان | عقرب  | قوس             |
| جدی | دلو               | حوت   | جنوبی اند | سرطان | اسد       | سنبله | میزان | عقرب            |
| قوس | مستقیم الطلوع اند | جدی   | دلو       | حوت   | حل        | نور   | جوزا  | معوج الطلوع اند |



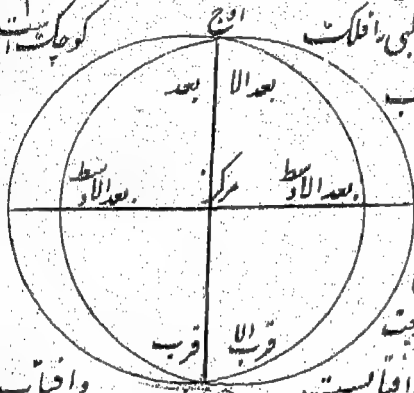
افق تاب و بهبوط زحل و وبال زهره نور خانه زهره است و شرف ماه و وبال مریخ و جوزا  
خانه عطارد است و شرف راس و بهبوط و شنب و وبال مشتری و حقیض زحل و سرطان خانه  
ماه است و شرف مشتری و بهبوط مریخ و وبال زحل و اسد خانه افق تاب است و بهبوط مریخ  
و وبال زحل و سنبله خانه عطارد است و شرف زحل و بهبوط زهره و اوج مریخ و وبال مشتری و  
میزان خانه زهره است و شرف زحل و وبال مریخ و بهبوط افق تاب و اوج مشتری و عقرب  
خانه مریخ است و وبال زهره و بهبوط ماه و اوج عطارد و قوس خانه مشتری است و شرف زحل  
و بهبوط راس و وبال عطارد و حقیض زهره و اوج زحل و جدی خانه زحل است و شرف مریخ و بهبوط  
مشتری و وبال ماه و حقیض افق تاب و حوت خانه مشتری است و شرف زهره و بهبوط عطارد  
و وبال حقیض پس بر یک کوکب را یک خانه از خیر ماه باشد و یک خانه از خیر افق تاب و شمس  
شمس خیر باشد و قمر شمس و هر کوکبی را دو خانه باشد و ماه و افق تاب را یک یک خانه باشد  
باشد برین وجه که نموده میشود مثال آن



باید دانست که نهاد فلک چون بود  
ساز است کرد یکدیگر در آمده و میانها  
فلک کشود کی نیست و کسی نه پیدا رود  
که میان فلک و فلک عطارد کشود که  
بست چه این متمنع است فلک با بر یکدیگر  
منطبقند و از هوا و آتش لطیف تر اند و جسم اند و نشاید گفت که لون دارند که لون از طبع باشد  
و افلاک و کوکب از طبع نیست و بهشت نیل و کاران است و موضع ملائکه و جان محض است  
و افلاک بجز انی بر ذلک اندازد لایلهما که مادر نیل یا دریم و کوکب حی اند و ناطق  
و همیگر و تخم از د و بنودند پس پیدا شد ند لیکن بقا شوند و فنا و بدیشان راه نیاید تا و عده  
حق در رسد پس گوئیم هر فلکی را جوهری است خاص و اوجی است و در مقابل اوج حقیض است  
بدقیقه و ثانیه پس اوج شمس در جوزا است و حقیض او در قوس و اوج او جای بلند ترین بود در

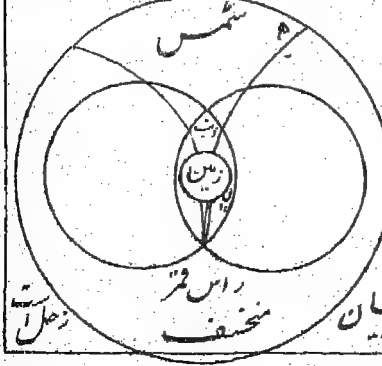
دو خانه زحل است و وبال افق تاب و حقیض افق تاب

فلک و از زمین دور تر بود پس هرگاه که شمس در جوار باشد از زمین دور تر بود و چون در  
وس باشد از زمین نزدیک تر بود و همچنان او را بعد الا بعد خوانند و حقیقت اقرب الاقرب و این  
المره را بدو قسم کنند بر شمس اوج و حقیقت دو نقطه پیدا آید از بعد الا وسط خوانند و بعد الا  
الای خط بود بر این مثل که کوکب چون در اوج باشد سیر او کمتر باشد از آنکه در حقیقت بود و بعد  
الا وسط را سیر میان بود و شمال اوج و حقیقت و بعد الا وسط اقرب نیست که نمودیم  
در همه کوکب هم برین قیاس بود هر کوکبی را فلک کوکب است



که از فلک التددیر خوانند و موضع کوکب  
در فلک التددیر باشد و مرکز فلک التددیر  
اقرب است حامل الکوکب است الا اقباب را که  
فلک التددیر باشد و بر خط فلک البروج  
استاده باشد و از آنست که هرگز او را حجت  
نباشد و عرض نباشد و نور همه کوکب از اقباب است

خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف نیست الا قمر و قمر نیز کثیف نیست الا در جنب  
اقباب کثیف باشد و نور ماه از اقباب است و حکمت فلک ماه در اس و ذنب است  
و هرگاه اقباب و ماه تاب مقابل یکدیگر باشند در اس و ذنب را اقباب یا ماه باشد  
منخف شوند اگر متقابل بود ماه بکبر و سبب آن بود که سایه زمین نور ماه را که از اقباب  
کسب میکند باز دارد و اگر در اجتماع ماه زیر اقباب باشد نور اقباب از زمین  
پوشد و اقباب منکسف گردد برین مثال



و کوکب کوکب سیر را از باب مثلثات  
گویند چنانکه بهر برجی که راست خداوند ایشان  
باید که نز باشد چنانکه حمل و اسد و قوس نزد  
و انشی و خداوند ایشان بر دافاق و مشرقی  
باشد و سبب مشرقی و اقباب و شمیرک ایشان

و مثلثات خاکی ماده اند و آن نور و سبزه و جدی است و ایاب مثلثات ایشان بر روز نهم  
و قمر باشد و شب قمر و زهره و شریک ایشان مرغینت و مثلثات هوای نرند و خداوند  
ایشان بر روز حمل و عطارد و شب عطارد و زحل شریک ایشان شتری بود و مثلثات  
ابی ماده اند و خداوند ایشان بر روز زهره و مرغینت و شب مریخ و زهره و شریک  
ایشان قمر است و منجمان اعتماد عظیم کنند بر ایاب مثلثات و بوجهی دیگر گویند آن وارده  
برج هر یکی را به قسم کنند و هر قسمی را بوجهی گویند و زهره و جی بگویند و بندگان که حمل ایست  
کنند و درجه اول ایبرنج دهند که خداوند خانه است و او را یک و چهار خوانند  
و از ده تا بیست و چهار دوم بود بافتاب دهند که فلک از زیر فلک مریخ است و ده  
آخر زهره را دهند و ده اول نور عطارد و ده دیگر ماه و ده آخر زحل و ده اول جوزا  
بشتری و ده دیگر مریخ و ده آخر بافتاب و همچنین تا آخر ده آخرت هم مریخ را باشد  
برین مثال

| حل | نور | جوزا | سرطان | اسد | سبله | میزان | عقرب | قوس | جدی | دلو | حوت |
|----|-----|------|-------|-----|------|-------|------|-----|-----|-----|-----|
| ع  | د   | ع    | ع     | ل   | س    | ع     | ح    | د   | ع   | ع   | ل   |
| س  | ک   | خ    | ک     | ک   | ک    | ل     | س    | ک   | ح   | ک   | ک   |
| ل  | ل   | س    | ل     | ح   | ل    | ل     | ل    | ل   | س   | ل   | ل   |

اتحاد و هر برجی را پنج قسم کنند و هر قسمی را حدی خوانند و آن را بساز  
دهند و افتاب و ماه را حد نیست چه مشتری را بجای افتاب دارند و زهره را  
بجای ماه و آن که مشتری به بطبع افتاب است و زهره بطبع ماه جدول  
این است

ص

|       |   |   |   |   |   |
|-------|---|---|---|---|---|
| حل    | س | د | د | ح | ل |
| نور   | ه | د | س | ل | ح |
| جوزا  | د | س | ه | ح | ل |
| سرطان | ح | ه | د | س | ل |
| اسد   | س | ه | ل | د | ح |
| سنبله | د | ه | س | ح | ل |
| میزان | ل | د | س | ه | ح |
| عقرب  | ح | ه | د | س | ل |
| قوس   | س | ه | د | س | ل |
| جدی   | د | ه | س | ح | ل |
| دلو   | د | ه | س | ح | ل |
| حوت   | ه | س | د | ح | ل |

فصل زحل سرد و خشک است و تر است و نهاری و بخش بزرگ مشتری گرم و تر است و زو نهاری و سعد بزرگ و مریخ گرم و خشک است و نهاری و زو به تکیه و شد پس سعد است و مقارنه و مقابله و تریع کس و زهره سرد و تر است و ماده و لیلی و سعد است و عطارد با سعد سعد است و با بخش کس و با لیلی لیلی و با نهاری و با زو و با ماده ماده و اگر تبا بود طبع ان برج دارد که در وی بود و میل بخشکی دارد و قمر سرد و تر است و ماده و لیلی و چون سود بود سعد است و چون بخش بود بخش فصل بدانکه هر کوی را قدری معلوم النور بود بر این وجه آفتاب را پانزده

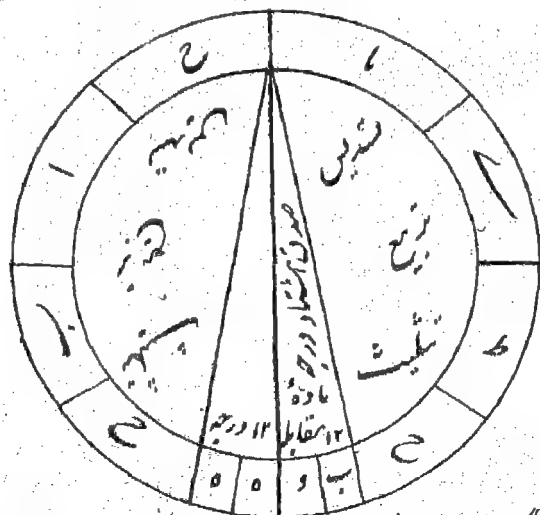
فصل

ص

درجه نور از پیش باشد و پانزده درجه از پس و ماه را دوازده درجه نور از پیش بود و دوازده درجه از پس زحل مشتری بر یک رانه درجه از پیش و هشت درجه از پس و مریخ را هشت درجه از پیش و هشت درجه از پس زهره و عطارد در هفت درجه از پیش و هفت درجه از پس بود فصل هر روز یکوی مغفل است و شبها و وساعات نیز چنین یکشنبه اول ساعت آفتاب را بود و سلطانی از روز او را بود و ساعت دوم زهره را بود و سوم عطارد را و چهارم قمر را و پنجم زحل را و ششم مشتری را و هفتم مریخ و هشتم ساعت همان آفتاب را بود بر توالی خلالت میکرد

ساعت دوازدهم زحل باشد و اول ساعت از شب دوشنبه مشتری را بود و دوم  
 مریخ و سوم شمس و چهارم زحل و پنجم زشت و شنبه عطارد باشد و روز شنبه ساعت  
 نهم بود و دوم زحل و سوم مشتری و چهارم زحل و پنجم زشت و شنبه عطارد باشد و روز  
 روز با پنجین میدان در روز شنبه اول ساعت مریخ است و دوم شمس و بر توالی  
 میرود و روز چهارم شنبه عطارد است و روز پنجم شنبه اول ساعت مشتری است و  
 روز و نیمه اول ساعت زهره است و روز دوشنبه اول ساعت زحل و دوم مشتری را  
 و هر یک بر این بنوال که اقیانوس میدان اول ساعت روز هر کوی باشد که باشد  
 آن روز آن کوکب باشد بر این قیاس میدان فضل چون مولودی بلیه یا حلی پدید  
 آید هر برجی که از افق مشتری بری آید از اطلاع خوانند و طالع را خانه تن و جیات خوانند  
 دوم را خانه مالی و معاش و هر چه تعلق بدنیای مردم دارد و سبب زندگانی نکس مال بد  
 آوردن و چگونه عیش هم از این خانه دانند سیوم را خانه برادران و خواهران و دوستها  
 و سفر نزدیک خوانند و چهارم خانه یاک و عمار و به و عاقبت کار با و آنچه پس از  
 مرگ باشد این خانه دانند و پنجم را فرزند و دخل و بدیه و رسول بجای فرستادن و  
 آمدن مسافران و بیت المال برادران ششم خانه رنجوری و بیماری و خدمتکاران و غلام  
 و کینزان و برادران و پدر گویند حال عاشق و معشوق را از این خانه باید دید هفتم خانه زنان  
 و بهر و دورتر از خانه و شریک و ضد و هر کاری که قصدان دارد هشتم خانه مرگ و بکبات  
 و سبب بلاک و میراث یافتن و ترس و بیم نهم خانه سفر دور و دین و شریعت و عبادت  
 و خواب دیدن و چیزان و چگونه سبب دهم خانه مادر و سلطان و عمل و سبب کار کردن  
 و چگونه کار و اختتام یازدهم رجا و سعادت و نفرت بر کار با و جاه و فراخی مال و دستا  
 و معشوقان و دیاران دوازدهم خانه دشمنان و چهار پایان و ترس و کم شدن دوا  
 داین دوازده خانه را شرح بسیار است و در کتب نجومی معروف است چنانچه خانه  
 چهارم از پدران باشد و خانه جد هفتم باشد یعنی چنانکه خانه برادران سیوم باشد چهارم  
 خانه برادر و پدر باشد و پنجم برادر و مادر چنانکه دهم خانه سلطان بود یازدهم خانه بیت

بیت المال سلطان را باشد و دوازدهم برادران سلطان و هفتم خانه زمان و ششم بیت المال  
 زمان بود و نهم خانه برادران زمان و برین قیاس میدان فصل کویم فلک البروج را  
 سه صد و شصت درجه تقسیم کرده اند بر دوازده سهم و آن بروج است و هر برج سی درجه  
 و هر دوازده سی و شش قسم و آن وجوه است پس از هر درجه درجه را نظری باشد از  
 دیگر گونه بعضی دوستی و دشمنی و آن نظری است یکی مقارنه بود و آن دو کوکب در یک درجه و  
 دقیقه بود دیگر نظر شد پس بود و آن بقدر ضمت درجه باشد میان دو کوکب دیگر نظر  
 ترجیح بود و آن بقدر بود درجه باشد و آن نظر دشمنی بود و چهارم نظر تثلیث باشد و این  
 دوری بود میان دو کوکب بقدر صد و بیست درجه و این نظر غایت دوستی بود و پنجم  
 نظر مقابله بود و این محوری بود میان دو کوکب بقدر صد و بیست و سه درجه و این دشمنی  
 تمام بود پس نظر باشت بود یکی مقارنه و یکی مقابله و دوستی و دو ترجیح و دو تثلیث  
 یکی از چپ و یکی از راست و شد پس سید فلک بود و ترجیح ربع و تثلیث ثلث و  
 مقابله نیمه فلک و مقارنه آنکه هر دو یکجا باشند و صورت پنجم این است که در این آیه آمده است



فصل

این جدول دیگر است چرا که در حد و خلاف کرده اند اما مشهورترین  
 جدول حد و مصر اینست و آن این است

|       |    |   |   |   |   |   |
|-------|----|---|---|---|---|---|
| حل    | ی  | و | و | ح | ه | ل |
| نور   | ح  | و | ح | ی | ه | ل |
| جزا   | ی  | و | و | ح | ه | ل |
| سرطان | رخ | و | و | ی | ه | ل |
| اسد   | ی  | و | و | ر | و | ح |
| سنبله | و  | ی | ی | ح | ر | ل |
| میزان | ل  | و | و | ی | ر | ه |
| عقرب  | ح  | و | و | و | ح | ل |
| قوس   | ی  | و | و | و | س | ل |
| جدی   | و  | ی | ی | ح | ل | و |
| دلو   | و  | ی | و | و | ه | ل |
| حوت   | ب  | س | و | ح | ط | ل |

مقصود ما در نمودن این رساله  
و مدخل ابرو کردن و غرض  
یکی آنکه معلوم بداند که این علوم چنانچه  
است و تعلق با امور دنیا ندارد  
از زاد آخرت دوم آنکه جا  
مردم صورت موجود است  
دریابد و بداند که جمله موجودات  
متغیر اند و متغیر ممکن الوجود بود  
نه واجب الوجود و واجب الوجود  
ما عین صانع ممکن الوجود بود و باز  
گشت جمله ممکن بواجب بود  
ناچار بداند که افلاک و آنچه  
بوی تعلق دارد منزل ارواح است  
و بهشت جاودان است و در  
بزرگ و معلوم کند که بیشتر این  
قوم که بتجسس و ریاضت ان  
مشغول اند منکر باشند بعث  
و بایست را و آنچه بعد از مرگ

بدیشان رود از ثواب و عقاب و انجنت باز نمودیم که ایشان دروغ بگویند  
بحققت وجود نهاد وضع واجب الوجود رسیده اند که افلاک و آنچه در وی است  
عالم سنق و نظام گردد و عالم سفلی را که عالم کون و فساد است در حکم عالم سنق و نظام گردد  
هر چه در عالم کون و فساد و روان بود که از عالم سنق و نظام آمده چنانکه حرکتی که درین پدید  
آید از سنک مقتضایس که عاقل و اند که ان حرکت نه ازین است بل از جذب و خاصیت

مفاتیح است نه از حرکت سنگ پس فرمان برداری عالم کون و فساد عالم نسیق و نظام را  
 هم بدین گونه داند و ایجاد دلیل بسیار است ولیکن چون یکی معلوم شد دیگر باین قیاس باید  
 کرد و صنعت افلاک و کواکب و عجایب آن یاد کردیم و چون عاقل در آن فکر کند و را شودنی  
 خیزد بر آنکه بر آنجا شود و آنچه بجزر میگوید بعیان به بیند و بجزر پسند کند چنانکه درین سخن که حکما  
 از اهریس خوانند گفت که من بر ملک زحل رفتم و سی سال بادی دوران کردم و با افلاک  
 میکشتم تا احوال نجوم و کواکب جمله دانستم و اسرار علم الهی اگر زحل و دیگر کردین امور حتم  
 پس بر زمین آمد و مردم را خبر داد و بدینچه دانستم دیگر حکایت کنند از اسرار طالیس در کتاب  
 ائولو جیا مانند رمزی گفت چنانکه بسیار بود که من بفن خویش خالی شوم و تن را بجای باخم خانه  
 پنداری که جوهری بخورم پلی تن و همه چیز بای عالم در یابم و از دست خویش تنها چیزی نماند  
 و داخل نفس خویش و خارج موجودات باستم پس بدین سبب دانستم که من از عالم علوی ام  
 و شریفم و قطره آن در یابم و جز نیم از کل اما جز و کل و قطره و در را متصل بیکدیگرند و  
 فیضا غورس حکیم در وصیت میگوید بادی و جالس چون من بفارقت کنم ازین جهان شوم که در  
 حق بیاحت میکشم در آن رونده باشم در عالم علوی هرگز نیستی باز نیابم و مرگت من راه نیابد  
 اگر تو این سخن من قبول کنی آن وقت که تو بفارقت کنی تو نیز سیاح و رونده باشی در عالم  
 علوی و مرگ نبوده نیابد و حضرت عیسی میفرماید که چون ازین شکل مفارقت کنم در هوا ایستاده ام  
 راست عرش شهابان گوشت که با من باشید تا من باشم با شما هرگاه که شمار دیدم خالفت من نکشید  
 افزود ابله کت با من باشید و صد رصفه صفا جناب محمد مصطفی علیه و آله الخیر و الثنا میفرماید  
 در خطبه که من شمار ایستاده ام بر صراط و بر سر حوض و از شما من نزدیکتر کسی است که از دنیا  
 چنان پیش من آید که من او را با کرده ام دنیا تغییر شود بعد از من چنین تغییرات در اجزای بسیار  
 و همه دلیل است بر آنکه آسمانها و فرخی آن بهشت جاودان است و زمین و آنچه در روی  
 دوزخ چنانکه رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت الجنة فی السماء و الآثا فی الارض و  
 بچنین در حکمت قدیم حکایت کنند من قدر علی خلق جسد و رفض و اسه و شکین و سیم  
 صعد علی الفلاک و جوی منابا حسن الخفاء ولیکن ممکن نیست برین بهشت افلاک رسید

باین جسد که مادر بنده ایم علی بن نفس مفارقت کند از جسد و او را تعلق به هیچ چیزی از معشوقان  
 زنی نباشد و قاعده بد نداشته باشد و اخلاقی بد چون جسد و بغض و از و حرص و شهوت  
 و غضب و ازین معانی فارغ باشد بیک طریقه العین بد بخارسد که مایکونیم پس اگر او را  
 معشوقه این جسد باشد و لذتهای محسوس هر که بد بخارسد و مشتاق بود به عالم طلاکت  
 و عالم علوی او را برانگیزد و خود نتواند شدن و طلاکت او را گذر ندهند بل تحت فلک قرار یابد و  
 درین اجساد و دینی سیاحت کند و از جسمی جسمی بپویند و در حالتهای متضاد می بیند و از کون  
 بضاد و از فساد بکون می رود چنانکه حق تعالی میفرماید: کَلِمَاتٍ نَحْتِ جُلُودِهِمْ بَلَدًا لِّاهِم جُلُودُ  
 غَيْرِهَا لِيَذْنَ وَ قَوْلَ الْعَذَابِ وَ يَكُونُ لَهُ لَآئِدٌ وَ قَوْلُ فِيهَا بُؤْدًا وَ لَاسْتِرَابًا كَبِشْر  
 حُكْمَايَ الْكَيُونِ بَرَانْدَ كَچُونِ نَفْسِي بُوْدَ كَچُونِ مَعْصِيَتِي بُوْدَ وَ تَعْلُقُ بَدَنِيَا مَارِدُ وَ اَزْجَلَهُ اَمَانُ بُوْدَ كَ  
 سَجَاتِ يَابَنْدَ وَ لِيَكُنْ اُوْر اُوْر جَاتِ بُوْدَ وَ اَكْر دَر جَاتِ نَدَارُ وَ هِم اَزْجَلَهُ عَفْرِيَا نَ بُوْدَ بَلْ سَلِيمُ  
 اَزْ عَذَابِ عَقُوبَتِ چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند از بزرگی و قومیکه در زندان از عجز  
 قومی نه در شرف باشند و نه در عین و لیکن در ویش باشند و بدانند که همچنانکه هفت کوکب  
 دیدنی و نامیر با می در زمین است چون چوآن باطن و غیر باطن و همچنین راس و ذنب است  
 هر فلکی را و هر کوکب را جدا گانه و ایشان دیدنی نیستند بل فاعل اند و از ایشان قطعا معلوم است  
 و در زمین نیز ارواحی باشند حی غیر باطن فاعل و دیدنی و این واجب است از آنکه درست کرده  
 که هیچ چیزی در عالم سفلی نیست چون صور کوکب چهل و هشت گانه و فعلهای کوکب همچنین  
 نشاید که از ای جواهرات در زمین نباشد و حکمای الیون بر آنند که در عالم سفلی نفسها اند  
 که فعلهای ایشان ظاهراست و ذوات ایشان پوشیده و ایشان را روحانیات خوانند  
 ایشان نوعها اند که بعضی را اذان جن و شیاطین خوانند و بعضی را ارواح و بعضی را ملکات ملک  
 تعلق بسموات دارد اگر چه در زمین باشد فعلهای ایشان از جنس ملکوت سموات باشد ایشان  
 نفسهای نیکو کارانند و موکل باشند بر حفظ عالم و اصلاح عالم خلق و این نفوس حسیه با بوده باشند و در آن  
 باطنی که تهذیب بدن کرده اند و نصرت یافته اند از عالم اجسام مفارقت کرده و بذات خویش  
 فایم و در سموات سیاحت یافته اند ابدا باین اما عفریت و شیاطین نفسهای شر را از

ایشان

۲۵  
 علوی و ملک  
 است که با  
 آن چیزی در  
 عالم

مان باشند و ایشان در جسد با بوده اند و در زمانهای ماضی و بدی اند و خفته باشند یا بدی مایه این نفوس  
ه باشند و جوهر ایشان صورت خستند و بخل و شهوت و غضب و حرص از او آرزو پذیرفته  
ند پس چون بمقارفت گشتند که در باشند از دیدن نفوس ظاهره و اطلاق چون چشم درو مندن  
که بهتر دیدن آفتاب است و خوشتر از طاهرهاست و هر دو از آفتاب و شهت بی نصیب باشند  
ن در چشم جاری از عطایای بدانند و خفته باشند و پرنیز نکرده پس در بیماری پشیمانی نمود ندارد  
و بهوضوح دیگر شرح ان گوئیم و الله اعلم بالصواب

### رساله چهارم در علم موسیقی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه موسیقی الیف و وضع حکماست و نهادن ان روح راست  
چهارم را چه جسم را از ان نصیب نیست و موسیقی صنعتی است که مرکب از جسمانی باشد و روحانی  
لیف غناء و الحان از دست و هر صنعتی که بدست مردم کرده شود هیولی و اشکال اجسام  
شد الا صنعت موسیقی که موضع او جوهر روحانیت و ان سمع است و تاثیرات ان  
طهر و حانیت و نفس سبب وی حرکت کند بدان جهت که از موسیقا باشد و اصل این  
م از جنهای مسح نهاده اند تا بوزن کاری که شعر گفتن بسیار شد پس در نهایی شعر مقطع به  
اسل موسیقی کردند و برای غنی نهادن و بیان البعضای ضرب و نقره و ایقاع و دور بدان صغ  
و نند و تاثیر او در نفس مردم ظاهر و مبین است چنانکه گویند در وقت سله دوم در ان خصوص  
عظیم و بسبب غلی و صلح نمیشد یکی از ابل فضل دعوی کرد که ایشان اصل و هم چنانکه دست چکرس  
میان نباشد پس ابل وقت سله را حاضر کردند و شراب پیش آوردند چون شراب بهر شخص  
کار کرد قصد خصوصیت یکدیگر کردند مردم مدعی سانی پروان آورد و نوای بزد چون میان نوا  
رسید در ان مجلس چکرس اعصاب نهادند خاصه در ان مرد و شخص چنانکه گریه برد و افتاد و یکدیگر را  
در کنار گرفتند و صلح کردند و ان شخص را که سازنده بود و حرمی عظیم پدیدار و اتفاق  
است میان ابل فضل که خواجی نصر فارابی در پیش مامون عباسی نوای بزد که جمله بی جنبه  
شدند باز نوای دیگر بزد که جمله بکرستند پس دیگر بزد که جمله در خواب شدند و خواب بصر

برخاست و پیرون رفت و اهل مجلس اجازت نشد و این کجاست مشهور است و دیگر گوئیم که هر  
نوعی است از موسیقی زنان را جدا و مردان را جدا چون نرم گو دکان و نوخته زنان و سرود مرد  
و دیله دیلمان و دوست بند عراقیان و نواختن و حدای جلالان و نوعی هست که در صند  
زنند و نوعی هست که در جنگ زنند و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در سبک  
محرابها زنند تا دعا با مشتاب میشود و مفسدان توبه میکنند بدان و در بیمارستانها نیز  
سبب شفای بپایان از کسی یاد نکرده است که موسیقی را از هر چه نهاده اند اما از آنکه بگوئیم  
که چون آواز و آنچه بر آواز نهاده اند در نفس تمام اثر میکند و نفس بر تن غلبه دارد و این علم  
عمل نهاده اند تا نفس از او اثر پذیرد و بر تن دهد و تن را از حال خویش بگرداند چنانکه اگر کسی  
درین علم حاذق باشد که علوم طبیعی نیکو داند نوعی از موسیقار بر بیماری که خواهد تن بردارد و آنچه  
پس گوئیم موسیقی غنی است و موسیقار است که غنی میکند با خود بی آنکه با آله و غنی یعنی بود و ملکه  
بر یکدیگر نهاده و لحن نهاده باشند و آواز با باشد و موزون و از حرکتی باشند از کوفتن جسم  
بر یکدیگر از نهاده این را در رساله حاس و محسوس گوئیم اکنون باید دانست که صوت در  
نوع است یا حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع بود طبیعی و الهی طبیعی چون صوت  
و خوب و این در عدد و با و جسمهای که در آن بیان نباشد و الهی چون صوت طبل و بوق و ناله  
ابریشم و آنچه بدین ماند و حیوانی دو نوع بود با منطقی بود یا غیر منطقی اما آنچه غیر منطقی بود از حیوان  
غیر منطقی است اما منطقی او از مردم است و آن دو نوع بود یا چیزی بود که دلیل کند بر چیزی  
یا بر هیچ دلالت نکند چون خنده و گریه و بانگ و چیزها که او را بجا نود و آنچه دلیل کند بر  
سخنی بود که از آن معنی آید و رسیدن بکوش با لطافت هواست و کوفتن و جسم را بر یکدیگر  
چون حرکت و جسم بر یکدیگر آید و میوه از میان برد و تحمل پیرون آید موج هوا از امواج در بطن  
رسا یعنی بکوش رساند و قوت سامع را بقبول کند در خود خویش و این قوت الهی باشد  
و نهاده این قوت اوست چنان که میگوید **الَّذِي جَعَلَ لَكُم السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ**  
**وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ** و این صورها تفاوت باشد هر چه را جسم درشت و بزرگ  
بود آواز وی قوی تر بود و هر چه نرم و کوچک بود آواز وی کوچکتر بود پس چون صورت

و دیگر که گفتند خوانند و آن صدقه و جهم بود چون سنگ و دست و جهم که هر یک یک بار  
 و چون ماخن و دفت و زخمه و رباب و هر چه بدین ماند و دم سوختی هوا باشد از چرخهای  
 و چون شش حیوانات را و نامی و بوق سرنای و آنچه بدین ماند و از حیوانات هستند  
 که از نوازند و از ایشان آواز پدید میآید چنانکه از زبور و کس و شیشه و آنچه بدین ماند و آن آواز  
 های ایشان باشد و بیشتر حیواناتی را آواز نیست و این سبب است که ایشان را  
 آواز ندیده چنان را آواز ایشان است بصد میه هوا و سوختی از بوق شش نبات کلو و یاک  
 و حیوانات حیوانی پس آواز که از آن لحن آید نغمه و غنی یا لطف نیاید الا از آواز آواز و حرکات  
 و سوار و هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی و بعد از آن سکونی نباشد البته چنانکه آواز بر آواز باشد  
 سکون نیز بر آواز باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی بکافی دیگر در میانیکه اید و همان سکون  
 را که حرکت نقلی باشد سکون توقف باشد بی شکلی و بر دو در زمانی باشد و حرکت یا زود  
 باشد یا دیر و از اسرعی و بطی خوانند و حرکت سریع بر بدن مسافتی بود دراز و دیر زمان  
 اندک و کوتاه و حرکت بطی بر بدن مسافتی کوتاه و نزدیک باشد زمانی دراز و اگر هر دو  
 متساوی باشند بطی باشد نه سریع پس اگر زمان اندک تر حرکت سریع گویند و اگر دراز تر  
 بطی و سکون پس بدان آن خبر بود که حرکت میکند پس گوئیم صورتهای چهار جهت بهشت و نوح  
 و صم است بر دو نوع متقابل یکدیگر از آن دو نوع یکی صغیر بود و یکی کبیر و دویکی یکی سریع و  
 دویکی بطی و دویکی شاد و دویکی غلیظ و دویکی خف و دویکی جبر و دویکی نازم اینها چنین بود  
 و برکت کوچک سبک گران نرم و درشت و اشکار و پوشیده  
 و نشاید که پوشیده را سبک گویند اما کبیر چون کوس و صغیر چون کلبل پس اگر کوس باضافه  
 بار عدنی کبیر عدد بود و صغیر کوس و صاعقه بیشتر از عدد بدین مثال و سریع و بطی چون  
 رحم گزیده حداد و زخم بازوی طاح اما حاده غلیظ چون زیروم و دو مار و شته مار و از وحشی  
 و دیگر مطلق غلیظ بود و گرفته حاده و یا از همه بر دافزود آید تریب و جبر و خفی چون مطلق مجاز  
 که بعد از این باز گوئیم بجای خویش اما از جهت دیگر دو نوع بود که از متصل و منفصل خوانند منفصل  
 چون القاع و دف و زخمه و رباب و متصل چون آواز نامی و مانند آن و آنچه متصل بود یا

حادث بود و غلیظ پس آله اوساید کرد که بر چند تحریف آن منکر باشد آواز آن نیز تر باشد و هر چه  
 تر غلیظ تر و هر چه سوراخ وی بجای نفخ دی زو یکتر باشد آن آواز نیز تر باشد و هر چه سوراخ که در  
 نفخ دور تر باشد آن آواز غلیظ بود و آواز ابریشم اگر همه بر یک سبب بود و کشتی ایستادی  
 همه یکی باشد و آواز همه نیز یکی باشد و اگر ابریشم غلیظ بود و سبب دیگر نرم و باریک بود  
 پس هر چه باریکتر و نرم تر آواز نیز تر بود و هر چه سبب تر و غلیظ تر آواز که آن تر و باریکتر بود  
 تر آواز نرم تر و آنچه کوتاه تر آواز او نیز تر و این جمله را اختلاف است پس چون الیف  
 راست بود و آله بر تفاوت بود در نفسی لذت آرد و اگر بر غیر سبب بود تفاوت بود و طبع  
 آرومی نفرت گیرد و آواز نیز و گرم خشک بود و مزاج را گرم کند و غلطه غلیظ را لطیف کند  
 و آواز غلیظ سرد تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج گرم خشک بود و آواز یک معادل  
 میان ما و غلیظ همه مزاج را بر جای خویش نگه دارد و آواز یک از اعتدال بیرون بود و همه  
 غلطه را بجنباند چون از حد بگذرد و مثال صاعقه مانند آن بود که مرکب مضاجات آرد  
 و آواز نامی معتدل موزون و متناسب مزاج را معتدل گرداند و طبع بچسباند و باشد که در  
 آرد و از بهر بیماری که نفس در تن است در موسیقی نوعی متقابل آن است که او را صحت دهد و بهر صحتی  
 در موسیقی چیزی است که از بیماری آرد و اصل علم موسیقی حساب است پس همچنان که عدد را حساب  
 نیست و چنانکه سخن را نهایت نیست الحان را نیز نهایت نیست پس گویم غنی مرکب است  
 از الحان و الحان مرکب است از نغمه و نغمه مرکب است از صراحتها و صراحتها مرکب است  
 از افاعیل و افاعیل مرکب است از تند و سبب و فاصله و اصل همه هنای حرکت ساکن  
 است چنانکه در کتاب عروض باید کرده آمد چون جمع شوند هم فعل و حرف باشند و در علم  
 موسیقی عروض حاجت بیشتر باشد تا زحاف از موسیقی ندانند چنانکه حماد از حقیقت آن است  
 قطعه است فعلن فعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن فاعلان فاعلان  
 متفعولان متفاعلن و این هشت اصل مرکب بود برین مثال سبب دو  
 و فاصله تا سبب دو حرف بود یکی متحرک و یکی ساکن چنین کل و تن و بیاری  
 سرودل آوازده سه حرف بود و متحرک و یکی ساکن چنین نغم و علی و بیاری

زیر افاعیل نغمه  
 و اصل همه حرکت  
 و سکات است  
 این سخن چنانکه  
 سبب است

سرم و بر دم و دلم و اما فاصله چهار حرف بود سه متحرک و یک ساکن چنین علمت و فقلت  
و یارسی بروم و بکنم پس قانونهای غنی و لحن بچنین بر سه اصل بود مانند سبب و وزن  
و فاصله مانند سبب که دل بودن و مانند وزن که دلم است متن و مانند فاصله که بروم است  
متن و جمله نهما ازین اصل مرکب بود و بچنانکه در عروض ترکیب سبب و وزن فاصله کنند  
در الحان بچنان میکنند ولیکن نه چنان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق یکدیگر نشان  
آورند در الحان باشد که هر دو سبب و وزن باشد و بود که امیخته بود و ابتدا این جمله حرکت بود  
پس حرکت بجای و منزلت نقطه بود و بمنزلت اقل بر سه اصل عدد یکی باشد بمنزل نقطه و بمنزلت یک  
و سبب که دو حرف بود بمنزلت عقل بر سه حرف و بمنزلت خط و بمنزلت در عدد دو و ند که  
سه حرف بود بمنزلت نفس و بمنزلت سطح و فاصله که چهار حرف بود و بمنزلت چهار بود و بمنزلت همولی  
و بمنزلت جسم پس حرکت ابتدا همه بود چون واجب الوجود که ابتدا همه وجود است و علت  
همه است و مقصود ما ازین رساله آنست که علم غنی و لحن آموزایم علی مقصود آنست که ندانند  
که هر علمی و هر صنعتی دلیل است برستی واجب الوجود بران انکار نشاید کردن و چنانکه عدد مرکب  
بی کی نباشد و خط بی نقطه و غنی بی حرکت نباشد بچنین هیچ موجودی بی واجب الوجود نباشد  
و بچنانکه هیچ حساب و هیچ عددی از یکی خالی نیست و هیچ شکلی بی نقطه نباشد و هیچ غنی بی حرکت  
نباشد بل یکی در همه جزوی از حساب است و همه شکلی هر جا که خواهد نقطه یابد و در هر جزوی از  
غنی حرکت یابد و در هر موجودی علی حده واجب الوجود یابد و هیچ موجودی بی او تواند بود  
ولیکن چگونه واجب الوجود اندیشه نشاید کردن که ما خود چگونه نفس خویش تصور نمی توانیم کردن  
هستی او چنانکه هست ما چگونه توانیم دانستن بی این جمله که با ذکریم بران بنیاید چنانکه در منطق است  
گوییم پس گوئیم که آلت این صنعت بسیار است و چون چنانکه در باب و بر ربط و نامی و سپه  
و طنبور و ارغنون و نمرای و بسیار چیز ساخته اند اما هیچ تام کامل نیستند الا بر ربط از آنکه  
چیز یا ناقص است یا تام باشد یا کامل یا تمام و کمال باشد و آنچه یا یاد کردیم به هیچ کامل تمام  
نیستند الا بر ربط بشرط آنکه همه نقصان دارند و در وقت اختلاف بسبب ساختن ایشان  
باید کرد ایندن الا بر ربط و نوعی هست که از ما و از الهی خوانند و این تمام است و اما کما

نیست و نه کامل تمام بل بر طبق کامل تمام است و بر هیچ حال در اختلاف نسبتها نباید گردیدند  
 و لیکن چنانچه در این موردست و اما کتابی کرده ایم درین نسبت خاصه نسبت مؤلفه و حرکات زمانها و  
 لغات و ایتفاعات جملها بنمایا و کردیم تا در شنی این کتاب آن بود که نخست در وی بیایند  
 چنانکه بالای وی یکبار و نیم چند بنمای وی باشد و عرض شکم وی یعنی دوری شکم از پیشش نیمه پنجا  
 وی بود کردن او چند چهار یکی بود از بالا و روی او چوبی تحت باید و نکت و سبک باید  
 و دیگر بر عادت شکلهای او را چهار بار بشم بکنند که نماد آن را بر ششم بر نسبت مؤلفه باشد  
 و این چهار را چهار نام بود زیرا در شنی و مثلث و هم پس باید که بتراییم بم مانند مثلث بود و  
 زیاده و بتراییم سبب مثلث بتراییم شنی بود و ثلثی زیاده و بتراییم مانند بتراییم زیر  
 بود و ثلثی یادت پس باید که بم شش چهار تا بر ششم بود مثلث چنانچه شش تا بر ششم بود و  
 شنی لوی شش تا بر ششم بود زیرا که سبب شش تا بر ششم بود و سبب شش تا بر ششم بود و سبب شش تا بر ششم بود  
 باید بالیدن پس بقاعده بر وی کشد هر یکی بجای خویش پس بر چهار ششم کند از اینجا که خانه نشانه  
 کا هست و بر ششم چهار دستان بر بند و پس از سر این ششم کا تا بس و سبب شش دستان دیگر  
 بر بند و چنانکه در کتاب سبب مؤلفه یا کرده ایم پس بفت دستان حاصل آید و این حقیقت  
 هست بود از آنکه بفت دستان بود و یکی مطلق که سر خود است پس بر زیر آید و بر کشد بر آنقدر  
 که خواهد و باله تا راست شود پس دو تا را که بتازی شنی خوانند که بر زیر کشد تا تیزی وی چند  
 بود که انگشت بر دستان از بینی که مقیم است بر دو تا راست باشد تا دور است باشد تا بر  
 و او از بر روی کی بود و مثلث را که سبب تا خوانند همچنین با و تا بسازد و هم بر موجب اول پس این چهار  
 ساز بر موجب دایره است از آنکه زیر و سه تا و دو تا و هم در یکدیگر انیخته میشود و دور میکند  
 و همه حسابهای بنهایت را ازین بفت و دستان وجود آمده می شاید نهاد از آنکه هر بار به سبب  
 چهار و از است یکی مطلق و دوم سبب و سوم وسطی و چهارم خضر که مطلق بانی و بر است و  
 این چهار بر ششم و نهاد وی همچون این چهار است که در رساله عدد که یا کردیم که همه حسابها  
 وی ترکیب شاید کردن که هیچ عدد با وی در نیامیزد تا مالا نهایت پس همچنین ازین چهار بر ششم  
 همه را می توانی ترکیب شاید کرد تا مالا نهایت پس بدانند که زیر بر طبع خون است و دو تا

و  
ب  
ن

بر طبع صفر و سه تا بر طبع سودا و هم بر طبع بلغم پس هرگاه غلبه خون بود باید دید که خند خون  
و طبع خون چیست ان بلغم است پس خون غلبه بلغم را بود پیش وی همه و همچنین چون صفر غالب باشد  
زیر نشاید زدن چهره بر طبع خون دارد و گرم و خشک است و گرمی و خشکی صفر را زیاده کند  
و زیر بر طبع اثناس است و گرم و خشک است و دو تا بر طبع هوا است و گرم و تر است و سه تا بر طبع  
زین سرد و خشک است و هم بر طبع آب سرد و تر است ولیکن اگر نای از زیر باری سرد و خشک  
شود پس سه تا بر طبع آب بود و هم بر طبع زین بزند و این ترتیب طبیعت است و ان کسی را که بدن  
د قوف افتد تواند کرد که همه طهارت را دوا کنند پس بی هیچ داری و بی خاصه علت که نفسانی بود و ظاهر  
گوید درین کتاب دعوی جهان است که افلاک و کواکب را آوازهاست تناسب و آوازها  
و سائر باو لطیف تر و لذت وی بیشتر و ارسطاطالیس و افلاطون و بطلمیوس و اریستو بر آنند که این  
آواز نیست و این قول محال است و حقیقت آنست که اگر افلاک و کواکب را آوازی باشد  
آواز را در حالی باشد چه بمالی بیشک و ما گفته ایم که هر چه خواست ازین کتاب دور کنیم و ان  
گوئیم که بر بان بود بطلمیوس میگوید که فلک بزرگتر جسمهاست اگر آواز بودی همه آوازهای  
دیگر را باطل کردی و این نه واجب است از آنکه اگر آواز را قیاس بر عدد برق و صاعقه و زمین کرد  
می کنند نشاید که فلک را بمان صفت باشد که اجسام طبیعی را بعینه و اگر گوئیم که ایشان را  
آوازی هست ولیکن از دوری سافت در هوا مضمحل میشود هم تواند بود و اگر گوئیم آوازی ایشان  
لطیف است چنانکه صد نه وی در هوا دور تواند شد هم تواند بود پس چون جواز افتاد از ان  
پروان باشد که کسی گوید قطعاً آواز آواز نیست و بجای دیگر گوئیم که هیچ چیز در زمین نیست که مانند  
بر فلک نیست و این غنی باین لطیف در زمین هست تواند بود که لیکر چه در حالی باشد مثالی ازین در  
فلک نباشد و نیز گوئیم اتفاق است بر آنکه کواکب حی اند و مناطق و فعل با اختیار کنند اگر چه در  
فعل با اختیار اتفاق نیست در حیات و نطق و تمیز و عقل و آنچه ایشان معلوم اول و آخر و آنچه خواهد  
بودن عالم اتفاق است پس شاید بود که ایشان را آوازی بود و موزون خوش ولیکن نشاید گفتن  
که قطعاً نیست بلی ممکن است و این مطلقان گفته اند ازین بزرگان که فلک را هیچ آوازیست و  
همانکه ارسطاطالیس و افلاطون ان گفته باشند بلی خود بقیاس هر ذی و قیاس مرکب درست شده

کردن که فلک را آواز باست از الحان موسیقی خوشه و عجب تر و قشایر و سحری حکیم اول حکمی بود که او  
 در روزگار خویش تالیف این علم کرد و درین دور دوم علم را تطبیقی تصنیف می است و گویند او بخواهر  
 و بر و نفس این آواز از افلاک دریافت و این تصنیف کرد و ما گوئیم موسیقی را و تالیف می از  
 محال عقل است بطاقت آن که در عقل هیچ چیز استنباط نکند که در آن فایده نبود پس نزد یک حکیمان و  
 فیلسوفان این موسیقی فایده عظیم است و در بسیار کارها و حالها این کار داشته اند چنانکه در محراب  
 استقامت و عار چنانکه داود علیه السلام بر بطر و می و غنای خویش بر آن راست کردی و با خدا ایضا  
 با آن غنای موسیقی مناجات کردی و بعضی نزدیک جودان معروفست چنانکه در چهار سنه با سحرگاه  
 بر زمین می تپان و آن را خواب گرفت و از در و بایا سود می و چون در صومعه ها بنام دینی تا عامه را  
 توبه و آید ندی و این موسیقی صلی عظیم است و سحر از آنکه بر دعوی که با مقیاف بود اجابت او  
 تر بود چنانکه سحرگاه بر بطرون و لی زدن فرموده اند و غنای دیگر ساخته اند چون نای نایان  
 و صفاره و رباب و کمانچه که سحر از آن نهادند تا بهی رنند و هم گویند آنچه ایشان را مراد بود و این  
 تخریج نفس ناطقه است پس چگونه شاید گفت که نفس ناطقه عرض است این را از آن عجایب که وی  
 تصنیف میکند و از خوشنشین استنباط سازد که عرض هیچ استنباط نتواند کردن بخواهر نفس ناطقه  
 جوهر باشد نه عرض الله اعلم

و اگر که در بعضی  
 بعضی شرایع منتهی  
 سبب آن بوده است  
 که استعمال آن  
 مخطوط الذات  
 میکنند و از آنکه  
 مقصود حکما بود

### رساله پنجم در بیات زمین

بسم الله الرحمن الرحیم عاقل را حاجت باشد که چگونگی زمین و صفتهای وی بداند تا از فعلی علو  
 قیاس سپرد تا اوقفت که بر آن معلوم شود چه از محسوس محقول آید شاید بر او اگر چه آن حد باشد پس  
 گوئیم که زمین در میان هوا است و آب بومی محیط است و بالای آب هوا آب  
 محیط است و آتش هوا محیط است و زمین مقوم است بهفت اقلیم و این بهفت اقلیم در بعضی  
 از زمین افتاده است و از اربع سکون گویند و بزرگتر دایره که این کره زمین را بدویم گنند چنانکه  
 گوئی را بدویم گنند و هر دو نیمه چند یکدیگر باشند و این دایره بزرگست که از اخط استوا هم گویند  
 و در مقابل آن خط استوا که بزرگست است و مساحت آن دایره بمیل خدین است ۲۵۴۵۵

و فرسنگ چند ۶۸۵۵ و قطر دایره قطر زمین باشد و این قطر میل چند است ۶۵۵۵  
و فرسنگ چندین ۶۱۶۷ و این به قریب باشد و مرکز این دایره نقطه باشد و همین که میان  
آن کره افتد راست بر میان قطر آب همه جاری شده است و زمین هیچ جایی زیر آب  
چنانکه جابلان اندیشه کنند که از انجانب مایل که آب دارد و از زیر زمین باشد بی درآید  
و معلوم تصور چنان بود که از زیر زمین این نقطه است که مایه گردیم که او در میان کره زمین است  
و معلوم شده معلوم شود که کره را زیر و بالا نشاند بی هر جا که مردم بایستند پای دی بسوی مرکز زمین  
بود و بسوی سوی فلک باشد یا اگر بی در مشرق بایستند و بی در مغرب زیر پای است  
بر یکدیگر منطبق باشد پس آن نیمه فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین گوئیم که زیر است  
پس هر چه میل بر نقطه زمین دارد بر چیزی دیگر بود و چیزی دیگر بالای می باشد چنانکه زیر همه چیزی  
آن نقطه است که گفتیم و سطحای زمین بالای می است و سطحای زمین بگروی خویش زیر است  
و هو از همه جایی بالای زمین است و هو از زیر فلک قراست و فلک قراست از همه جایی گرد  
خویش بالای می است و همچون فلک تا فلک جابل پس زیر زمین نقطه زمین است که مرکز  
نه جایی دیگر و مرکز کره نقطه را گویند که هر خطی که از آن بر محیط توهم کنند از حصه اطراف همه  
برابر باشد درض این نقطه است و این انجاست که خدا تعالی میفرماید ثم ددناه اسفل  
سافلین پس هر جا که مردم بر زمین بایستند و بالای خویش نیمه فلک می بیند و چون از انجا  
سجای دیگر شود بعضی فلک از وی پوشیده شود و بعضی بروی ظاهر شود و ناقل این کتاب گویند  
که در کتب استادان نظر کردم که حصه یک درجه از فلک چند فرسنگ است از زمین به جایی  
قولست مختلف هست جایی که بسیت فرسنگ میزند و هست که بسیت و یک فرسنگ  
و هست که بسیت و دو فرسنگ می زنند و در این کتاب نوزده فرسنگ آورده اند و  
من هیچ تصرف در آن نکردم که اگر چه بسیار جدا کنند این به قریب شاید و بسنج تفصا  
که می افتد از دایره می افتد اما سبب است و آن زمین میان هوا و چار قول است قوی گفتند  
که سبب آنست که فلک او را از همه جایی بخویش می کشد تا در میان راست استاده  
و قوی گفتند که شاید که فلک جذب زمین کند که فلک مشرق و زمین در آن جایی است

کره

در این رساله  
چهارده جزیره  
ذکر شده است  
که در این جزایر  
چهارده جزیره  
است

وان و حانی و نشاید که روحانی جهانی را ندب کند بلی دفع میکند چنانکه از همه جانب خلعت بقوت  
خاصیت زمین دفع میکند تا در میان سیماوه است و قومی گفتند که سبب پست شدن  
ایضا است که زمین ثقیلست و بر بران در پستست که زیر زمین آن نقطه است که یاد کردیم پس  
چون بر زیر اینجا بود هر چه ثقیل بود ثقل او را بر زیر میرود پس زمین و هر چه در روی است ثقل ایشان را بر زیر  
نقطه میکشد و آب ثقل از زمین کمتر است از زمین زود میکند و آنکه ثقل کمتر از زمین دور میکند تا به زمین  
زمین در آمده است و هوا که از آب سبکتر است که در آب در آمده است و دلیل بر آنست که  
اگر ما سنگ را بر بالا اندازیم باز بر آید بقوت خویش و طلب مرکز خویش کند همچنین اگر چیزی چون  
که در یا مشت یا کوزه چون بمیان آب فرو بر نهد چنانکه قصد کنند قرار گیرد و بر مرکز خویش باز گردد  
بستم و جوهر و دلیل دیگر آنست که زمین گردی است از آنکه همه اجزاء و وی قصد مرکز میکنند و اگر نه  
چنین بودی شایستی که زمین مربع یا سطح بودی یا شکلی از شکلهای دیگر و قول چهارم آنست که خدای عز  
وجل او را بدین موضع مخصوص کرد چنانکه بر کوکبی را در فلک بجای خویش مخصوص کرد و ناقل گوید  
که اگر کسی خواهد که بداند که چنان زمین در میان آب پست شده است و آب در میان هوا پست که  
شیشه حاضر کنند از آب بشیشه صافی و یک مشت ریخت می در وی کنند و پر آب صافی بکنند و در خط  
همه و مساکن بگردانند تا به بیند که آن ریخت در میان بشیشه چگونه جمع شود پس گوئیم که در زمین است  
الآن این ربعی که او را ربع مسکون گویند و بیشتر ازین ربع هم آب دارد و بعضی از آن کوهاست و  
بعضی و اوها بعضی بنایا بنا که معروف است و این ربع در جانب شمال افتاده است و درین  
هفت دریای بزرگ است و در هر دریای جزیرهای بسیار است هر جزیره از بیست فرسنگ  
تا صد فرسنگ و تا هزار فرسنگ و یکی از آن دریای روم است و در آن پنجاه جزیره است دیگر  
دریای صقلیه است و در وی بی جزیره است و بیوم دریای که کان است و در پنج جزیره است  
و چهارم دریای قزقم است و در وی چهارده جزیره است و پنجم دریای فارس و در وی  
هفت جزیره است و ششم دریای سند و هند است و در وی نزدیک هزار جزیره است  
و هفتم دریای حبش است و در وی دو بیست جزیره است و درین ربع دوازده دریای کوچک  
است هر یکی از بیست تا صد و در وی هزار فرسنگ تا در دریای مغرب و دریای باخ و بحر

چهار  
چین

و دریای زنگبار و بحر احمر و بحر محیطه این جمله است چنانچه ایشان از خط اندازند جدا اندازند که هر چه از محیط  
و ایشان از خط خوانند و سیلج چینی باشد از چینی دیگر بیرون خورده یعنی بیرون آمده  
و در ربع مسکون مقدار دو است که هفت و هجده است و نسبت فرسنگ تا صد هزار فرسنگ است  
و هست که از شرق تا مغرب کشیده است و هست که از جنوب تا شمال کشیده است و هست  
که در میان است دریا با ناه و جزیره ها و درین ربع دو است و چهل و بزرگ است و هست که  
از مشرق تا مغرب می شود و هست که از مغرب تا شرق و از شمال تا جنوب و از جنوب تا شمال از زنگبار  
و این رود و با حله این که همایون آید و بدر یا شود و باشد که بطور و دیار دریای کویک و  
درین ربع پنجاه بار سید نزدیک هفده هزار شهر است از شهرهای بزرگ و مرکب این ربع  
از هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این اقلیمها به چینی طبعی بود و هر اقلیمی که یکی از کویک  
منسوب بود و فرسنگهای ایشان را اختلاف بود و از آنکه زمین کروی است پس اقلیم بود که درازتر  
بود و باشد که کمتر باشد و درازتر بود بزرگتر از همه اقلیمها اقلیم اول است و کوچکتر و کمتر از همه اقلیمها  
تسلیم مقیم است اما اقلیم اول از مشرق تا مغرب و طول او سه هزار فرسنگ شهر است و عرض او  
فرب صد و پنجاه فرسنگ و اقلیم مقیم طول وی هزار و پانصد فرسنگ است و عرض مقیمها و فرب  
و این تقسیم حکما کردند بوقت که ملوک بزرگ بودند چون آفریدون منظم جمع جمهری و سلیمان بن داود  
و اسکندر یونانی و اردشیر باکان فارسی بدانکه قسمت کردند میان پادشاهان طوایف و میان  
فرزندان خویش و اقلیم اول خل است و درازی او نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ باشد  
و عرض وی چندین میل ۵۹۵۵ و از خط استوا پاره فرود باشد تا سیزده درجه از قطب  
شمال و درین تسلیم بیست و هفت است و درین ربع بزرگ و از شهرهای بزرگ و معروف پنجاه شهر  
و ابتدا از جزیره یا قوت کند و بر شهرهای چین بگذرد و از جانب جنوب و بر شمال سرانید بگذرد  
و بر میان شهرسند و هند بگذرد و پس دریای فارس ببرد و بر بلاد یمن بگذرد و بحر قرم را قطع و بر شهر  
عنان بگذرد و بر شهرهای حبشه و نیل مصر را ببرد و جنوب بگذرد و بر میان شهرهای بر بگذرد و بر جنوب  
شهرهای مرطانه بگذرد و ما در دریای مغرب رسد و بیشتر بل این اقلیم سیاه باشد اقلیم دوم  
مشرقی است و درازی او از مشرق تا مغرب بود ۵۵۳۰ و عرض او از جنوب تا

شمال ۴۴۲ و درین تسلیم هفده کوه است بزرگ و هفده روزه بزرگست و قرب پنجاه  
 شهر بزرگ و معروف و ابتدا از مشرق کند و میان شهرهای چین بگذرد و از شمال شهرهای سرانند  
 بگذرد و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر میان شهرهای کابلستان بگذرد و بر قندار و بر شمال  
 شهرهای هند و بر جنوب شهرهای مکران بگذرد و دریای پارس ابر و در میان عرب بگذرد و بحر  
 قرم را بگذرد و بر شمال شهرهای حبشه بگذرد و بر جنوب شهرهای صید و مصر و نیل ابر و  
 بگذرد و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال شهرهای یبر بگذرد و بر جنوب شهرهای قیروان بگذرد  
 و بر میان شهرهای مطاقه تا دریای مغرب رسد و بیشترین مردم این قایم سیاه چرده باشند  
 اقلیم سوم پنج است و طول این تسلیم از مشرق تا مغرب سیل چندین ۴۹۲ و درین  
 و عرض او چندین میل بود ۲۳ و درین تسلیم سی و سه کوهست و وعبیت و دوجوی بزرگ  
 و از شهرهای معروف بزرگت صد وعبیت شهر است و ابتدا از مشرق درآید و بر شمال  
 شهرهای چین و جنوب شهرهای یاجوج و ماجوج و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر جنوب  
 بگذرد و بر میان کابلستان بگذرد و بقندار و درآید و بر شهرهای مکران و بر جنوب شهرهای سیستان  
 بگذرد و در مکران آید و شهرهای مکران و بر جنوب شهرهای سیستان بگذرد و بر پارس بگذرد و  
 طرق درآید و بر جنوب عراق بگذرد و بدریای بگرد آید و بشمال عرب بیرون رود و بر میان  
 شام بگذرد و بر شهرهای مصر بیرون رود و اسکندریه و شهرهای قوادیقی و شهرهای مزایقی بگذرد  
 و بر میان قیروان برود و بر میان شهر طنج و در دریای عرب افتد و اهل این تسلیم بیشتر کندم کون  
 باشند اقلیم چهارم افساب است و طول او از مشرق تا مغرب چندین است ۹۷۲ و  
 و عرض او چندین ۲۱۱ و درین اقلیم سیست و پنج کوهست بزرگت وعبیت و دوجو  
 بزرگت و از شهرهای بزرگت و معروف و دیست و دوازده شهر است ابتدا از مشرق کند و  
 بر شمال شهرهای چین بگذرد و بر جنوب یاجوج و ماجوج و شهر ترکستان و شمال هند و شمال بلخ  
 تا میان برود و بر شمال کابل و میان شهر سجستان و بر میان عراق بگذرد و بر میان دریای سیح  
 و در یابی بگذرد و بر جنوب شهرهای ثغر شمال شهرهای شام و بر میان دریای روم و جزیره قبرس  
 و شمال شهرهای مصر و اسکندریه و شمال شهرهای مزایقی و قادیسیه و شهرهای قیروان و طنج بیرون

رود و در پای مغرب افتد و بیشتر بل این تسلیم سفید باشند و معتدل طبع و این تسلیم بجز  
 و کیما ن است اقلیم پنجم زمره است و طول و از مشرق تا مغرب ۶۲۰ ۱۰ ۶۱۱ فرسنگ  
 و عرض او چندین ۳۵۵۲ و درین تسلیم سی و پنج کوه است و پانزده جوی بزرگ و  
 دو بیست شهر بزرگ معروف و ابتدا از مشرق کند و میان شهرهای باجوج و باجوج برود  
 و در میان شهرهای بزرگ و فرغانه و سنجاب و سعد و ماوراءالنهر بگذرد و چون را برسد و بر  
 شهرهای خراسان و شمال سیستان و کرمان و شمال ابرس برسد و بر روی صحران و شمال شهرهای  
 عراق و جنوب شهرهای آذربایجان و بر میان شهرهای اینست و شمال لغر و میان روم بگذرد  
 و قسطنطنیه و خلیج را برود و بر شمال دریای روم و جنوب به کل زمره بگذرد و بر اندلس برود و بدین  
 مغرب افتد و اهل این اقلیم سفید است و اقلیم ششم عطار در است و طول و از مشرق تا مغرب  
 ۸۸۶۲ فرسنگ و عرض او چندین ۲۰۶ و درین اقلیم سیست و دو کوه است  
 و سی و دو جوی بزرگست و نو شهر بزرگ و معروف و ابتدا از مشرق کند و بر شمال باجوج و باجوج  
 برود و بر جنوب شهر سیستان و جنوب شهرهای لغر و بر میان شهرهای خاقان و بر جنوب شهر کیمیا  
 و بر شمال سنجاب و بر شمال سعد و ماوراءالنهر و بر میان خواندزم و شمال کرکان و در هر یک  
 و بدین و کیلان برود و دریای طبرستان برود و میان شهرهای آذربایجان بگذرد و بر مانده  
 صادق و سبیه و افریقیه و جنوب دریای صقالیه بگذرد و شمال به کل زمره بگذرد و در دریای  
 مغرب افتد و بیشتر مردمان این اقلیم سرخ و سفید باشند و اقلیم هفتم ماه راست و طول او  
 چندین ۴۳۲۰۰ فرسنگ و عرض او چندین ۸۸۰ و درین تسلیم ده کوه  
 بزرگست و چهل جوی بزرگ و بیست و دو شهر بزرگ معروف و ابتدا از مشرق در ایلات  
 باجوج و باجوج و بر سیستان و لغر و کیمیا و جنوب الان و شمال سحر کرکان و شهرهای خلیج برود  
 و بر کوه باب الابواب بگذرد و بر میان دریای بنطرب بگذرد و جنوب سر جان و شمالها و قندوز  
 و جنوب دریای صقالیه بگذرد و در دریای مغرب افتد و کوه نیکلی از پارسیان بفرموده و شهر  
 معروف شهر بنه بفتد و هزار شهر معروف برآمدنی و دهها شهر و کوهکات و این جمله از تا شیر  
 قزانات است که گاه سولی مع باشد و گاه بخش لکر است و لا نه بر تفاوت بودی هر کار

عالم را بخلاف بودی علی علت جزو شر اگر نه که اکب بودی حال من در پنجه برین است بر یک  
 حال بودی و درویشی و توان گری و بیماری و صحت بودی چه این جمله تفاوت و تغییر فاعل است  
 و در واجب الوجود تغییر نباشد چه بهی که گفتیم میل طبع باشد بعد از خواستی دیگر نحو استی  
 و این اندر اصل بر او بود و باید که اصل ناموس که ان بولست و تغییر و بهر بر این که گفتیم قیاس  
 گردند چه تغییر بعد از تغییری تغییر رای بود و ان باشد غری بود در حق یکی و یکی و کبر و این در  
 حق واجب الوجود درست نباشد چه او غیر محض است و در وی هیچ شریعت پس بدین  
 قیاس معلوم شود که عالم سفلی در حکم عالم علوی است و واجب الوجود ازین تغییر تفاوت منزله است  
 پس معلوم شود که ویرانی شهر باو تغییر پنجه برین است از علت اصل ممکن نباشد بلی متمتع بود  
 و بد پنجه گفتیم قرآن ناظمی است اینجا که میفرماید فالعزیز قایل و ذلك الايام قد اولها  
 بین الناس ولما یعقلها الا العالمون پس چون خدا تعالی تغییر دولت با یام باز بسته  
 و آیام نه خداست و میگوید و ما یعقلها الا العالمون تغییرش ان بود که در نیاید الا عالم  
 پس هم بشر و هم حکمت درست است که سبب آبادانی و ویرانی و تغییر دولت با یامی جمله این  
 خلقت است و در ذات واجب الوجود میل طبع و تغییر و فنا و نیست و همچنین گوئیم که  
 خلقت و پنجه در خلقت است حی و مختار و ناظمی است و عاقل اینجا طبع و سیرت بلی برین  
 و پنجه در زمین است این قول بهین کند و این بخت و شست

### رسالة ششم در نسبت هشت

بسم الله الرحمن الرحیم خواجه ایچم که درین رساله ذکر نسبت کنیم و بگوئیم ان بدان که نسبت قد  
 عدی باشد یا مثالی دیگر عدد و دیگر شکل هر دو با یکدیگر و این عدد و شکل متساوی باشد یا مختلف اگر  
 متساوی باشد که نیم چند یکدیگر و از نسبت مساوی گویند و درین علمی نیست که کسی اشکل شود  
 از آنکه اولیات عقلست که یکی چند یکی باشد و ده چند ده و صد چند صد و هزار چند هزار پس  
 اگر مختلف باشد ضرورت باشد که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر پس اگر اندک را با بیشتر نسبت کنند  
 از اختلاف اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس و سدس و شمس و تسع و عشر و اثنی عشر

تابع این الفاظ باشد مانند نصف الثلث و سدس الحسن و اگر بیشتر را با کثر نسبت کنند از آن  
 اختلاف اعظم گویند و نسبت از دو گونه بود یا عددی یا هندسی اما عددی مثل نسبت الستین  
 باشد و مانند آن و هندسی پنج پنج بود یکی را نسبت ضعف گویند و دوم را نسبت مثل و زیاده  
 و جزو گویند و سه را زیاده ضعف و زیاده جزو گویند و اما نسبت الضعاف مطلق آن بود که بر نظم  
 طبیعی بود چون یکی و دو و سه و چهار پنج یا مالا یغنیای و از بهر آن الضعاف گویند که دو و چند یکی بوده  
 و سه سه چند یکی و برین قیاس در آید اما نسبت و زیاده جزو چون نسبت دو با سه باشد و سه با چهار و چهار  
 با پنج و نسبت سه با پنج و چهار با پنج و چهار با هفت و پنج با نه و هشت با هفت با سیزده  
 اما نسبت ضعف و زیاده جزو همچون دو و جزو بود یکی بنسب دو با پنج و سه با هفت و چهار با نه و  
 پنج با یازده و اما نسبت سه با هشت و چهار با یازده و پنج با چهارده و هشت با هفده و بیشتر از آن  
 پنج پنج بود پس گوئیم هر عددی یا قدری دیگر چه نسبت دارد و اگر عدد در مربع  
 بود و نسبت او ظاهر بود و اگر زیاده و نقصان بود نسبت دشوار باشد چنانکه نسبت پنج که مربع است  
 و اگر هفت با وی نسبت کنیم از بهر پنج گوئیم خمس و از بهر دو گوئیم خمس الحسن ازین نسبت هفت است  
 با نسبت پنج و ازین نسبت کمتر بود یا بیشتر و اگر نسبت پنج را با هفت نسبت کنیم از بهر هفت  
 یک سه مثل و از بهر چهار چهار سبع پس گوئیم نسبت پنج سه بار و چهار سبع چند هفت است و این  
 نسبت بیشتر است پس اگر عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده و بیست و سه و مانند این  
 آن نسبت را تقریب نمایند و نشان دهد چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از خاصیت نسبت عددی  
 است که باشد چون نیمه هر یکی را از آن هر دو با هم جمع کنیم عددی دیگر بود متوسط میان هر دو عدد  
 چون سه و پنج که تفاوت میان هر دو عدد دو است اگر نیمه سه که یک نیم است و نیمه پنج که دو  
 و نیم است جمع کنیم چهار بود و چهار بیشتر از سه بود یکی و کمتر از پنج بود یکی و از خاصیت نسبت هندسی  
 است که اگر چهار عدد با چهار قدر باشد چون پنج و ده و بیست و چهل گوئیم نسبت پنج با ده همانست  
 که نسبت بیست با چهل از آنکه پنج نصف ده است و بیست نصف چهل و این را نسبت بفضل میگویند  
 و اگر سه عدد باشد چهار و هشت و شش و نه گوئیم چهار شش همان نسبت دارد که شش نه پنج با ده همان  
 نسبت دارد که ده با بیست از آنکه چهار شان شش است و ثلث و ثلثان نه و پنج نیمه ده است

و در نیمه نسبت و همچنین برین قیاس میداند و این نسبت متصل گویند و چون سه عدد باشد که نسبت ایشان  
 چنین بود که اولی دوم برین نسبت دارد که دوم با سوم چون چهار و شش و نه و از خاصیت ایشان  
 آنست که ضرب اول بر سوم چند ضرب دوم باشد در غرضین مثلاً ضرب چهار و نه سی و شش  
 باشد و این ضرب اول است در سوم و شش و شش سی و شش و این ضرب دوم است در دوم و یک  
 چهار عدد چنانکه پنج و ده و بیست و چهل پس گوئیم که پنج از ده همان نسبت دارد که بیست از چهل پس  
 گوئیم که ضرب اول در چهارم هم چنان بود که ضرب دوم با سوم چنانکه پنج و ده و بیست بود و ده  
 در بیست و ده بیست بود و جمله برین قیاس میداند و مافیل گوید هر کلمه که در اصل نسبت معلوم شود  
 او را بدین مخرج حاجت نباشد و در تواند یا ضیق یا نسبت پس اینجا یاد کنیم که لایق تر باشد و خواننده را  
 معلوم شود بداند که نسبت جمله آنست که اصلاح پنجم و حساب و دینار و درم و انچه در محلات  
 و غیره بکار باید و حساب و فایق علی جمله بروی و نهادوی چنین یکی دو سه چهار پنج  
 شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده چهارده پانزده  
 شانزده هیجده نوزده بیست بیست و یک بیست و دو بیست و سه  
 بیست و چهار بیست و پنج بیست و شش بیست و هفت بیست و هشت بیست و نه  
 سی سی و یک سی و دو سی و سه سی و چهار سی و پنج سی و شش سی و هفت  
 سی و هشت سی و نه چهل چهل و یک چهل و دو چهل و سه چهل و چهار چهل و پنج چهل و شش  
 چهل و هفت چهل و هشت چهل و نه پنجاه پنجاه و یک پنجاه و دو پنجاه و سه  
 پنجاه و چهار پنجاه و پنج پنجاه و شش پنجاه و هفت پنجاه و هشت پنجاه و نه  
 شصت و بدانکه حق تعالی چون خواست عالم را آفریدن ابتدا و چنین بدید کرد و آن بهیولی صورت  
 بود پس این برود جسم مطلق تا فرید و ازین حرکت حرارت بدید آمد و از حرارت بهیوست بدید  
 آمد و بعد از حرکت سکون بود و از آن برودت آمد و از برودت رطوبت آمد و ازین جمله ارکان  
 آمد و از ارکان معادن و نبات و حیوان بدید آمد و انش و باد و آب و خاک بقاییت متضاد  
 و دشمن یکدیگر پس چون بهم میرسد اگر نسبت ایشان راست باشد و تألیف درست بود از آن کون  
 آید و اگر نسبت درست نبود و تألیف بر اختلاف بود از آن فساد آید و از جمله فضیلتها می نسبت

یکی نیست همچنین یویتی غنی و محن و حرکت آواز که اگر نسبت ایشان درست باشد طبع خوشی آرد و نفس لذت یابد و چون تالیف نسبت بغایت درستی باشد وجد بدید آید پس اگر تالیف نسبت درست نباشد طبع ازان بر بد و نفس را دشوار آید و همچنین شعر و عروض و حرفهای ساکن و متحرک که اگر نسبت نه درست بود و راست طبع ازان بر بد و نفس را ناخوشی آرد و اگر نسبت درست بود و خوش آید و همچنین خط که اگر نوشتن و پوستن آن راست باشد آن خط خوش آید و اگر نسبت درست بود نا خوش آید و سبب زکون با یکدیگر همچنین و اعضای حیوان اگر چه مختلف است اگر نسبت ایشان درست باشد شخص و صورت نیکو بود و اگر باختلاف بود صورت زشت نماید و اگر او به عقا قیر هم چنین است اگر نسبت ایشان سبکی کرد درست باشد بیمار در دست کند و اگر درست نبود درد تن درست را بکشد و اگر سبکی و سستی آن همچنین و زر که سید جاوید است در کان از نسبت سبب میاید از آنکه اگر زین و کبریت را نسبت درست نباشد آتش و سرکه و سرسب و مانند آن بیرون آید نه زر و همچنین احوال و کواکب و اجرام موجودات و غیره واجب الوجود و چنانکه نسبت هر چه نسبت ایشان و تالیف درست است آن نیک است اگر نسبت و تالیف درست نیست بد است

## رساله بفهم در صنعت های عیسی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه که این دعا و علایمان را بیا فریاد و چیز آرد و از جانی تن جدا است مرکب از ارکان و بازگشت او باز کان خواهد بود و جان جوهر نیست روحانی از و ا حسب صورت بن پیوسته و بازگشت او هم بوا حسب صورت بود و هر چیزی بجهت خویش باز پیوند و این تن و جان متضادند هم بصفات و هم باحوال مادر افعال مشترک اند پس مردم از بهر آنکه جان و می از جای دیگر است بیشتر تیار او را بهر اذیت باشد و تن از آنکه مرکب خواهد یافت همه تیار خود را پس خویش است و چنانکه در پیشتر خصال که در انسان است متضاد و ندرت و حرکت و زندگانی و خواب و بیداری و علم و جهل و تذکر و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و سستی و پادرسانی و فاسق و نجس و سخاوت و دلیری و بددلی و الم و لذت و خوف و رجاء و صدق و

که ب د حق و باطل و صواب و خطا و خیر و شر و مجموع این جمله ازین تن جهان است و آنچه با بر شمردیم  
 بشن اضافت نشاید کرد بی هر چه خصال حمیده است بجان اضافت است و هر چه بدیهه است بشن  
 اضافت است و ماعد انسان بنادیم و آن حق باطن ثابت است و حیاه و نطق از جمله نفس است  
 و حرکت و فساد از جمله تن و نفس هر چه می نماید نورانی است و حی است از خویشین نه از غیر دیگر و تن  
 بجان زنده است و تن جسمی است که در اطعم و لون و بوی و نقل و سکون است و بازگشت او  
 بر خاک است و اخلاط و هی بر یکی بر یکی باز شود و جان عالم است بقوت و قابل تعلیم است تا  
 بدان درجه رسد ستمنا کند و تن قابل است و قطعا چرا که علمی هست بجان فایده است نه بدین  
 پس اگر جان آنچه اندوخته باشد پسندیده و نیکو بود بهترین جای او بود و اگر رخصت این بود چه  
 میداند چنانکه حق تعالی در قرآن میفرماید کَلِمَاتُنَا اَوَّلُ خَلْقٍ نَعْبُدُ وَعَدَا اٰیٰتِنَا اَنَّا كٰفِرٌ اَعْلٰیٰن  
 پس گوئیم همچنانکه مال و بیم و هیبت تن است علم و معرفت حقایق نصیب جان است پس آدمی  
 که نفس او بقوت عالم است این علم او را به قوت بفعل نماید الا بدو وجه اول آن است و زیر که معتقد  
 و دوام ستمناط نفس که از خویشین کجی کند تا از خویشین کجی نخرج تواند کرد که نفس او بغایت قوی  
 باشد چون نفوس منسیب او و لیا و حکما پس انش او روی بود علی انکه اعتبار است و آن بر واسطه استاد  
 و سوال و جواب باشد دوم با موضوع باشد و موضوع آن اب و سوال است اما دانسته و عید و  
 سوال است نه است و آن نیست <sup>بل هو</sup> (کجاست آن) <sup>چیز است آن</sup> (چیز است آن) <sup>چیز است آن</sup> (چیز است آن) <sup>چیز است آن</sup> (چیز است آن)  
 چه چیز است آن (کجاست آن) <sup>کجاست آن</sup> و بعد این علم شناساقت حد بود و آن در نطق گوئیم اما چندی  
 علم با قول سه جنس بود ریاضی و شرعی و صنعتی و فلسفی حقیقی اما ریاضی علمی بود که جهت طلب معاش و صلاح است  
 نهاده باشد و آن نه نوع بود اول علم کتابت است و قرائت و آنچه بان خلق بود و دوم علم  
 لغت و نحو و ادب است و سوم علم حساب است و چهارم علم شعر و مدح است و پنجم علم نجوم  
 و فال و سحر و عینیت است ششم علم کیمیا و جیل است هفتم علم نجوم است و هشتم علم طب و  
 نهم علم دارالطبیعه و آن شناختن حق سبحانه و تعالی است و اما آنچه نصیب آخرت باشد نفس  
 و آن پنج علم است و شرح تعلق دارد و اول آن علم قرائت است و دوم علم تعمیر است و سوم علم روائت  
 چهارم علم است و علم است و چهارم فقه است و پنجم احکام و پنجم علم عظم و عید و عید

در بدو عفت است و علوم حکمی چار نوع است اول بایضیات و دوم منطیقات و سوم طبیعیات چهارم  
الهیات اما علوم طبیعی هفت نوع است اول مبادی است و آن بیولی و صورت و زمان و مکان  
و حرکت است و دوم علم نبات و ترکیب و نهادن افلاک است و سوم علم کون و فساد و آنچه  
بشع این است و چهارم علم حوادث است و آن سبع احکام نجوم است و پنجم علم معادن و هر چه در آن  
پدید آید و ششم علم همه نباتات است و هفتم علم کلی حیوانات اما علم الهی پنج نوع است اول معرفت  
واجب الوجود است و صفات و افعال و دوم علم روحانیات است از عقل تا بر کر خاک  
و سوم علم نفس جمیع حیوان است از نفس کل تا بر کر خاک و چهارم علم نبات است بوقت و ملکات  
خاص و عام و بدن است و پنجم علم معاد است و چون این علوم بر شتر و بیم کوئیم تکلیف است مسلم نباشد  
در علم نفس و آن یازده نوعی دانش کردن تا در علم معرفت نفس خویش معلوم نشود و هر نوعی و استی  
که سرگشته شده اند و گمراه شده اند و اعتقاد فاسد بر گرفته اند همه از جهل ایشان بود نفس خویش و ضرورت  
بود تنبیه کردن عاقل را ب معرفت نفس ایشان و کون معاد و شاید که معاد کوئیم و بسند انکوئیم چه از معاد  
بسد معلوم شود و از بسند معاد معلوم نشود و ممکن نشود عاقل را شناختن واجب الوجود الا بعد معرفت  
نفس خویش چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه

### رساله هشتم در طبیعت بای علی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جمله موجودات بر چه هست یا معقول است یا محسوس و غیر واجب  
الوجود جمله جوهر و اعراضه و هست که بسیط اند چون عقل و نفس و هست که مرکب اند چون افلاک  
و زمین و آنچه در ایشان است و هست که باقی اند چون نفس مردم و نفس عالم ملکوت و بعضی فانی  
اند چون این چیزها که بفساد میشوند بعد از کون چون حیوان و معادن و نبات و فی الجمله بر چه صورت  
ایشان از ماده جدا میشوند چون افلاک و کواکب باقی باشند و هر چه صورت ایشان از ماده جدا  
میشود فانی اند و صورتهای جمله باقی اند اگر فساد می دهند در ماده است و چنانکه گفتیم همه صورتها  
باقی است کوئیم همه ما و نباتات فانی اند چه اوست سموات باقی است باقی جو دجیات است پس کوئیم همه  
صنعت با بدو قسم است قسمی علی است و قسمی علی است و کوئیم او را خود علم که است علم صورت

علم صغری بود

حقیقت چیزی است و نفس عالم چنانکه برهان درست شود و علم بدو چه درست شود با تعلیم یا  
 بفکرست و این برود برهان معلوم نمود پس اگر بفکر باشد با تعلیم از برهان چاره نیست و بوجهی دیگر که  
 علم از سه طریق بدست شاید آوردن اول چش دوم از فکرست سیوم از تعلیم و درستی این هر سه برهان  
 باشد و ما را درین ساله مقصود صناعت علمی است که چنانکه صنعت علمی آن بود که از استخراج صنایع عالم  
 آید و آن صورتی نفس عالم فایم باشد و هر علمی ایسوی باشد و جمله مصنوعات بجا قسمند بشری و طبیعی و  
 نفسی و الهی تا بشری مانند بکارهای و بنای و زراعتی و هر چه بیشتر از بدست کند و طبیعی معادن و  
 نبات و حیوان است و نفسانی نظام ارکان چهارگانه سموات و صورتهای این جمله الهی و حیوانی  
 و صورت اول که از عدم موجود آمد بی مکانی و زمانی و عالمی باشد که او را پیش چیز حاجت باشد چون  
 هیولی و مکان و زمان و ذات و حرکت اما هیولی چون چوب در دو کره و مکان و زمان و  
 خود معروض است و ذات چون دست در دو کره و حرکت چون تیشه در دو کره و حرکت خود معروض  
 و این صناعت بشری بود و باشد که هیچ چیز حاجت نباشد و باشد که بجا چیز که از چهار چیز حاجت بود  
 البته اما صنعت طبیعی بجا چیز محتاج باشد هیولی و مکان و زمان و حرکت و صناعت نفسانی بدو چیز  
 محتاج باشد هیولی و حرکت و الهی به هیچ چیز محتاج نباشد قطعا که این ابداء و اختراع واجب الوجود و تعالی  
 و تقدس و درین رساله هیچ علمی علمی نبود اما حکایت که آنکه طالب برهان باشد به آن حاجت مند باشد  
 و جمله آنچه درین رسالت بود و در رساله های کتبیا و رده بودند بدین قدر که تقییم خضار کردیم و دم

### رسالة نهم در اختلاف خلقت با

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق عز و علا چون خلقت کبری آدم را بر روی زمین پیدا کرد و اند  
 و انشاء اول کند و ایشانرا تفصیل و بدار حکمت خویش و از قدرست نام نخست خلقی را با یافرید  
 از کل حیوان که در فرمان مجید با طوق است و در قدیم اله بهرام این شخص آدم را فوس و و چنانکه آدم را  
 پیغمبر صلوات الله علیه در کتب خویش یاد کرده است و از نفس می ماوه یافرید تا ایشان ساسل و  
 و توالد پیدا و از آن جهان آبادان شده و تدبیر ایشان و نهاد و صورت و شکل و اختلاف  
 طبع و اختلاف لغت و لون این جمله بعلت باز که داشت و از میان این خلایق پیغمبران و رسل

وفلسوفان حکیمان را بکفایت و حکمت اشکار کردند شرفیت و حکمت بران و پندار  
کنایه فرستاد و حجت بر گرفت که هر که مرا طاعت دارد و او را بهشت باقی و بهم که آن سموات و زمین  
و عقل است و بخود مازد سنا نم و هر که درین عاصی شود او را بلاست که نم و در و درخ جاودان که آن مرکز  
خاکست بگذارد چنانکه در کتاب نبی سرسبز یاد کرده است که با نبی آدم ترا بیا فریدیم بقدرت  
خویش من نده ام که هرگز نمیزم مرا طاعت دارد بد آنچه بود فرمودم و حدیثی از آنچه ترا نبی کردم تا  
ترا چنان کنم که هرگز نمیزی با نبی من فادرم بر آنکه چون چیزی را گویم باش باشد بی زمانی چنانکه منفراید  
فَبَیِّنَّا إِذْ أَقْضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ پس مرا طاعت دارد بد آنچه بود فرمودم و  
دور شود از آنچه نبی کردم تا ترا فادری کنم چون چیزی را گوئی باش باشد بی زمانی و آن سخت روین است  
و قطعاً معلوم است که طریق شریعت بهتر طریق است و بنشین و مسلمان آنچه ما فرمودند بدان  
ما سخا استنبه علی الا دیانیه ما سخا استنبه و مقصود ما درین رساله بیان خلق آدم است و آنکه چون  
خلق و خلق موجدی باشد که عالم ارواح و اربابی و صوری و نمودنی بنمید و او را قبول کند و چون  
او را اوده و ناپسندیده یا بد او را قبول کند نه بینی که بولا و چون مصقول باشد چگونه نور آفتاب  
قبول کند و عکس و جوهری چون آتش بدیدار که اگر زنگار گرفته باشد او را آفتاب تیش و آتشی  
بنود پس چه آئینه زنگار گرفته و چه سنگی و چمن اگر بلکی یا عینی او را فرزندان باشد بوقت حرکت جایی  
پراکنس گیرد که بهر با آراسته تر باشد نه آنکه معطل و بکار و جابل باشد پس گوئیم قطعاً معلوم است  
که قوت نفس مردم بیشتر از جان است قوت نیست از آنکه تن بفرمان جان است نه جان بفرمان  
تن و چون مردمی خواهد بخیر عادت کند چون بران خیر بدوست نماید طبع او ان چیز پذیرد و هرگز  
نازنده باشد ان چیز از وی جدا نشود و مثلاً چون کم خوردن و بسیار خوردن و خوشخوی و بدخوی و  
شهوۀ زادن و نازاندن و سخن بسیار گفتن و کم گفتن و خاموش بودن و ناسندان که چون بران  
خوی کند تواند کردن پس معلوم شد که اخلاق کسب است و طبع مردم چون که است اگر مرد عالم  
بود طبع وی با وی چون قوم گرم بود که بزرق علم او را نگاه دارد پس اگر جاهل بود طبع وی با وی چون  
موم سرد بود و که هیچ حال فرمان او بنزد مین خداوند عالم طبع را در دست خود دارد و خود را پادشاه  
طبع کند از وی علم و خوردن و پوشیدن و سهوت و غضب چندان جوید که نظام تن بود

باشد چه اگر همه کارها بر مرادش نماند شود و غضب بر خرد غالب شود و کار او دست خرد شود  
 آنچه در عقل نفوذ است و از سعادت هیچ گونه از قوت فعلی تواند آمدن و عقل همچون غایب باشد شود  
 و غضب را و همه حال همه روز بحیثیت متحول باشد تا چون شهوتی براند یا در غضب کامی براند  
 چون بعد از رسیدن بسبب این تعلق باز ماند و مثال این آتش دروغن و فتنه است و عاقل  
 معلوم است که آتش لطیف تر هر چهار ارکان است و هر گویی بر مرکز خویش لایق ترند و همه مراد  
 طبع بخاک از آن است که میل بر مرکز خویش کند و در سج و الم خاک است که باد یا آب یا آتش  
 او را از صورت خویش میبرد و فتنه که کسی گوید در موجودات چیزی هست که اندام الهی در آن  
 نیست پس الم خاک و دیرانی و خرابیت از آنکه در جنت تأسیروید و پرورش میباید در کون است  
 و چون او را بر نند و بسوزانند از کون بقا شد و بر مان معلوم است که کون از فساد بهتر است  
 پس راحت خاک عمارت و آبادانی و نظام خانه و دکان و نقش بر صورت دیوار است و آنچه  
 بدین مانند الم او خرابی باشد و آب را راحت در مرکز خویش است و الم وی در ضده آن و آتش  
 راحت در مرکز خویش بود از آنکه لطیف تر است و چون فرد تر از یک کثیف تر کرد و لطیف میل  
 بلطافت دارد و بکثافت پس چون بسبب روغن و فتنه در مرکز خود ابدان نوعی باشد از الم  
 او و آتش درین حال چه صورت باشد و روغن و فتنه چون ماده پس صورت لطیف او در نند  
 کثیف وی بماده است پس غضب و شهوت مردم را چون فتنه و روغن است آتش را  
 و چنانکه آتش بسبب فتنه و روغن از مرکز خویش باز مانده است نفس بسبب شهوت و غضب  
 عالم ملکوت باز مانده است پس اجبست بر عاقل که اخلاق خویشین فریبناک کند و از شهوت  
 و غضب بر سبزه و بسیا چیزهای دیگر در مردم هست ولیکن همه متجانس اند و چون از وحش  
 و حقد و بغض که از وحش متجانس است و شهوت اند و بغض و حقد متجانس غافل در انحال که در غضب طلب  
 انتقام کند و کینه خود را بر غیر می باز خواهد بخوک ماند و چون در شهوت خوش نماید و از همه جای  
 فطرت فراهم آورد و شیر بخوک ماند و در انحال عقل او زیر دست خوی بود و چون بسبب دنیا  
 حسومت کند مبتلا مانده بود و چون بدزدی و حیلت طلب محاش کند بیکرت مانده بود و  
 چون درین هر سه حال خود اعتماد کند و بگردوی آید بشیر مانده بود و چون قوت بعضی در کبر و

حیلت تمام بود بخرش نماند بود و چون اندوختن و یابروی چیره شود و چند آنکه باشد بیشتر خواهد  
 بود مانند بود و چون که کینه جوید بی آنکه از کس اندازی دیده بود ببار مانند بود و چون از بجز و نیم  
 حلقه آزار و بی آنکه از کسی آزار دیده بود بکژدم مانند بود و چون شهوة طلب کند بخر مانند بود و در  
 وقت راندن شهوة بخراند و چون این جمله گفتیم در غضب اینجا بود و این عادت طبعی شود و دیو  
 باشد مطلق چنانکه هیچ از او بملک نماند و در احوال عقل از وی بیزار باشد و نفس ناطقه در بند دیوی  
 بود و آنچه خلق بعد از او کند عاقبت در حق او درو پذیرد این است از آنکه این عقل پدر و نفس  
 ما و راست پس اگر عاقل نباشد هیچ خوشتر از او نیستی کند و خشت او خورش کم کند تا شود بدان حد که  
 شبانه روزی بصدورم نماند غذا قناعت کند بدان سبب شهوة بهیمی می شکسته شود و بیگیت  
 و بیگلف و قار در خوشتر میاورد و خلق خوش میکند و تواضع بعد از او کند و بعد از قریب این  
 خصلتهای مذموم باز بدیشک در انحال بملک بیشتر نماید که بدوم و دیگر کو نیم خصلتی بد که در  
 مردم است تبع غضب و شهوة است و غضب بدتر از شهوة است از آنکه در شهوة است  
 خلق نیست و اگر چه در حکمت مذموم است در حله شرعها جایز است و ما تو انیم گفتن که پیغمبر  
 مصلوات الله علیه این قدر ندانست که مایا کردیم و نذران داشت و تو انیم گفتن که پسران  
 کراه بود با آنکه دانیم که سبب و شصت هجده داشت و لیکن ایشان قوت عقل را بر دست قوت  
 شهوة کرده بودند و قوت شهوة زیر دست قوت عقل کرده بودند و شهوة نه از سر هوا را ندانند  
 لیکن بر مصلحت و قوام عالم و فی الجمله هر دو ناپسندیده است و نشاید کسی گوید و اندیشد که  
 ما در شهوة می کنیم از طایفه حکما هیچ کسی روا داشته است که تعلق به شهوة کند معاذ الله که اصل  
 همه فساد تعلق به شهوة است الا آنکه غضب نگویند و راست و درین رساله جمله موغله و پند و  
 آیات و حکمت بود و حکایت و ماکشایم که چیزیکه بر زبان بود و درین مختصر نیاوردیم باین سبب  
 از ایراد حسباسب نموده شد

## رساله دهم در منطق ایساغوجی

بسم الله الرحمن الرحیم بدان که این در غوغا دو عالم بایز دید و از بهر عالمی طبعی بایز دید مجانس

ان عالم چنانکه عالم ملکوت که ان مسموات و نفس و عقل است و در ان کواکب و اجرام عقول نهاد  
 و چون عالم سفلی که بر و نیست و در ان معادن و حیوان و نبات نهاد و بر چه در عالم علوی اورد  
 منطق و نظام پدید کرد و بدان پدید کرد که در عالم سفلی بناید و آنچه در عالم سفلی پدید کرد بدان بناید  
 که در عالم علویست الا انسان که در ابر کسب کرد از جسمی و جوهری جسم از عالم سفلی و جوهر از عالم علوی  
 و درین مختلای بسیار است که در رساله های دیگر خبری گفتیم و خبری خواهم گفت پس انسان را بر دو عالم  
 مرکب است و از هر چه در عالم سفلی است شرف تر است و مقصود عالم علویست و شرف او کویاست  
 و تمیز میان خبر و شرف و نیک و بد و پاک و پلید و کویایی بی دانش و بال انسانست چه بدلائل معلوم  
 است که نجات نفس انسانی بعلوم است و شناختن معادن و خویش و معرفت و احباب الوجود و چون  
 این معانی حاصل کنند این صورت که نفس انسانی است تلف شود و مطلق ماند و نه از عالم علوی باشد  
 و نه از عالم سفلی چنانکه بعد ازین پیدا کنیم و شرف کویایی بر بال نیست و بر بال معلوم نشود الا بال است  
 منطقی فایده منطقی تمیز است میان خبر و شرف و نیک و بد و طلب کردن اعمهادر است و این  
 بهترین اتمی است و عقل او بزرگان این را پرچ قیمت نماده اند اول از ان ایسا خوبی است  
 و آنچه باید که درین رساله معلوم شود از خلاصه بی حشوی این است کلام همی باشد و فعل و خبری که  
 معنی را اید و نه بر معنی و منطق توان آورد چون حاجت و نذا و افزین و ماندان ملی آنچه سبب است  
 شود و ان صورت است خبری باشد یا حقیقت ان خبر شناسد ان سجد باشد یا کردیدن سجد  
 باشد و ان بر بال بود و قیاس و قرانی و نتیجه درست که از هیچ وجهی نقیض نباشد پس باید درین  
 که در عالم هیچ معلومی بی علم حاصل نشود و اصل علم پاک و جریح لفظ هست و بوجبی دیگر که لفظ  
 چنانکه در رساله دیگر ان ده لفظ کویم اما این لفظ پنج کانه جنس نوع و فصل و خاصه و عرض است  
 و شناختن حقیقت ایشان ناچار است سجد و انواع ان مختلف باشد پس کویم جنس کفار می باشد  
 بر چیزهای بسیار که بصورت انواع مختلف باشند و بوجبی دیگر کویم صورتی کلی باشد جنس که  
 نفس مردم را استنباط کند بر نوعها را و منقسم شود بانواع مختلف و جدا و ان باشد که گویند جنس عقول  
 بود بر بسیاری چیز با مختلف باشد و ان صورت جنس باشد انواع صورتی باشد کلی که نفس  
 استنباط کند مافصل صفتی بود ذاتی مرکب و را گویند مشخص بار او جدا و ان بود که گویند نوع محمول

شش لفظ بوجبی  
 دیگر

مقول

بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشد بعد و اما خاصه کفاری باشد بر چیزی که در یک نوع بود و نوع  
 بیشتر و انواع دیگر که تحت آن جنس بود و باوی مشارکت ندارند اما عرض عالی باشد و جوهر که زود  
 یا دیر یا میان این هر دو را بل شود جنس چون حیوان و معدن و نبات و چون طيور و نبات الی  
 خرند و چهار پا و چون درختان پیوه با باده بی بر و گیاهان چون جو جنس الاجناس از آنکه درای  
 اوج جنسی نیست و مردم و گیاه و انکور و سیب و کبوتر و آله و ماهی و شگ و مار و کرم و  
 جمله انواع الانواع خوانند از آنکه زیر ایشان هیچ نوعی نیست که ایشان سبب آن نوع  
 شوند و فضل بی قولیست در جوهر که سبب آن قبول جنس نوع شود از آنکه سبب اعتدال صحیح  
 انسانی و قبول بی بود که نفس طاهر در او فعل کرد و تا خاصه الخاص شد و در همه نوعی این تصور  
 می کند در حق فضل اگر نوعی بود که او فضلی مطلق بود و چون کوبای مردم را بریدن مرغ را و  
 نوع خاصه طلب کند و بر طریق رسم جواب میدهند که هر صفتی که آن بهم با فعل است از موصوفه  
 بر توان داشت و آن موصوف باطل نشود و بر این نیاید آن فضل نباشد و فصل دانی چیزی باشد  
 چون جوانی مردم را و موی نبات را و حرارت آتش او تری آبر او نور آفتاب را و چون چیزی  
 باشد که او را دیگر باشد و چون آفتاب و فلک از اجزای نشاید خوانند که آنهم جنس بود و اما  
 خاصه این چهار گونه یکی این بود که در یک نوع بود ولیکن نوعی باوی مشارکت دارد و چون بد  
 پای رفتن هم مردم را و هم مرغ را و هیچ نوعی دیگر ایشان شرکت نمیکند و دوم آن بود که در  
 یک نوع بود ولیکن نه در جمله آن نوع بی در بعضی بود و در بعضی بود چون دسری بعضی مردم را و در  
 پشه ها و سوسوم خاصیتی باشد که در یکی نوع باشد ولیکن نه همه وقتی بی گاهی بود و گاهی بود و چون  
 سفیدی موی مردم را و چهارم خاصیتی بود که در یک نوع و همه وقتی یافته شود و چون خنده کردن  
 مردم را و صیقل اسب را و این خرد اما عرض عام چون در آبی و کوتاهی و نشستن و برخاستن و جنس  
 و رفتن و آنچه بدن ماند اما جنس نوع و فصل دانی اند سخن را و خاصیت هر چند ویر بر خیزد و چون  
 عالی از مردم و شگ از اسب و سگ و یا خود تا آن نوع یا آن جنس بود و هر که بر خیزد  
 چون خنده و گریه مردم را و صیقل اسب را هم عرض باشد اما آنچه کسی ندید نیست یا خواست  
 یافت یا حقت بیشک این عرض باشد و الفاظ مختلف است از جهت لفظ و وقتی از جهت

معنی آن اینچو بود و یا بیشتر چنانکه کسی گوید عین که این لفظ یکی است و معنی بسیار از آنکه چنانکه آب  
 بود و چنانکه آفتاب و چشم مردم بود و زرد بود و دیگر را مترادف گویند و آن لفظ بسیار باشد بر یک  
 معنی چون شیر را که گویند اسد و لیست و بر بال و منوره و خوزه و صنم و شمشیر را گویند سیف و حمام  
 مانند آن و دیگر را شوق گویند چنانکه گویند فعل و فاعل و مفعول و افعال و ضرب و ضارب و مضروب و  
 مضارب و دیگری را قیابان بود و در لفظ و معنی که از اسمایند گویند چنانکه کسی گوید سنگ و درخت  
 و سنج و افسر مانند این همه جسم است باید که حکم این همه یکی باشد و دیگری متواط باشد و این متفق بود در  
 لفظ چون هم زید زید را و عمر عمر را و مقصود منطقی از الفاظ این لفظ اخر است که هیچ چیز انبیا  
 نخواهد که آن او را نباشد خاص که چون زید زید را که هیچ چیز از زید نخواهد که آن لازم بود اول لفظ و  
 معنی بیکت رومی باشد و باید که الفاظ یکی باشد و ذاتی بود و نه همه ذاتی باید از آنکه جنس و  
 حرکت و گویائی و نحو هر چهار ذات مردم است و لیکن شاید گفت که مردم جسم است پس از  
 آنکه سنگ جسم است و نه مردم است و بار حرکت است و نه مردم است و ملک گویاست و  
 نه مردم است و اگر حیوان تنها گوید چنانکه گوید مردم حیوان است هم شاید از آنکه سنگ حیوان  
 و نه مردم است و لیکن باید که این جمله یا در گویم که فراز نگید یکمیرد گوید مردم حیوان ناطق است  
 از آنکه جسمی و تحرکی و بنو این جمله و حیوان جنس مردم است و آن فضل که اگر نباشد مردمی نباشد  
 گویا نیست پس این جمله همه فراز او را و این لفظی ذاتی تمام باشد و این سه لفظ که جنس و نوع و فصل  
 بهر گونه بود چه اول جنس است و آن جوابش نامو گویند چنانکه گویند مردم چه باشد گویند  
 حیوان پس فضل مردم که گویا نیست از اجواب ای شی گویند چنانکه گویند مردم که از حیوان  
 گویند ناطق و بسیاری از حکما ما هیئت در حد انسان می افزایند و بدان حاجت نیست از  
 آنکه حیوان ناطق را مردم و یکمیر نیست چون گوید حیوان ناطق و ما هیئت ناطق را حیوان چه  
 شود و ما هیئت از فرشته و اگر گویند حیوان ملک ناطق است بسیاری محالها لازم  
 شود که اینجا جواب ایشان نباشد دادن

معنی لفظ بیکت  
 معنی لفظ جنس  
 معنی لفظ نوع  
 معنی لفظ فصل  
 معنی لفظ فصل  
 معنی لفظ فصل  
 معنی لفظ فصل  
 معنی لفظ فصل  
 معنی لفظ فصل  
 معنی لفظ فصل

در کتب  
صفت  
صفت  
صفت  
صفت

جسم

### رساله یار و هم قاطع و سار منطبق

بسم الله الرحمن الرحيم بديانك حكما رضوان الله عليهم چون نگاه کردند موجودات عالم سماوی و ارضی و روحانی و جسمانی از بسطی و علوی بمقاس پس صحیح بدست آوردند که موجودات جمله اتمه غیر واجب الوجود است و در قسم اندا چه هر با عرض و جوهر و قسم است یا بسط یا مرکب و چون درین جمله نگاه کردند و در قسم بیرون آمدند از محمولات عشر نام نهادند و در اولین نظر کردند و جسم را دیدند که حرکت کرده نموسیکرد و بعضی از آن حرکت را داشت میکرد و غفلت داشتند و دانستند که جسم بخودی خود این قول نخواهد کرد و دانستند که باین جسم چه برسیست فاعلم که باین فعل اثر از وی بخیزد پس این چه برار و حال نام کردند و جمله صفتها که در جوهر بود جمع کردند و آنرا جسم نام نهادند پس گاهی میبود که جسمی عقل میکشید و از کار بازمیآمد چون مرکب حیوان را و خشکی نبات را و استحالت آب و هوا و آتش را بدانستند که این چه بر قسم است بهری از آن بسیط است و بهری از آن مرکب و ناچار بود هر دو را جوهر دیدن و جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس الاجناس خواندند و عالم سطحی و علوی را هر دو را دو نوع گفتند پس چون دیدند که جسمها را اندازه و مقدار و وزن و دیر و بالا و پهنای بطور بود و هر یکی بصورتی بود از شکل و وضع این صفات را جمله جمع کردند و جنسی گرفتند و این را کیفیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون چیزی پای دیگر دیدند که آن نه جوهر بود و پروا کیفیت بود و چون بسیاری سفیدی که میزدی و شیرینی و بوی این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا کیفیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون ناچار دیدند که چیزی را بود چون پدری و فرزند و مادر و برادر و برادر و مادر و فرزند و دوسی و انبازی و فلان شهری و همان ولایتی این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا اصناف نام کردند و این جمله عرض باشد پس چون ناچار دیدند و غیر آن اول یعنی چون بالا و زیر و چپ و راست و پیش و پس و میان و فلان جای باستان و قلم و همان صفت و مانند این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا این گویند و همچنین ناچار یافتند چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیر و فلان وقت و همان مان و باستان و رده این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و نام آن مئی نهادند و همچنین سیاده و نشست و گیه زده و خفته و برشته و آن فلان جای نهاده و بسیار افکند و این جمله را جنسی گرفتند و وضع نام نهادند و همچنین ناچار چون در او باد و دوار و

معقولات

ارو و پروند یک و از بهر او دان او مانند او و این جمله را ملکه نام نهادند و همچنین با هم بافتند  
 چون نزد و بگردشست و بدزدید و برگرفت و مانند این و این چنین فعل گفتند و همچنین با هم  
 چنین که شکسته شد و بریده شد و بر رسته شد و مانند این و فعل نام نهادند این است تمام  
 مقولات عشره درین بقیض جوهر کم و کیف این معنی وضع بلکه اضافت بقیض و چون در موجودات  
 گاه کردید هیچ معنی این ده گانه بیرون نبود و جمله عرض بود الا جوهر این اشارت بیکوست از آنکه  
 این مانند است با حاد که یکی از ده اصل است و نه عرض از آنکه همه این یکی مرکب اند چون دانست  
 الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سببهاست و از خاصیت جوهر است که در موصوفی  
 بود و موضوع چیز بود و محل بسیار چیز باشد و اشارت بوی شاید کرد و او را صد باشد و زیاده  
 و نقصان نیز در دو بعد و یکی باشد و چیز با متضاد پذیرد و نفس خویش قائم باشد پس گویم طریق تعلیم  
 چهار است یکی از آن حد است که تحقیق بوی شناخته شود و دان نزد یکتر چنین باشد چیز او فضل  
 ذاتی نبوی باز کرد و چنانکه در حد مردم گویند مردم حیوانی باشد گوید در موجودات حیوان که با الازم مردم  
 نیست و چنانکه در حدش گویند انش یک عنصر است از عنصر چهار گانه نورانی افروخته مخرک و  
 بود دیگر گویند انش جسمی باشد نورانی که حرارت و طبع چیز با را بسوزاند و اجزای مائی و ارضی هوائی  
 از یکدیگر فاصل کند و در سینه آن نیاید بود که حد بلفظی موجود است که چه از حد است تحقیق  
 نمی شاید شناخت اگر در آن باشد تا بدان حد که فضل باشد شاید تا جایی باید که اقرب باشد  
 فضل ذاتی پس اگر جنس اقرب گوید باید که همه فضلها ذاتی و صفه های دور و نزدیک است یا دان که چنانکه  
 با انش لایقیم از آنکه چشم دور تر از عنض است ولیکن در سست و اگر فضل ذاتی بود خاصه را یا دان کند  
 با جنس اقرب چنانکه سبب را گویند چیز نیست با کین و دنده که صیقل نند و از رسم خوانند  
 و قسم دوم بران باشد که بعد ازین با و گویند و قسم سوم را تحلیل خوانند و پس بر گویند قیاس باشد اند  
 یکدیگر چنانکه کسی مغالطه نند و قیاسی مغالطی بیاورد و خواهد که بداند ان قیاس یا مقده کند و مقده  
 با حد کنند و حد را با قضیه کنند و قضیه را با الفاظ مفرد کنند و در حال هر یک حد کا  
 بکنند که درست است یا نیست و اگر مغالطه بود درست کنند و اگر درست بود باز بر کفایت  
 کنند و نیز نند و چهارم را تقسیم خوانند و از در علت و معلول باید و تقسیم مکرر شود و از مقده باشد

چهارم

لفظی بانی  
بسی کتب تصفا

## رساله دوازدهم باریمینا در منطق

بسم الله الرحمن الرحیم گفتیم در رساله پیشین که کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی و اسم دلالت کند بر چیزی بی زمان بی مین چیزی از آن اسم معلوم شود و اما فعل منطقیان در اقله گویند و آن دلالت بر چیزی در زمان آن چیز کند و حرف را رابطه خوانند و ادوات بعضی منطقیان بر آنند که اسم و فعل بعضی خویش تمام است و بحرف و معنی ایشان معلوم شود و بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم نشود و فی الجمله چون از حرف زمانی و مخالفه بود بهتر آن باشد که اسم چون عمر زید و دخت و سنگ و فصل چون گرد و رفت و مانند این و حرف چون در و بر چنانکه گویند زید برفت و اگر گویند زید رفت معنی زید و لیکن باشد و بسیار جای بود که بی حرف هیچ معنی ندهد چنانکه گویند زید خانه که این هیچ معنی بدی نمی کند از آنکه معلوم نیست که زید در خانه است یا خانه زید و مانند این بسیار پس باید که اسم و فعل را بی حرف باز کنند و ترکیب کلام جمله برین نوع باشد و سخن چون مرکب شود از آن قول خوانند و قضیه خوانند و سخن جزم گویند و چون در هند سی بود او را جز خوانند و این همه گاه در بود و گاه راست و ازین لفظها آنچه معروف تر است زوایات منطقیان قضیه است و قضیه سخنی باشد که حکم کنند بر آن و گویند فلان چنین است و فلان چنین نیست و این هست و نیست حکم خوانند چنانکه یا کوتم گرم است یا کوتم گرم نیست و آن حکم که صورت ادبست باشد از آن موجب گویند و آن حکم که صورت نیست باشد از آن سالب خوانند و این حکمها کالی راست است و کالی دروغ چنانکه گفتیم که آن گرم نیست این دروغ است و این قضیه و دفع باشد بی حکم منطقی خوانند چنانکه گویند آنش مؤثر نه است و قوم را شرطی خوانند چنانکه اگر آنش بود بسوزاند و این شرطی بد و فاسد خوانند بی متصل خوانند چنانکه گویند اگر آنش باشد بسوزاند و فاسد دوم منفصل خوانند چنانکه گویند این سخن با دروغ بود یا راست و قضیهها با مقدار هستی ایشان پیدا بود یا همه بود یا بعضی بود یا آنچه بود چنانکه گویند هر مردم ناظم است و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی مردم دیرند و آنچه مقدار هستی ایشان پیدا بود چنان بود که گویند مردم دیر است آنچه حکم بر همه کرده باشد هستی از کلی موجب گویند و آنچه حکم بر همه کرده باشد نیستی از کلی سالب خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشد چنانکه

گوید بعضی مردم دیر است این را جزوی بوجیب خوانند و اگر حکم بعضی کرده باشند را جزوی سالب  
 خوانند و آنچه ما گفتیم چهار قضیه دین قضیهها را حمل خوانند و از آنچه حمل خوانند که در دو سخن باشد  
 یکی را موضوع خوانند و دیگری را محمول مثال این چنان که گفتیم آنس سوزنده است آنش موضوع بود  
 و سوزندگی محمول است حکم بود و این قضیه که ما گفتیم حمل خوانند از آنکه گفتیم آنش و حکم بر همه نکریم  
 گفتیم بر آنشی یا همه آنشی یا هر چه آنش است سوزنده است و حمل همه فرو کند اینست پس این قضیه را حمل  
 گویند و حمل در مناظره و بر بان حکم جزوی بود البته و اگر حکم کلی نباشد و آنچه ما گفتیم مرابهمه یا هر چه  
 از خود را سوزد گویند سوزد با کلی بود یا جزوی اما کلی یا سالب بود یا موجب و ایشان را در مورد  
 باشد بقیه موجب چنانکه گوید همه مردی جوان است و سالب چنانکه گوید هیچ مردم جوان نیست  
 پس همه و هیچ لفظ کلی سوزمی باشد و بجای همه مردم چه هستند اما بجای هیچ لفظی دیگر نشاید پس اگر سوز جزوی  
 بود چنانکه گوید بعضی مردم دیر است این بعضی را سوز جزوی موجب گویند و اگر گویند بعضی مردم  
 دیر نیست این بعضی را سوز جزوی سالب خوانند و نشاید که حکم بر یک شخص کنند و آن را بر  
 شمار کلی گیرند چنانکه گویند عاقل است پس مردم عادل است اگر چه واجب نباشد که چون بگوید  
 عادل باشد و همه مردم عادل باشند و این را تشخیص و مخصوصه گویند و در حمل و شرطی قضیهها بقیه  
 چنانکه معدوم و متبادله و از همه حذر باید کرد خاصه در حمل و آنچه در بان این بکار این چهار قضیه  
 دو موجب و سالب موجب کلی و موجب جزوی و سالب کلی و سالب جزوی چنانکه در پیش یاد  
 کرده شد پس گوئیم این قضیهها همه با جزوی و واجب باشد چنانکه گویند هر مردی جوان است یا عاقل  
 باشد چنانکه گویند در سجد است شاید که بود و شاید که نباشد و با جمیع باشد چنانکه گویند مردم پرده است  
 و اما اینجا چند قضیه باز بنمایم برین مثال هر مردی جوان است هیچ مردم جوان نیست مردم دیر است  
 همه مردمی دیر است بعضی مردم دیر نیست هیچ مردم عادل نیست همه مردم عادل است  
 مردم پرده است مردم عالم است مردم جوان است بعضی جوان مردم است و این قدر  
 کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی و حملی اما شرطی را گفته که متصل بود یا مفصل چنانکه گویند که  
 افتاب بر آید و روز بود و منفصل چنانکه گویند شمار یا جفت بود یا طاق این کلی شرطی منفصل  
 و در شرطی تلبیس و مغالطه بسیار کنند نگاه باید داشت نیکو و بچنانکه حملی نمودیم شرطی را نیز

جست

تبرینجام اگر آفتاب برآید روز بود و اگر آفتاب برنیاید روز نبود هر که که آفتاب برنیاید روز نبود  
که گاهی که آفتاب برآید برابر بود که گاهی که آفتاب برنیاید برابر نبود ..... شما باجفت بود یا طاق  
بود هر شمار می باجفت بود یا طاق بود لون یا سرخ بود یا زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود هر لونی  
یا سرخ بود یا زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود و این را مثالها بسیار است بر این مثال اندک

## رساله سیزدهم اولو طیفها در منطق

بسم الله الرحمن الرحیم در این که قضیهها را در قیاس بکار برند از مقدمه خوانند و چون دو  
مقدمه یکدیگر را از ایشان علمی لازم شود و از نتیجه خوانند مثال این چنانکه گویند هر حیوانی متحرک  
و هر متحرک از جای بجای می شود و از اینجا لازم آید که هر حیوانی از جای بجای می شود و مثال دیگر چنان که  
گویند هر مردی حیوان است و هر حیوانی نامی است و لازم آید هر مردی نامی است پس از موضوع  
و محمول درین مرد و مقدمه سه لفظ است مرد و حیوان و نامی و این هر یک را حدی خوانند  
و مرد و حد اصغر خوانند و حیوان را حد اوسط گویند و نامی را حد اکبر خوانند و حد اوسط مشترک  
باشد و علت نتیجه باشد چه اگر اشتراک بود نتیجه بود و اگر بود درست نباشد و باقیض و عین  
نمانیم که مقدمات صحیح کدام باشد و غلط و دروغ کدام بود پس چون این سه حد بهم آیند ناچار  
اوسط یا در یک مقدمه موضوع بود و در یکی محمول یا در هر دو موضوع بود یا در هر دو محمول بود  
اگر در یک مقدمه محمول بود و در دو موضوع از این شکل قیاسهای اول گیرند بشرطی که یاد  
کنیم و اگر در هر دو محمول بود و از این شکل دوم گیرند و اگر هر دو موضوع بود و از این شکل سوم گیرند  
مثال شکل اول چنانکه گویند مردی حیوان است و هر حیوانی متحرک است نتیجه آید که هر مردی متحرک است  
از شکل اول بود و اگر در هر دو مقدمه محمول بود چنانکه گویند هر مصوری محدث است و هیچ قدیم محدث  
نیست و نتیجه آید که هیچ مصور قدیم نیست و اگر در هر دو موضوع بود چنانکه گویند هر حیوانی متحرک  
است و بعضی حیوان مردم است نتیجه آید که بعضی متحرک مردم است و این مقدمه ها در حد بالجا  
بود که راست آید و گاهی که مخالف بود چنانکه گویند هر حیوانی جسم است و هر متحرکی جسم است نتیجه  
آید که بعضی حیوان نیست و این مقدمه ها راست نیست و نتیجه دروغ و این خطا در وجه است اول

انکه این قیاس از شکل دوم است و در شکل دوم هیچ نتیجه موجب نباشد و اما چاره باید که یک مقدمه بود  
 بود و یکی سالب و این بر دو مقدمه موجب بود و نتیجه موجب بود و دیگر آنکه گوید بر عاقلی تمیز است هیچ  
 تمیز کننده نتیجه آید که هیچ عاقل گناه نکند و این خطاست از آنکه هم مقدمه هم نتیجه تکلیف است  
 و بطلان آن برین تلبیس است و عکس شاید شناخت چنانکه اینجا گفته اند که بر عاقلی تمیز است جواب  
 این بود که نه بر عاقلی تمیز است از آنکه عاشق و آنکه عریض بود بدینا و در دو مانند این عاقل اند و تمیز  
 نیستند و آنچه گفتیم چنین باشد که هیچ تمیز کننده درست نیست از آنکه عکس او این است که  
 هیچ گناه کننده تمیز نیست و نه چنین است از آنکه شاید نشاید گفت تمیزان و فیلسوفان هیچ  
 گناه نکردند حکم تمیز بود پس وجه شناختن این خطا بقیض و عکس بود (فصل) در نقیض  
 قضیهها هر قضیه که در آن خطائی باشد چون عاقل در آن نگاه کند قضیه دیگر باید در ضد آن و آنرا  
 نقیض قضیه اول خوانند چنانکه این سخن که گفته آید که بر عاقلی که تمیز است جواب آن بود که نه بر عاقلی  
 تمیز است پس این قضیه اول باطل شود و شرطهای نقیض آن بود که یک قضیه کلی بود و یکی جزوی  
 موجب و یکی سالبه و موضوع و محمول زمان و مکان و قوه و فعل و یکی و باز در هر دو قضیه یکی باشد  
 چون این شرطهای بجای آید نقیض درست باشد بی هیچ شکلی (در عکس مقدمهها) عکس  
 آنها بود که موضوع را محمول کنیم محمول را موضوع کنیم و مقدم منفصل تالی کنی و تالی مقدم کنی و معنی بجای  
 بود چنانکه گوی هر مردی که یاست مردم موضوع است و گویا محمول گویا یا موضوع کنی و مردم را  
 محمول کنی و آن حکم بجای بود چنانکه گوید هر که یامردی است و در مقدمه و تالی منفصل هر شمار را زوج  
 بود یا فرد پس گوی هر شمار را فرد بود یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کرده اند اما عکس کلی موجب  
 چنان بود که هر که یایی مردم است گویا موضوع و مردم محمول اگر آن گویا یا محمول کنی و مردم را موضوع  
 معنی هم بجای خود بود که در حد فصل و خاصه بود کلی بازاید و هر چه جز این باشد کلی موجب جزوی موجب  
 بازاید مثال حدود و فصل چنانکه گوید هر مردی حیوان است عکس کند گوید هر که گویا مردم است خاصه  
 چنانکه گوید هر مردی خنده نده است عکس کند گوید هر خنده مردم است و آنچه جزو حد و فصل و  
 خاصه باشد چنان بود که گوید هر مردی حیوان است و این را عکس کند گوید بعضی حیوان مردم است  
 و این جزوی موجب باشد و عکس کلی سالب بازاید البته بی شکلی چنانکه گوید هیچ مردم سنگ نیست

در عکس که بدین سنکت مردم نیست و عکس جزوی موجب جزوی باشد و جزوی سالب را  
عکس نباشد البته همین است حال عکس شرطهای شکل اول است که حد اوسط در مقدمه صغری صغری  
محمول بود و در مقدمه کبری موضوع دوم آنکه صغری مقدمه موجب بود و سیوم آنکه مقدمه کبری  
کلی بود و اگر این سه شرط نباشد قیاس درست نبود و شرط شکل دوم است که یک مقدمه موجب  
بود و یکی سالب و مقدمه کبری البته کلی بود و یکی دیگر آنکه هیچ نتیجه موجب نبود و اگر این شرطها نبود  
قیاس خطا بود و شرط شکل سیوم است که یک مقدمه هر کدام که بود کلی بود و مقدمه صغری  
موجب بود و هیچ نتیجه کلی نبود و در هر سه شکل شرط است که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول  
بود و در کبری موضوع و در شکل دوم در هر دو مقدمه محمول بود و در شکل سیوم در هر دو مقدمه  
موضوع و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی قیاس نیاید و چون مقدمه صغری سالب بود  
و مقدمه کبری جزوی بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه ندارد اگر مقدمه راست بود نتیجه  
دروغ بود و بدانکه آنچه مایه ذکریم همه اصلهاست و دیگر چیزی را باین قیاس ناید کردن و بیشتر  
آنچه مایه ذکریم چون حساب هندسه و نجوم چه اگر مشروح کنیم کتاب مطول شود و الله اعلم

### رساله چهاردهم افو یطیقا و منه نطق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه بران نوعی از قیاس بود و قیاس جنس بود بران را و بران را  
ساخته الا بطریق قسمت و تحلیل و حد اقل قیاس آن بود که نام صغری برند و آن جنس انتمت کنی  
بر انواع و انواع قسمت کنی بر اشخاص و از حال هر نوعی و شخصی جدا گانه پرسی و باز دانی تا ازین  
انواع و اشخاص هیچ چیز نیست که خصم بران لحاظ بخوابد و تحلیل عکس آن باشد که یاد کردیم  
و همچنین کویم تحلیل نماند است که طبیبان میکنند و میگویند چیزی که آن چیز بدو قسم بود یا حیوان  
یا جماد بود اگر جماد بود آن جسم را تحلیل کنند مثلاً زرگر گویند که این سیلک چیدن درست و چیدن سیم است  
و چیدن عکس است آنچه درست جسمی است ازین متداحل که رطوبت و اجزاء ارضی و آبی  
و متحد و اندو حرارت معدن معدن او را چنان طبع کرده است که اجزاء آبی و آبی با اجزاء  
ارضی آمیخته شود چنانکه آتش میان ایشان تفریق نتواند کردن پس می سوخته نشود و سیوم طبع یافته است

جست  
تکیه است

ولیکن طوبت با اجزای ارضی و متعکلم نیست بغایت پس آتش و آتفریق کند و سوخته شود و دوسر  
که غش است طبع او از اعتدال در گذشت است یا بیشتر طوبت و سیاه و سوخته شده در حرارت کانی  
پس آتش ایشانرا متفرق کند و سوخته شود و باقی بماند و طوبت و بائیت و دهنیت و ارضیت  
که متعکلم است و سوخته نخواهد شد و این تحلیل و پس قیاس اینچنین تحلیل کنند سخت مقدمه  
اول بر گیرند و گویند جسمی متصور است و هر متصور می حدث است و این قیاسی است از دو مقدمه  
پس خواهند که این تحلیل کنند سخت مقدمه اول بر گیرند و گویند جسمی متصور است و جسم از جوهر  
مرکب است اولاد جسم دراز و بطبر و پنهان مرکب هوی است و آن جوهری بسیط است و چون گفت  
هر جسمی فطالت و باقیها در تحت که این لفظ اند و افلاک از صوریت و ماده صورت جسمی است  
که هیچ طبع ندارد و چه اگر طبع داشتی یا اثر متاثر شدی یا بقصان آمدی یا فسرده یا فرسوده شدی و اگر چه  
تصور معقولات فوق افلاک است سخن در ماده و صورت فکلی میرود و فکالت برای العین مری  
نیست از آنکه آنچه با بینیم بواسطه فکالت چنان تاثیر از رخ فرسنگ تا ده فرسنگ تواند دید  
و اگر گوئی بنید یا چه ای از نیست فرسنگ باز بعد از آن هر چه بیند بخوا باشد نه آنچه وی قصد آن دارد  
پس آسمان را چون شاید بدین و اگر دلیل در یافتن افلاک هیات است هیئت معقولست و حیوان  
از آنکه تجوس آن بود که حس او را حصه کند و خیال او کرد او در آید پس اگر بفکر عقل در یافته است پس معقول  
بود نه محسوس معقول تجوس جداست و اگر حجب کو الکت که ظاهرند اما آنچه در نیست پوست  
از کو الکت نه بقوت باصری است بل نور کو الکت از بزرگی و عطشی در طوبت جلدی با افتد و  
همچنین جوهری بسیط که با فکالت کو الکت متعلق است هرگز جدا نخواهد شد و ما این همه متعکلم کنیم  
چه دلیل است که هر چه متصور است تحت نیست از آنکه مسائل معقولات تصور عقل است تصور عقل  
و هیچ دو حدث نیست پس چون درین جمله که گفتیم گاه کرده اید طریق تحلیل و تقسیم معلوم شود اما طریق  
حدود و مفهومات از این شناختن حقیقت انواع است از اخبار از چندی فصلها چنانکه گوید حد  
مردم هست گویند حیوانی فاطنی بائیت حیوان از جنس فاطنی از جان و بائیت این پس گویند حیوان  
جسمی بود متحرک حساس و جسم جوهری بود مرکب طولانی و عرضانی و عمقانی و جوهر غیر مرکب استی بود  
تمامی اجسام را حیوان و غیر حیوان و این در رساله حدود و مکتوم ما عرض از زبان معرفت صورت است

که عالم و آنچه در عالم است بوی یک است و این معلولست و این بقیاس صحیح معلوم شود و قیاس  
 آنچه کفایت از سه حد و دو مقدمه پیدا آید و آن مقدمه ها که در بران و قیاس صحیح کار برند چهار است  
 اولیات عقل و مجربات و محسوسات و متواترات اما اولیات عقل خیان بود که گویند پنج در پنج  
 نیست پنج باشد یا پنج در نیست صد باشد یا اثنایست و شش است یا خطی که از الف و در ا ب بود  
 و خط ب یا ا راجد بود خط ا با راج بود یا از هر شکلی سه زاویه بر خیزد یا حاده یا قائمه یا منفرجه اما مجربات  
 بواسطه عقل بود و حسن چنانکه اسهال صفر را سمنو یا و اسهال سودا را خرق که عقل را نه که این نه اتفاق  
 چرا اگر اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبود پس این و مانند این مجربانست و اما محسوسات چون  
 سوختن آتش و بریدن تیغ را و درازی و پستی و پستی جسم را و راستی و کژی خط را یا چیزی دیگر را و کاستن  
 و افزودن روز و شب را و اما متواترات خیان بود که نهاد کعبه و بودن چمبره و صاعقه و لایتنی و تاریخ  
 پادشاهی و آنچه بدین اند و شرط تواتر است که در آن هیچ شک نباشد و هر چه بدون این چنان  
 مستقیم باشد هیچ گونه در قیاس برانی نیاید و این چون بخلیست در علم بران اما باید که چون  
 قیاس گفته اند اگر در آن قیاس شک بود یا یقین بود از سه حد نگاه کند و در دو مقدمه به بیند  
 و آن کدام شکست و شرط شکها هر یک را بنظر جدا گانه و بعد نگاه کند تا حد مسئله که نهاده است  
 راست هست یا نه و حسن اقریبست یا بعد و فضل ذاتی است یا خاصه یا عرضی و محمول مسئله ذاتی  
 موضوع هست یا نه چنانکه محمول مسئله نه ذاتی موضوع بود مسئله نه درست بود این قدر کفایت  
 باشد در مظهرهای منطق

### رساله اول از قسم دوم در هیولی و صورت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که بزرگان حکما لفظا نهاده اند که اگر چه بسیار خواهند که لفظی دیگر  
 که متعارف ایشان نباشد بجای آن نهند یا عبارتی که نه در خود آن باشد بعضی آن بیاوردند ناخوش  
 باشد تعبیر آن بیاوردند هیچ مره ندارد و چنانکه لفظ جوهر و عرض هیولی و استقصای اتمات و اربکان  
 و عناصر و پنج که بجای این لفظها اگر چیزی نهند ناخوش آید و یا خود که آید و معنی قول بزرگان که گویند  
 هیولی جوهری بود که قابل صورت باشد و هر شکلی که در جوهر پیدا آید آن شکل را صورت خوانند

رساله چهارم  
 اخوان الصفا

و اختلاف موجودات بیشتر از صورت چنانکه ما پیشتر چیزی با همی بینیم که هیولی ایشان کیفیت اما  
صورت ایشان مختلف است چون این که از آن تیغ و کار و آتیه و بتر و تیشه آید و هیولی کلبی  
ولیکن صورت مختلف و همچنین چوب که هیولی در و سر بر و کرسی و غیر آنست و هیولی از چهار گونه  
بود اول هیولی صنایعی گویند و دوم هیولی طبیعی گویند و سوم هیولی کل گویند و چهارم هیولی اول  
گویند و اما هیولی صنایعی از همهها بود که صناعات از آن صورتها کنند چون چوب در و در و کرا و این  
آهنگر و اخاک و آب بتار و آرد و تور و سیمان و سریش و جلا و را و برین مثال میداند و هیولی طبیعی  
چون آتش و باد و آب و زمین و هر چه از زیر خلقت قرار گرفته بدیدار آید از این هیولی بدیدار  
میناید از معدن و نبات و حیوان چون کن این جمله که یاد کردیم از دست چون بعضا میشوند  
و از کارها و اخلاط و تجمل شود و قوتها هم بدو بار شود البی بالی و هوای با هوای و آتشی و آتشی و زمینی  
بر زمینی و آنچه این فعل میکند از طبیعت است و از قوت جوهر بسیط است که حرکت و لیست  
چنانکه یاد کنیم اما هیولی سوم که هیولی کلی خوانند از جسمی مطلق است که جمله عالم را تسبیح نظام را  
از چون افلاک و کواکب که در ایشان است و اما هیولی چهارم که هیولی اول خوانند از جوهری  
بسیط است و مقولست و حسن از او خوانند یافتن آن صورت نیست و جوهر او از هستی مطلق  
است که کمیت و کیفیت بدو راه نیابد و نخست ابدان نیست که افریننده کرده است  
و آن مبدأ اولست و ابتدا همه چیز با از دست و بداند که هستی و کمیت و کیفیت صورتها  
باشد بسیط الا عقل که از او خوانند یافتن پس باید یکدیگر ترکیب کنند و وجود دوم بدیدار آید و بعضی  
از آن هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت همچون صورت نیست که هیولی او باشد و بسیط همه باشد  
و کمیت صورتی باشد و در هیولی که جسم اولست و جسم اول هیولی او باشد و بسیط صورت همه باشد  
مثال این از عالم سفلی و حتی پیر این صورت نیست در جامه و جامه هیولی است پیر این را و جامه صورت نیست  
در ریمان و ریمان هیولی است جامه را و ریمان صورت نیست در پنبه و پنبه هیولی است و ریمان  
صورت نیست در نبات و نبات هیولی است و در نبات صورت نیست در ارکان و ارکان  
هیولی است و ارکان صورت نیست در جسم و جسم هیولی است و در جسم صورت نیست در جوهر و جوهر  
هیولی باشد و او جوهر بسیط صورت باشد همه را و شریف از همه است و این از او نیست باقی

جایزه  
ع

فصل در مکان ( بدانکه مکان نزدیک جمله حکاستی باشد که هستی دیگر در او متکلف باشد و بود  
 دیگر گویند مکان سطحی باشد که و چیزی درون او و آورده و در امتثال نزدیک محققان خیانت که مکان  
 کیان جسم است و قولهای مختلف گفتند در مکان نوعی بود جسم گفتند و بر آن نیست که مکان  
 جسم جسم بود و مکان عرض تواند بود و از آنکه عرض بوجهی طایم است چگونه مکان جوهر تواند شدن  
 و این در محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط و در جوهر بسیط باشد چنانکه نفس فراطون در جای  
 معاد و بیشتر متحرکان منکر نفس جزو روانند که اگر نفس معنی بصورت جدا نوزندی  
 خلق در دانش و افعال مساوی بودند بی مبدی چنان پندار که جزو نفس چنان بود که مثلاً که  
 پاره از جامه یا بعضی اجزای تجزیه جسم انفصال از یکدیگر جدا شود چنانکه هر یکی از اجزای جدا گانه باشد  
 که جسمی دیگر را میسازد و چون آب و روگزه و باد و انسان که انسان و گوزنه و باد را در میسازد و  
 بی تجزیه نفس معقول معقول باشد همچون نفس از آنست که حکما شرح جزو لا یجزئی کنند چنانکه بعضی  
 در رسایل گویند و مثالی بیاوریم اگر چه برین رسایل و هر که نظر درین کتاب کند و در محل الحکم دانند  
 که آنچه ما آورده ایم شیر است که در آن کتاب نیست و اگر است مشروح نیست گویند و مواضع  
 دیگر بر آن معلوم است که نفس باطنه جسم است و نه قویست و جسم بل صورتیست جسم را جسم است  
 اوست و جمله نشینها یا محسوس بود یا معقول اما محسوس چون شیر از علم طب و صنعتها که هر چه جسم  
 متعلق است خانه وی حیال حفظ است باز آنچه معقول بود و در خیال یا در نفس عاقل بود و در شک  
 نباشد که معقول عاقل بود و یک اندیش این معقول بود و عقل او را با ستمناط یا تعلیم بدست آورد  
 و یا نفس خویشی می کرد و اول معقول بود و در نفس نبود اکنون هست و در نفس است پس علم نفس  
 جزو لا یجزئی است که هر دو هستند و لیکن در عقل نه در صورت نفس فراطون در نفس کل کلی  
 چون صورت علم فراطون بود و در نفس فراطون پس این تفصیل و تجزیه عقلی بود و جسمی بر آن  
 فصل هر گاه و غیره گویند حرکت بر تش وجه است کون و فساد و زیاده و نقصان  
 و تغییر و نقل اما کون از دو وجه باشد یا از عدم وجود باشد یا از قوت بفعل باشد و فساد و بعکس آن باشد  
 یعنی از عدم فعل بعد قوه شدن باشد یا بعد عدم از وجود و اگر چه آنچه وجود آمد چنانکه درخت حر را از آخر  
 پس با چون سوخت و فساد باشد از آنکه بالای این درخت و جسم وی است که از آب خاک

نفس  
 بود

فصل  
 و غیره

در  
 سخن

حالت آب و خاک را پرورش میداد و از خاک میتد و مانند این چیز میکرد که سنجوان از خرمای بود  
 و طبیعت از آمدن خشت میکرد پس درخت از آب و خاک است و صورت طبیعت است درو  
 چون خاک سنجاک میشود و آب بخار شود و هوا کبر و تا آرز که سر با کثیف شود و باز بزرگتر آید و  
 صورت طبیعت با قطش باز شود پس این صورت فساد باشد پس آنچه اختراع واجب لوجود باشد  
 چون نفس و عقل و افلاک هرگز بقا نشود و از آنکه صورت آنکه از عالم خالی سنجاک پیوسته است  
 و این صورت طبیعت است در درخت نه صورتیست مستحکم که روزگار آن صورت از مادت جدا  
 جدا نتوان کردن بی صورتیست مستحکم چنانکه رطوبت که در گوشت است که عنصر آتش یا قوت  
 بود او را و آید و طلب این مایه لطیف کند و او را بر کر خویش رساند و اما مثالی بنا و دریم گوئیم صورت  
 هر چه در زمین است اما مادت جدا شود و صورت نهایی فلکی از مادت های ایشان جدا نشود و از آنکه  
 این صورت که در عالم خالی و آنچه در او است بچوان و معاون و نبات پیوسته است چنانکه  
 فساد نفس بعد از بلاک موی فساد این صورت بود فساد نخواهد ماند همچنانکه نباتی و نفس بعد از  
 بلاک موی بنا این صورت بنا با نفس بنا نخواهد ماند و آنچه صورت عالم علوی بود و در مادت  
 عالم علوی همچون صورت علم فراطون بود و نفس که علم فراطون و نفس فراطون بیک جوهر  
 بسیط شده باشد و ایشان را فساد بود چنانکه در کتب درست شده است که نفس با  
 و اما خود در عالم نفسی مثالی است روشن و آن زرد و سرب و زاج و با قوت متلا چنانکه رطوبت  
 و ویت زرد در اجزای ارضی که آن حق بوده است چنان مستحکم شده است که آتش ایشان  
 انفصالی نمیتواند کردن و خاک و دور زمانه از افلاک نمیتواند کردن تا سرب که نه چنان  
 آتش او را بیک ساعت بقا برد و مایه است و طبیعت بر کر خویش باز رساند و اجزای رقیق  
 از خاک است بار خاک دهد که مردم از امر دانست خوانند و مثال با قوت و زاج همین  
 پس اگر روا باشد که در عالم سفلی جوهری باشد که دور فلک یار و زکار در آن صورت او  
 از مادت جدا نتواند کردن اولیتر آن باشد که آن چیزی که این جمله که کون و فساد است از  
 وی است صورت او از مادتش جدا نشود مثال این سوختن درخت و آنچه در نبات چنان  
 و معاون با آتش هیچ انشی نیست که آتش بسوزاند بی که اگر آتش نیست شود و هم بر کر خویش

باز شده باشد و این مثال حتی است آما زیادت بزرگ شدن جسم باشد پس کسی که از وی بگری که در او دیده  
 یا طبعی که در او دیده آید آما آنچه از وی بگری بدید آید چون حیوانات و نباتات و فرودین معادن  
 بسبب انصاف و آنچه چیزی در او افزوده شود و لیکن خود را بدید آید چون آب که در کوزه بخوبی  
 بجاده سر را چون باد که در شگت بدید آید و نهی که اگر او را بر دوام حرکت میدهد مجتنب  
 از هشیاری باد که در او بدید آید با شگت بگری که از او بدید آید و اگر او را بر دوام حرکت میدهد مجتنب  
 این مثال است که در وی هیچ شکی و مخالطه نیست آما نقصان کم شدن چیزی باشد به آنکه اجزای او  
 در یکدیگر آید و مثال این بسیار است مثلا چنانکه جسم مردم که بر مرده و لاغر شود آما تغییر بدل شدن  
 صفت باشد بر موصوف چون لون که بر گرد و طعم و بوی و همچنین صفتهای دیگر آما تغل حرکت  
 قسری را گویند و آما حرکت بر استدارت ازین تغل بر است و حرکت از وجود بسیار است  
 و هست که زمان میان حرکت و سکون ظاهر باشد و هست که پوشیده باشد چنانکه در رسالتی از علم  
 موسی گفته اند که از بسکی که باشد فیض این حرکت این سکون تواند گردن آسبیا راه باشد که  
 خود را بکشد و از بسکی که باشد فیض این سکون این تواند گردن و حسن تواند کرد و حرکت  
 و بعضی از جسمهای طبیعی با از خویشین باشد چون حرکت آتش و جوهر حیوان که اگر سکون نشان باشد  
 باطل شود چنانکه در طب معلوم است و همچنین حرکت که حیوان و آتش باشد قوی باشد که  
 نفس در آن جسم نهاده باشد بعد از شکل آن جسم و دیگر حرکت که نه طبیعی بود از آن حرکت از بدن  
 جنبانند و قسری یا دوری و همچنین حرکات را شش جهات باید که از فوق و تحت زمین  
 و سیر و قبل و درست و چون چکایت جدا از صورت جهت هفت شود از آنکه وسط بنظر آید آما  
 زمان انحال است که میان ماضی و مستقبل دور فلک است و اگر چه بسیار مدتیست زمان را بدین حد  
 باز کرد و با باطل باشد و این بجز زمان باشد در هر نقطه موجود بود بیشک چه در زمین و چه جای  
 نیست که دور فلک بر آن نیست و بدانند که زمان بر زمین باشد نه بر آنجا که زمان از وی  
 آید و اگر چه سایه زمین تا فلک عطاء و نرسیده است چون از آن سایه دور گردد و در هیچ  
 نباشد و کل استدارت فلک و آنجا که طلعت  
 بنود زمان بنود پس زمان بر زمین بود که

بشمار

قصری

## رساله دوم از قسم دوم در شناختن عالم نسق و نظام

بسم الله الرحمن الرحيم درین رساله مقصود است که ذکر اجسام کلی بسیط کند بداند که عالم  
 زمین باشد یا حیوان و معادن و نبات و آب و باد و آتش و خاک و افلاک و کواکب و جسم مطلق  
 و فضاها که این جمله میدارند و این بدو قسم باشد یکبار عالم علوی گویند و عالم نسق و نظام و عالم ملکوت  
 نیز گویند و دوم آنچه تحت فلک قمر است تا زمین این را عالم سفلی گویند و بزرگان این در دو  
 عالم افزایند که یکبار گویند و عالم انسان کثیر و در شخص مردم گاه کنند که از دو عالم مرکب است  
 و گویند الا انسان عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و آنچه درین هر دو است اجسام اند و جان و بدن  
 که یک نفس است که جمله عالم را بحال حیوة میدارد اگر چه هر جز را اصولی و شکلی است و آن  
 نفس که بدن صورت و شکل لعلی دارد و بدان نماید که بگوید که لعلی دارد و علما چنانکه اطباء ذکر  
 تشريح بدن کنند ذکر تشريح این انسان بگویند و گویند که کل اجسام عالم خود یک جسم است و اگر چه  
 بصورت مختلف اند و صورت که مادیتهای عالم را به شکل و صورت مقومه طول و عرض و عمق است  
 که جبهه را یکسان است و صورت متممته اصلا در می باشد و بارشلی و مریخی و محسوس و مستدسی و  
 مانند این و در جمله صورت متممته حرکت است از پیش چهره حرکت دوری خاصه و از صفات  
 صورت متممته یکی نور است که نوعی ذاتیست چون نور آفتاب آفتاب را نوعی عرضی چون  
 نور ماهتاب ماه را و آنچه از غلظتها بداید و همچنین صفات و شفافیت پس گویند عالم کر و  
 که اصل همه شکلهاست و کواکب جمله گردی اند بدان دلیل که از بهر ماه گویند و نور جمله کواکب را  
 ذاتیست الا ماه را و اجرام جمله شفافند الا زمین و ماه چنانکه بعد از این گویند و یاد کنیم و از بهر  
 آن اورا سموات خوانند که مردم هر جا که بایستند از جهات چهار گانه زمین که شرق و غرب  
 و شمال و قبه الارض است سرخوش سوی بالا بنید و پای خویش سوی مرکز زمین پس اورا سموات  
 خوانند و از بهر آن اورا فلک خوانند که دور او مستدیر است و افلاک نه اند از آنکه باز فکیر  
 است فلک قمر است و بالای آن فلک عطارد و بالای آن فلک زهره و بالای آن  
 فلک آفتاب بالای آن فلک مریخ و بالای آن فلک مشتری و بالای آن فلک زحل

رساله اشار دوم

و همچنین مردم  
 جسم اند و جان

میدانند و اول  
 صورت اند و نوعی  
 یکی را صورت مقومه  
 و دیگری را متممته خوانند  
 صورت مقومه

و زحل را بنابر اصلوات تقدیر علیه یا و کند و در قرآن مدای خروجه جل کرده است و ذکر آن آن جا  
که میگوید عز من قائل والسماء والطارق وما ادركك مما الطارق الغم الثاقب و متفق اند  
که نجم ثاقب زحل است که از بهشت آسمان نور خویش بگذرانیده است و بار طوبت جلید  
که در چشم ماست چنانکه صورت چهری که در آب پدید آید در چشم ما پدید آمده است و چشم  
فلک کوکب با تیر است و نیم فلک عظم که محیط همه است که حکما تفسیر استحو علی العرش  
پدید کنند و بدانند که هر فلکی زیر فلک است آن فلک زیرین زمین فلک بالاین است چنانکه  
فلک قرمزین فلک عطار است و فلک عطار در زمین فلک زهره است و تا هفت  
فلک تخمین و اگر آنچه فلک کفیم عرش گویند شاید و هر فلکی که بالای آن دیگر است آسمان آن  
فلک است چنانکه فلک عطار و آسمان فلک قمر است و ما نه زمین و آسمان بر سبیل دایره  
در مدخل بخوبی نمودیم و این فلک بر یکدگر بناوه است چون پوست پیاز که هر یکی بالای  
یکی باشد بی کشادگی و اندیشه نشاید کردن که در عالم خلای هست یا بیرون ازین که ما یاد کردیم  
چیزی هست از اجسام یا از ارواح و دلیل بر آنکه در عالم خلا نیست است که از دو وجه بیرون  
بناشد یا ظلمانی بود یا نورانی و نور و ظلمت از دو وجه بیرون بود یا جوهر باشد یا عرض اگر جوهر  
باشد پس خلا نباشد و اگر عرض باشد بذات خویش قائم تواند بود و عرض حال است و در جوهر  
چون سفیدی و در جامه و سیاهی در قوس سفیدی در برف و کافور و آن نه چهری باشد جدا جوهر  
است ماده یا باید گفت جانی هست که از آن جا پر است پس خلا موجود نتواند بودن و تخمین  
گفتن که ما چار خلا یا جانی باشد یا نه جانی اگر جانی بود جسم بود زیرا که هیچ مکانی بی شکلی نباشد  
البته و اگر نه جانی بود این لفظی محال باشد و اگر دعوی کند که این خلا بیرون عالم است یعنی بیرون افلاک  
و بالای نه افلاک در مسئله محال است از آن لازم شود که در مسئله اول جواب همان کوچیم پس کوچیم هر  
کوچی در فلک خویش سلطان آن فلک باشد و آن فلک طلاء باشد از فلک و آن طلاء که  
از جنبش آن کوکب باشد و آن فلک و نفس خویش عالمی باشد و فلک چشم که عرش اعظم است عالمی  
دیگر باشد چنانکه حکما عالمها و مرتبت و تزلزلت بزرگ دارد و پیش حکما افتاب سلطان کوکب  
است و در آنکه فلک افتاب شرف تفسیر است یا فلک کوکب علوی یا کوکب ثابته خلافت اما

در آنکه آفتاب سلطان چرخه کو اکب افلاک است هیچ شک نیست و آنکه جای او چار در فلک عظم نیست  
 آجای او شریفتر بودی علت است که اگر آفتاب در فلک پنجم بودی وجود عالم انسان و دیگر  
 حیوان و نبات و معدن بودی از علت سر ما و اگر فلک بیوم بودی همچنین فساد بودی از علت  
 سر ما و اگر در کتب نجومی یونانیان یاد کرده اند بر طبق اشارت که شفاعت کرد آفتاب را  
 مشتری که از اینجا فروز مشو که خلق را از نور برونانی و نه بالا تر رود که وجود عالم نبات و اما ازین برهان  
 معلوم است که شمس چون در حقیض میباشد بنا بر او حیوان را می سوزاند چون در اوج میباشد  
 اعتدال میکند و اگر تخمین که حقیض در برج قوس است در برج جوزا بودی در جانب شمال با و ا  
 و شوار مانی و دلیل بر آن است که در جانب جنوب آفتاب است و در حقیض میباشد و آنکه  
 برج قوس است و جدی بر سر جنوب میگردد و آوازی نیست و زمین در اینجا است و همچنین بعضی  
 از خط استوا اعمار نیست از آنست که آفتاب اینجا رد میگردد است که در شمال زمین  
 دلیل او درست شده است که وجود آنچه در عالم منقلب است بافتاب است و افلاک او را چون افلاک  
 باست و برج چون ستر با دستار کان چون والی آن ستر با و بدانند که قطر زمین دو هزار و صد  
 شصت فرسنگ است و بزرگتر دایره در زمین یعنی آنکه بر خط استوا است شش هزار و هشتصد  
 فرسنگ است و قطر هوا پنجاه و سه هزار و هشتصد و سی دو و فرسنگ است و سمک کره  
 و قطره چای سمک کره هواست و سمک کره عطار دچند صد و پنجاه بار قطر زمین است  
 و سمک کره زهره چند نصد و پانزده بار قطر زمین است و سمک افات چند صد بار قطر  
 زمین است و جرم آفتاب صد و شصت و شش بار و ربع و هشتی چند زمین است و سمک  
 کره مریخ هفت هزار و بیصد و پنجاه و شش بار چند قطر زمین است و سمک کره مشتری  
 پنجاه و پانصد و بیست و هفت بار چند قطر زمین است و سمک کره زحل هفت هزار و ششصد  
 و پنج بار چند قطر زمین است و سمک کره کوکب ماهیه دوازده هزار بار تقریب چند قطر زمین  
 است و همچنین در کتب ریاضیات و غیره از نجومی آورده اند و مقصود از این یک نکته است  
 چنانکه عاقلان انکار از روی رشد یا بد اضاف بد و آن سخن راست است ولی سیران  
 معلوم است که بر قوی که با فلک و کوکب و زمین و آنچه از زمین است پیوسته است از دورا

فلک محیط پیوسته است و نفوذ کرده است و در او نگه داشته و این یک مقدمه است و دیگر گوئیم  
 در آسمان و زمین هر چه لطیف تر است قبول این قوت بهتر تواند کردن مثال این چنان نور آفتاب  
 و آب و آبگینه و بلور و آینه و آهن زنگار گرفته که نور آفتاب بر یک روی است بی  
 تفاوتی اما چون قبول این بلکه نفیتم بر تفاوت بود اثر ایشان هم بر تفاوت بود چه تابش آفتاب  
 بر بلور و آهن زنگار گرفته یکسانست ولیکن لصبیب آهن تابش است و لصبیب بلور نور و همچنین  
 دیگران و مثال طبی کویم زید بن درست و عمرو و یحیی از یک غذا و طعام بهره و میخورند و زید  
 و حجت و بن درستی میافزاید و عمرو و یحیی میافزاید و سبب این غذاست و مقدمه دیگر است  
 پس کویم سبب انکه اوصی قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان است و سبب این  
 اعتدال ناسل انسان است و طالع فلکی ان قوی که از فلک خاصه بدین نوع پیوسته است که طالع  
 بر اعتدال بود و چندین هزار فضل و شرف در حق انسان پدید آمد بدین قبول از همه جمها آنچه از جو  
 سبط و خط فلک محیط دور تر است زمین است و آنچه بر زمین است و اوصی با این همه  
 شرف نصیاحی شود از آنچه طبیعت بدو داده نیافته است پس چگونه شاید که از فلک که نزدیکتر خیر باشد  
 بجو ابر سبط و طبع ایشان آه نیافته است و صورت ایشان از مادست جدا نخواهد شدن و چنان  
 باشد و روح نداشته باشد و ناطق بپوید و مثال آن کسی که این عقدا دارد ان قهرمان باشد که پادشاه  
 او را سیم فراوان و به سبب غلامی پس ان قهرمان به سبب غنا و نزدیک مقربان و عیالان پیش  
 بلا فگوید پادشاه چندان خزینه ندارد که من دارم و مانند این مثال بسیار است یا بد که دانسته  
 آید که فلک طبیعت خامه خوانند و فساد به در راه نیاید هیچ حالی و اعتدال طبع انسانی در مقابل  
 آنچه اورا طبیعت خامه خوانند که ازان است که نقطه زمین در جنب فلک محیط و جو بر سبط  
 و قوتها بقین و سبلین و فلیسوفان همه از وی است و هر که اشکال افلاک در وقت ولادت  
 در حق او موافق تر طبع او لطیف تر و معجز او بیشتر و هر چه در زمین و حیوان و نبات است بحیات  
 حیوانی و نباتی حتی اند و افلاک و حیات اند و شرف کو اکب بر افلاک بیشتر از ان است که  
 شرف افلاک بر زمین و شرف آفتاب بر کو اکب بیشتر از انست که شرف کو اکب بر افلاک  
 پس معلوم شد که در عالم هستی شرف از افلاک و کو اکب نیستند بعد از واجب الوجود و عقل و نفس

نفس

و کواکب حتی اند و مناطق اند و فعل باختیار کنند الا انکه جمله محکومند و افلاک و طبقات ان غیر از  
نیز انکه انبیاء و حکما را و آنچه در شریعت ملائکه کردین گویند انانند که ایشان جمله عرش خوانند و  
مقصود از خود ان اینست که بدانند که اگر شاید که مردم تخم گیاه خورند و از خاک باشند و شہوت  
و غضب و حرص و آز و کبر و ریاء و نفاق و خد و لجاج و کفر و لوده باشند و زیر امر طبیعت و قهرو می باشند  
حی و مناطق بودند و حرکت اختیار و انا و انت کنند افلاک و کواکب این جمله نیز باشند  
او لیکن که بدین صفت موصوف باشند و این کیفیت است

### رساله بیوم از قسم دوم در کون و فساد

رساله فیصدیهم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که جمیع که زیر فلک فرست بخت اند و هر یکی جنبی باشد و حکما  
از اجزایات و موالبه خوانند چهار دان نش و باد و خاک و آبست و سه حیوان و نبات  
و معادن تا عناصره جای که از اجزایات خوانند و هر یکی جنبی است خاص اول گوئیم انش را نبات  
که جنبی خاص خوانند از انکه یکت جوهر است که او را دو قسم نیست و گفتیم که جنبی در حق چیزی که خود  
یکی باشد شاید که گویند چنانکه در حق آفتاب گفتیم پس شاید که این چهار عنصر را چهار جنبی خوانیم حیوان  
و نبات و معادن و موالبات را جزو نبات خوانند و افلاک و کواکب هموات را با نام نبات  
و اما آنچه گفتیم که هر بخت را اجزایات خوانند بر سبیل اشتراک بود چنانکه عنصر چهار کانه را اجزایات  
خوانند و پس در این اجزایات هر یکی مرکب اند از هیولی و صورت و هیولی ایشان ان جسم است که با  
بروئیت و اثر می بینیم و صورت ایشان ان است که بدن صورت از یکدیگر جدا آید چون شعاع و  
نور و حرارت و خشکی انش را در طوبیت و سیلان آب را در گرمی و سردی و حرکت هوا را در سوز  
و خشکی و بخی و زمین او هوا و آب و زمین بعضی صورت پذیرد و لیکن بی پایدار باشد چنانکه آب گرم شود  
و لیکن بعضی زمین گرم شود چون نمک و زجاج و مانند ان و لیکن باستحالت با حال خویش باپیشوند  
و همچنین سردی در هوا و بعضی باشد و خشکی و استکی در آب و صورت دو باشد یکی را مقومه گویند  
و دیگری را متمده صورت مقومه ان باشد که اگر جدا شود ان جز باطل شود و متمده انکه اگر مفارقت شود و وجود  
ان جز باطل نگردد و مثال صورت مقومه چون غلیان انش را صورت متمده تابع صورت مقومه

باشد چون حرارت که تابع است آن جوهری بسیط بود که جسم را که جوهر مرکب است قائم میدارد  
و اما صورت متمم طول و عرض و عمق در نکت و بوی و طعم باشد هر چند بیشتر باشد که شاید که طول و عرض و  
عمق را صفت ذاتی نیز خوانند و شاید که او را فصل فانی خوانند از آنکه جسم بی او نباشد و متناظران  
که نظر ایشان در علوم باینکه است چنانکه گویند که طول عرض و عمق جسم را خاصه است و عرض لازم  
چون خنده و گریه مردم را و صیقل اسب و مینق خرد و سیاهی و سفیدی فیروزه و کافور را و صورت متمم  
تابع صورت مقوم باشد چنانکه صورت مقوم آتش حرکت است و صورت متمم او حرارت و حرارت  
تابع حرکت و خشکی تابع حرارت و همچنین قوه و دیگر عناصر تا کون عناصر از بوی و صورت باشد چنانکه  
کون آتش از حرکت فلک است و هوای بوی آتش باشد و حرکت فلک علت غائی آتش چون آتش  
فرود میرود و صورت مقوم او باطل شود و هوای او و هوای او چون سرد شود سبب دوری آفتاب بخار را  
است حالت پذیرد آب شود و بر کر آب آید و آب چون متمم او که ترسیت باطل شود بدستهای  
در راه بلور شود یا با قوت و اگر سبب اجزاء ارضی طوبت و می باطل شود از آن زینتی و نکت و راج  
و شیب و مانند این آید و اگر اجزاء ارضی که در آب آید و نغایت لطافت باشد و در بقیعه  
باشد که شمس سمت راس می گذرد و در آنجا نهان باشد و از آن با قوت آید و اگر در سمت راس  
ترجیح بطور مودت شریک آفتاب بود از آن بجایه آید و اگر ترجیح بطور ترجیح شریک آفتاب بود  
نمک ترجیح آید و اگر زهره باشد بلور آید و اگر سمت راس شریک بود و در جل نظر قبلت و تدبیر  
شریک باشد الماس آید و اگر در سمت راس شریک باشد زهره و نیز آید فی الجمله هر چه از قوت  
بفعل آید از حرکات که الکب بود و کون نبات از دو وجه بیرون بود یا تخم باشد یا خود روی  
بود و علت نبات از تخم و آب و زمین خوش و حرکت آفتاب باشد و نشاید گفت که آفتاب  
علت حیوان و نبات و معادن است و هیچ جسم دیگر با او یار نیست از آنکه فلک و سایر اجزاء  
و عناصر با آفتاب شریکند و حرکت اول که جوهر بسیط است اصل همه باشد آفتاب و بدل کردن  
صورت باشد یا بوجهی نکت یا بوجهی بدشلا چنانکه گفتیم که نکت از آب و خاکست چون  
صورت او بدل شود که از آفتاب و خود در طوبت بر کر هوا بار شود و هوا فاضله از نکت  
است و اجزای خالی در خاک مانند بی با خود برای العین دیدیم که چون نکت حرارت آتش

مید بود پس این فضا و فاصله از کون باشد از آنکه اجزای خاک که در نمک بود بمحسوس  
آن طوبست که بادی متکلم شده بود و هوای لطیف شفاف شد و همچنین دیگر جمیع اقیاس برین  
و اگر فساد می باشد صورت را باشد و الا جوهر سبب و هیولی را هیچ فساد نباشد و این قدر که  
کفایت اصول کفایت است در شناختن کون و فساد و الله اعلم

رساله چهارم از قسم دوم در طبیعیات و آثار علوی از جمله پنجاه و یک

رساله که معروفست با خوان الصفا و خلدان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سبب کون اتش حرکت فلک است و ان اتشی است سیفند  
افروخته که زیر فلک قرار است که او را ایش خوانند و ان اتشی است افروخته و آنچه بفلک مژ  
نزدیکتر است صرف بود و چون میاید حرارت وی کمتر میشود و هم برین مزیج با چند رطوبتی  
هوا ایش باشد بعضی که تیز بعضی پس چون آرد پس در گذر دسر مابرا و غلبه کند تا بغایت سرد شود  
و همچنین برین آید و علت آنکه هوا که برین متصل است خوش است که از زمین بواسطه  
شعاع است افتاب و کواکب بخارات متضاعده میشود و از آن مختل میگردد و اگر عکس شعاع  
افتاب بودی و کواکب دیگر غایت سرد و زهری در آن هوا بودی که برین محیط است اما عکس  
شعاع شمس و کواکب هوا را بر اعتدال میدارد و عکس چون بسیار تر شود و قوت او برود پس  
آن هوا که در میان است بغایت سرد شود و از آن زهری خوانند و آن هوا که برین محیط است  
آن را نسیم خوانند و هوا اثر می که در هوا بداید از صاعقه و ذرات الاذتاب و غیر آن از  
بخار گرم و خشک باشد و باران و برف و لگت از بخار گرم و تر باشد و ابر و برف و باران  
و ذرات الاذتاب و در عده جمله در گره زهری باشد و هر بخاری که از زمین خیزد لابد بران گره  
نسیم بگذرد و باشد که بگردد ایش بر شود و بدو برسد و بود که هم در زهری بماند و هر گاه که شعاع افتاب  
به سمت الارض موضعی رسد اگر صحرای خشکی باشد بخاری گرم و خشک برخیزد و اگر دریا رود و صحرای  
که آب بود که در آب استحالت پذیرد و هوا گرم شود و برخیزد و آن هوا که بالای وی بود هیچ جهت  
حرکت کند بالا و چپ و راست و پیش و پس آن حرکت که در هوا بداید از باران و کواکب

رساله محمد بن

در مدح  
۱۲

و باد چرخى دیگر نیست الا هواى متحرک و همچنین چون بخار بر خیزد و بالا گیرد و بجاى افساب بگردد  
 زهر برسد پس سرمای زهر بر او مانع کند از بالا گرفتن و ثقیل شود و تجلیر فرماید و هواد را بر سر خفت  
 حرکت میدهد چون سرد و بخار در هوا میشود مائى و دغالى چون بگردد زهر بر سر شمع افساب منقطع  
 شود و زهر را بشان مانع کند و بخار با باز گردد و اگر هواى نسیم اعتدال شود باز آن شود و اگر سرد  
 شود برف شود و اگر باران آید و از جابى باد بر داید حرکت شود و اگر کوهها بلند باشند و این  
 بخار با گذر یابند و را بخار نماند و بجابى دیگر دولا تى دیگر شود که کوه بلند باشد و پیرون تواند  
 شد و اگر شب سرد بود و بخار بعد از نماز دیگر با یک فرو شدن افساب رخاسته بود و سبب  
 شب نگذارد که بخار نفع گیرد و هها بخار فرود شود و بر کلاه و زمین نشیند و صورت بستان این است  
 بشال قرح و این قریب که با هر دو یک و آنچه بدین مایه تا عدد برق بر روی کاشی باشد و آنچه برق با  
 زود تر میرسد و عدد دیگر تر است که برق روحانى است در حال سحر و در عبوح کردن هوا  
 تواند رسیدن و دیگر برسد و سبب این است که بخار گرم خشک و بخار گرم تر چون بگردد  
 زهر برسد باز گردد و در یکدیگر آید و بخار با گرم تر است سرد شود و از زهر بر ثقیل  
 شود و تجلیر فرماید و در این بخار گرم و خشک در آید پس هر جا از پیرامون بخار و از بر خیزد و چنانکه  
 آهین گرم که در آب فرو برند و این بخار گرم و خشک در میان بخار دوم افتد و پاره پاره از  
 جایها بیرون می آید چنانکه آهین نافته که از کوره بدر کشند که چون سرمای دى افساب شمع از دى  
 میجهد و چون تری بخارى بگرمی دیگر میرسد و از میسد بدو هرگاه که این بخار گرم بگذارد در  
 میان این بخار سرد و تجلیر شود و اوى گردد و در میان ابر بر گردد و طلب آن کند که بیرون آید بخار  
 تر ثقل خایش می میدهد و میسوزد و از جابى بجابى مانند باد در بوق یا قراقرز شکم و از آن سبب  
 چارگانه از عدد بخیزد و بسیار بود که ابر را بیکدفعه بشکافد و بیرون آید و از اصاعقه خوانند و از  
 مانند چنگی بود بر باد که نسلى بر دى زند عظیم آشفات بشکافد و از دى عظیم بدید و همچنین ابر غلیظ  
 و پر باد از زیر و بالا مى حرکت میکند آن ابر و باد مایه ای که یکدیگر آشفاب او از میسد  
 و از سودن ایشان بر یکدیگر برق می آید چنانکه مى بینند که از چوب تر که یکدیگر میسازند آتش بیرون  
 می آید و این در میان عرب معروفست اما با لکه که در شمس قریب باشند از هواى تر باشد

و بخار بر خاسته درین وقتی بود که سر با یونوس شجاع ماه بران بری آید و عکس در هوا بدید آید تا قوس و قزح از طوبی بود که در کره نسیم پهناده بود پس بوقت فرو شدن آفتاب یا برآمدنش عکس بدید آید و هر چند زمین نزدیکتر بود یا سیاه بود یا برنگت نقشه بود و داران بود که بخار زمین غلیظ بود و از آنکه چون بخار بالا برد و لطیف تر میشود آیره بالا زد و نماید و آنچه بالا تر باشد سرخ نمایا در آنکه شجاع از بخار پخته باشد آفتاب و دوات الاذنب از دودی بود لطیف خشک که از کوهها و صحرا با بر خیزد و تا ایشتر رود و اینجا فروخته شود و از اینجا بخار که حرکت خلط باشد برود پس اگر چون در افق جزئی بر ایشتر هوا ساکن باشد مدتی قریب یا بعید بماند پس اگر از ایشتر فرو آید یا میان زهر یا از جری که حرکت زهر یا باشد میرود و بیشتر دوات الاذنب در کره ایشتر بدید آید و آن از بخاری و دودی لطیف باشد چنانکه از لطافت سوی زهر بر نیاید و پیرون شود و با ایشتر رسد و بوقتی سیر خلط میرود و فروخته شده تا آنوقت که فرو میرود همین است آنچه انما علوی باشد و این کفایت

### رساله پنجم از طبیعیات از قسم دوم در تکوین معادن

از جمله نگاه و یک رساله که معروف است با خوان الصفا و خلدن الوفاء  
بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه کائنات و فاسدات آنچه زیر فلک قمری پنج نوع یکی است حالت  
ارکان است از استی هوایی و از بودنی مایه دار مائی بارضی و همچنین عکس این از ارضی مایه ای و از  
مایه هوایی و از هوایی نباری و دوم است که در هوا بدید آید که در انما علوی باز قسم دوم در  
سحاب و جبال منکون شود چون معادن چهارم نباتها و درختان و چیزی که ان غذا میده و پنجم  
چون است و هر چه در زیر فلک قمر است در وقت آنکه از کون آید و در اینجا علت باشد  
اول علت فاعلی گویند دوم علت هیولانی و سوم علت صورتی و چهارم علت تامه فاعلی  
فاعلی که جوهر معدنی است طبیعت است و آن حرکت اول است از جوهر بسیط که فاسد است در  
جمله اجسام عالم و علت هیولانی معادن آب و زمینی است و کبریت و علت صورتی معادن  
دور فلکست و حرکت که کتب که قوت بر کان چهار کانه میدهد و علت تامه ای بدان چیز است  
و اختلاف طبایع ایشان در رنگ و بوی و شکل اختلاف برینها و است و تغییر هوایی و موضع

رساله پنجم  
نور و هم

از آنکه این زمین چنانکه در ظاهر و باطن از غار باکو بهما و صحرا با چنانکه پوست پیاز است که در هر طبقه از  
 مینایی لونی است و طبعی بعضی سخت و بعضی سست است و بهر جای و بقعه از لونی باشد و از آن چیزی  
 خیزد که در غور و طبع و هوا و آب وی باشد و جواهر و معادن همه نوع از بعضی از آن در قعر دریا بدیدار  
 چون مروارید و مرجان و مرجان بنایی است و مروارید حیوانی و آن در برکت است و هست  
 که در میان سنگ و کوه در یک بدیدار و تمام نشود الا بسا لهامی بسیار چون زرد و سیم و مس  
 و آهن و در صاحب هست که تمام نشود الا بدور با چون با قوت و زبرد و تحقیق و زمین بدین صورت  
 که هست بعضی از آن خرابست و بعضی آب دارد و بعضی غار باست چون دور با بر زمین گذرد  
 جامی خشک آب گیر دو جامی آب خشک شود و کوه در آب پیدا آید و الا اگر هزاران هزار سال  
 زمین خشک بود می و آب بودی هرگز کوه بدیدار می و علت بودن کوه آب و ریاست  
 چنانکه دور با بسیار بر زمین گذرد و دریا صحرا شود و صحرا دریا شود چون آب درین صحرا قرار گیرد  
 ضرورت هر وقتی چنانکه عادت دریا بود و جوش آید و علت آن جوش جامی دیگر که بنام پس هر چه یک  
 و خاک و سنگ باشد از میان بدو جانب می افتد و آن موضع که جوشش کرد پیوسته در هر سال  
 هم بدان وقت هم از اینجا آب بر جوشد و هر چه از یک و سنگ در پیش آید هم بر سر آن  
 هند که سال ماضی بوده باشد و هر سالی از نو چون وقت سیلان باشد و از دایها و صحرا با دور و  
 بزرگ سیلها بدریا آمدن گیرد و سنگهای بزرگ از هزاران صدها من میگرداند و بدریا بسیار و همچنین  
 گذر جامی آب و جوشش گذاردن آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین برین قاعده میرود تا کوه و  
 جزیره شود پس چنان آب سرسجائی دیگر کند بعد از رو دای بسیار رخن آب در آن موضع چلوهای  
 آن کوه با گلیس کند تا آب سرسجائی دیگر نقل کند پس چون زلزله باشد خود باد اینجا فعل بشیر تواند  
 کردن که هر روز جوشش آب بود پس آن زمین باکو بهما همه بگافند تا که با و در باکو بر باد بدیدار  
 پس هر جا که زمین نرم باشد از آن دریا موضع ستر باشد چون چشمه خوش و ما خوش بدیدار  
 و در آن موضع شهر مانی درودی و گیاه و آنچه بدین ماند و روید و مرغان و دودان اینجا جمع شوند  
 تا به تبار آید پس مردم قصد اینجا کنند از بهر آب و گیاه و از دود مرغ و دوحش بستانند  
 و عمارت کنند تا بار دیگر باز چون دور آنها بران گذرد و از اینجا عمارت سجائی دیگر افتد و اینجا

آب که در چنبره باشد احوال و با دغارت زمین و ازین پرون نیست قطعهها و این در علم احکام کلمات  
 بخوبی و شنیدن است پس کیم چاه هر معدنی بسیارند و از آن بسیار است که آتش که آخته شود و چون  
 سردی بوی رسد متعقد شود و آن زردیم و مس و آهن و در صامی و سرب است و در چین و هند چیزها  
 دیگر که بهما میخیزد جز آنکه مایه و کریم و لیکن اندک باشد و در آید و دیگر نفیذ است که آن آتش  
 را ن کار نکند از سختی و از آنچه در وی و یعنی بود که آتش از اهل کند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند  
 آن و هستند که بعضی است باشند و بگذازند و به بخار شوند چون نلکها و بعضی که بگذازد و بعضی بخار شوند  
 و بعضی مانند چون زاجها و ثوب و هست که آن سخت نباشد و آتش بروی کار نکند چون طلخ و زنجیر  
 که از آتش بگریزد و چون کبریت و زرنج که در افزون دارد غایت و نیست و هست که نبات است  
 چون سب و باشد که چنان بود چون مروارید و باشد که از چشمه پرون آید چون عنبر و نطف و شنیدم  
 که عنبر طبل است که بر کنار دریای نشینند همچون پاره و رنگین که بر خاکی نشینند و همچنین گلت  
 و لادن و موسیائی اما اصل جواهر که اندازنده از بخار است بدانند که آنها که در باطن زمین در میان  
 کو بهما و شکلهای غار یا چسبیده شود جمله از بخار با بود و حرارت آفتاب او را طبع میکند و بخار میشود  
 چون نمقند یا بهار بخاری خوش می نشینند از آنکه در میان حرارت اندرون زمین شود از غلبه سحر  
 و تابستان سرد اندرون زمین شود از غلبه گرما و همچنین حال شب و روز که بر وجه او از عکس  
 آفتاب گرم شود پس شب در آید سردی که در مهر و غلبه کند بر آن حرارت که بروی زمین باشد  
 پس حرارت فرو غار با و میان کو بهما و شکلهای استاده بود چون حرارت به بنید بر خیزد  
 بقلبه حرارت چون راه نیاید بعد از حرارت سردی دریا به باز جای نشینند و هر بار بی که باز  
 جای نشینند از اجزای ارضی و طفی در وی آید به مبرین قاعده و در تمام متعقد میشود و فاسد میشود و باز جای  
 می نشینند تا رسد پس اگر طبع آن تربیت و یعنی با جویشتن دارد چنانکه زمینی که از آن نطف و قهر  
 میخیزد این آب برابر که باز جای نشینند طبع آن و نیست در وی امیزد و همچنین تا مدتی کبریت یا  
 زرنج شود و کبریت یازد و بود یا سرج یا سفید و زرنج یازد و بود یا سرج و رنگ طبع ایشان بر حسب  
 رنگ و طبع تربت باشد و بهر نگاه که کبریت و زرنج در بقعه دیگر باشد در بقعه دیگران کبریت  
 و زمین بر حال ایشان مانند و از ایشان سیج جوهر نیاید پس هر دو اگر در یک بقعه باشند در وقت

در میان  
 زمین  
 و در میان  
 زمین

مصد شدن و باز جای نشستن در یکدیگر آید و چند بار و حرارت معدن آن اطلخ میکند بند برچ تا  
 جوهری شود و با هر پس اگر اجزای کبریتی صافی بود و اجزای زینتی که در ست دور باشد و طبع معتدل  
 اعتدال بود و سر مایه آن معدن راه نیاید به تندی آن تن و کبریت زرشو و اگر زینت پاک صافی  
 درست باشد تا در میان طبع سر راه نیاید به سیم آید و اگر زینت کبریت و نسبت به هر دو فنی طبیعت  
 باشد اما حرارت معدن با فراط بود آن زرشو و مس شود و اگر زینت با غلبه باشد و کبریت را اجزا  
 ارضی درست باشد و سر مایه کان غلبه دار و از آن فلزی آید و اگر زینت غالب باشد و کبریت صافی  
 تمام دارد اما اندک باشد و تربت سنگ است در یکت در مال و در سر با غلبه دارد از آن سر  
 آید و اگر اجزای تنی معتدل بود و کبریت پاک بود و در معدن گاهی برودست غلبه دارد و گاه حرارت  
 از آن تن آید و اگر کبریت غلبه دارد و بر زینت و حرارت با فراط بود از آن سر مایه آید و باشد که قشیشا  
 آید و همچنین قیاس جمله معدن میکنند بر ترتیب کبریت و زینت و طبع و حرارت و برودست اما  
 جوهر قوت و بطور تحقیق و آنچه بدان مایه از آنها می باران بود و بخارهای لطیف که در میان آنها  
 نشسته و در غارهای درگشوده و آن جاها باشد که آب در آن غوص نموده و آن درون و بهر غباری  
 و خاک در آن بقعه نشینند از بلندای آن کوها و اباها بحرارت افتاب بر میخیزد و چون بسوخته رسد  
 زهره باشد از آنکه که چون بخت بلند باشد زهره بر میزد اخل و خاصه در شمال این آب بازجا  
 خویش آید و ثقیل شود تا نقل او جنان شود که بحرارت افتاب مصد شود پس طبع پذیرد و برودت  
 جوهر شود و رنگت وی از آن کوکب آید که بهمت این بقعه که زوایا و استیلم ویرا بود  
 چنانکه بلور و الماس ماه و مشتری و زهره را و عقرب و برج و زهره را بمشمار است افتاب و با قوت  
 افتاب و برج و قمر با همه مشارک باشد و در جوهر جری خاص بود اما کوکب مروارید بداند که در  
 دریا صد ها از یکدیگر می زایند و بعضی گویند از رطوبت لرح کوکبی خیزد که در قعر دریا جمع شده باشد  
 پس چون این صدف بزرگ شود اندرون او آماس شود و در میان او جوانی بدید آید چون  
 گوشت پاره معفیه مانند گوشت ماهی و در او دینتی لطیف و شش باشد و این صدف بقوت  
 آن جوان جوان شود و حرکت میکند و لیکن هیچ گونه جای دهن خویش گشته نشود و از آنکه آب دریا  
 شور بود و از آن جوان را که اندرون او باشد بملاک آرد پس حرکت تمام یافته باشد بقوت

معلوم از قهرو یا بر روی آب آید و همین باز کند تا از آن بخار که از زیر یا بر جاسته بود و روی نشیند  
 همچون زاله که بر کپاه نشیند چنانکه آن حیوان از آن زاله تر شود پس صدف من بر یکدیگر میزنند و  
 باز بقعر آب فرو شود و بمیان کلیم فرو شود و حرارت طبع آن حیوان آن را بر اطح میکند تا مدتی همچون  
 زنبقی شود پس آن حیوان طاقت نقل و نداد و از خود بیستن میرون کند همچون زادن مردم باشد پس  
 آن زنبق بر روی صدف آید باشد که یکبار ه بماند و باشد که بچند بار ه شود همچون بقی که در جانی  
 ریزند باشد که یکبار ه شود و باشد که صدف بار ه پس مدت ها سخت شود و در گرد و در جلعه جواهر ریز  
 و با قوت و مرور و دیگر زراست نزد یکدیگر است و نجاس نزد یکدیگر است و زود طبعی نزد یکدیگر است و سیم و ما  
 از بزرگی شنیدیم که طبعی از زرنج در بقی است نه از یکدیگر است و زود یکدیگر است و حکما متفق اند که کستر  
 مبتدا طبعی است و از جمله صدها مرقیست و او پنج و لا جورد و شانه و فیروزه و سجاده و سنک و عنبر و  
 متعاطیس و پنجه بدین مانند بسیار است و صاحب کیمیا آن را بکار برند و این قدر حاصل است  
 در شناختن معادن جواهر و غیره و الله اعلم

### رساله ششم از قسم دوم در شناختن طبیعت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که طبیعت بقول بعضی از متقدمان قوی است تا قدر نفس کل از جسم  
 سماوی و ارضی از محیط فلک محیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت حرکت اول است  
 از وجودی که از واجب الوجود نخست بدید آمد و آن خدا اول است که فعل واجب الوجود در روان  
 خیر محض است که در آن هیچ شری نیست و آن است که حکما الهی گویند که فعل واجب الوجود است  
 زیرا که فعل واجب الوجود عقلی است و نفس فعل واجب الوجود است بل فعل فعل واجب  
 الوجود است و همچنین معولی فعل فعل فعل واجب الوجود است و همچنین تا مرکز زمین و این  
 هر دو در وقتی طبیعت بیکدیگر نزدیک است و تفاوتی نکند و آن این است که بزرگان گویند  
 العقل و النفس الطبیعه و الجوهر بر سر زلزله واحد پس باید دانستن که جمله عالم یازده کره است و اقسام در  
 میان این کره است پنج از جانبی و پنج از جانبی دیگر و پنج از جانب اول که فوقست فلک است و پنج و فلک  
 مشرقی و فلک زحل و فلک کوکب ثابته و فلک محیط و از جانب دیگر که تحت خوانند

نعل با خستیار  
عقل گنه

فلک نهره و فلک عطار و فلک ثرو کره آتش کره هوا کره زمین و این جمله که یاد کردیم کائنات  
و نفس کل جان این تن است و عقل جان این جان است و واجب الوجود جان این است و این جمله  
حیوانیست ناطق عاقل متمیز که الا فکر با عقلیا عقل کنند و این زمین در میان این جان چون ثقیل کوچک است  
در میان امعای این جان و جان در زمین چون حیوانی بود در میان این ثقل و محلی ندارد یعنی زمین  
آنچه در زمین است و جنب این جان بزرگ و این جان بزرگ نیست چه حیوانه او ذراتی است  
و آنچه درین زمین است حیوانه او عرضی چون خلطی که درین جان پدید و این هفت کوکب را و  
هفت اعضا اند چون دل و کبد و دماغ و معده و طحال و شش و کبد و هر چه در روی زمین پدید  
همه صورتیست که ازین جان می پذیرد و هیچ چیز در زمین پدید نیاید الا که صورت این در فلک  
باشد که صورت این زمین در آن باشد و هر چه بخوابد برون بخت و رافا که پدید آید پس در عالم  
پس و جان پس در نبات پس در معاون و هر چه لطیف تر از آن زدود تر و بهتر پدید آید و هر  
کوی را و درین بقعه هست که آن بقعه نصیب او باشد چنانکه زحل جدی و دلو را و ابرها و صحرای  
سخت و کوها و راههای شام و جویها و رودهای کوچک و بزرگ و این نصیب حل جدی و  
دلو است و مشتری و قوس و حوت و اسد و میزان و ککبا و یکسبا با و مواضع قران و جاهای تضا و تضاد  
و در سها و آنچه بدن ماند از عید کاهها و جای مبر باد کتب قران و مریخ و حمل و عقرب و آتش  
که با و هر جا بیکه آتش کشند حیوانات را کشند چون کاه و کوسند و جای شکرگاه و جای و زدن  
و وحوش و مانند این و نهره و قور و میزان و بسنه و جاهای نماشا و مجلس شاط و شراب  
و خوشی و لذت و مناظر بای خوش و خنده ناک و عطار و جود و سبیل را بازار با و پیشه کران  
و جاهای مناظره در علوم و کتاب علم و میزان و قوت که ایشان در شرف باشند و نیکو حال باشند  
این جا به جمله براد باشند و دلیل آنکه گفتیم که این عالم یکین جان است است که ما و خوبش  
گاه کنیم ما را تنی و جانی است و قوتها درین تن چون قوت سمع و بصر و ذوق و لمس و تحلیله و تغذیه  
و حافظه و تنویمه و حسن مشترک و دل و کبد و شش و معده و طحال و نهره و دماغ و هفت اندام سر  
و دمای و دو دست و تن و الکت مردی مردان را و الکت با و کی زنان را و هفت قوت دیگر  
در تن چون جاذبه و ماسکه و اضمه و دفعه و نماذبه و نامیه و مولده و جاذبه سلطان تن است و جمله

و جان

تن در حکم و بی همچنین حال فکرها چون شخص کنیم و در این جمله هست و بنا بر حیوانی و می است و آدمی  
 نبود و آدمی است و اگر کسی درین رساله نیگوید نشئه کند و این هیچ شکی انگالی و طریق حکمت و شریعت  
 نه نماید الا آنکه جمله حل شود و ما در همه بازگویم بدانند که از کوه آفتاب قوی روحانی به جمله عالم پیوسته است  
 با فلات و کواکب و ارکان و اجسام کلی جزوی و صلاح عالم بدانست و تمامی وجود بدوست  
 چنانکه در تن مادر است که حرارت غریزی و بی همه تن پیوسته است آفتاب در این حیوان بزرگست  
 و حیوات این حیوان از دست و حکما این قوت آفتاب را که بعالم پیوسته است روحانیات  
 آفتاب گویند و شریعت از املکی بزرگ خوانند که او را لشکر با و حاشیه بزرگ باشد و اسرائیل  
 یک قوت از قوتهای آفتاب و همچنین از جرم محل قوی روحانیست همه عالم پیوسته از محیط ما  
 مرکز و بیولی همه عالم بدین قوت قبول صورت تواند کرد و این را قوت باسکه این حیوان بزرگ  
 خوانند همچنانکه از محال قوت شود بجزله تن پیوسته است و قوه باسکه تن بدانست و این  
 کوکب محال این حیوان است و این قوت که از ذمی بعالم پیوسته است حکما از ارواحانیات  
 زحل خوانند و شریعت از املکی خوانند خداوند لشکر بسیار و اعدان فراوان و ملک الموت یک  
 قوت است ازین قوتها و همچنین از جرم مرجع قوی روحانی بعالم پیوسته است بکلی جزوی و طلب  
 علمها و صنعتها کردن و طلب بزرگ و آدمی همه از وی باشد همچنانکه از زهره صفر بجزله تن پیوسته است  
 و خطها بهمن تن میرسد و حکما این قوه را ارواحانیات مرجع خوانند و شریعت از املکی خوانند خداوند  
 لشکر بسیار و اعدان بعید و جبریل یک قوت است ازین قوتها و این کوکب زهره فلک است  
 یعنی از این حیوان بزرگ و همچنین از کوه مشرقی قوه روحانی بجزله عالم پیوسته است بکلی جزوی و  
 اعتدال طبعها بدوست و سلب خیرا که بتن پیوسته است و او را با اعتدال میدار و جسم مردم  
 بدان پرورش نیاید و این کوکب حکما از حیوان بزرگست و حکما این قوت را ارواحانیات  
 مشرقی خوانند و شریعت از املکی خوانند که لشکر رضوان و حازن بهشت یک قوت است  
 ازین قوتها و همچنین از کوه زهره قوت روحانی بجزله اجسام عالم پیوسته است و زینت عالم و  
 جمال و رونق موجودات ازین قوه است همچنانکه از زهره غذا بجزله همه تن پیوسته است و سلب  
 دلذت و نشاط همه از وی است این قوت را حکما ارواحانیات زهره خوانند و شریعت

از ملک خداوند لشکر باوجود العین این قوت است این کوکب معده این حیوان بزرگست همچنین  
از عطار و قوی کلی اجسام عالم پیوسته است و معرفت حسن خاطر و الهام و وحی و علمهای غریب از  
وی است و چنانکه از دماغ قوه و همی فکری و فرائسی و دلائل عقل میآید و حکما این قوه را روحانیات  
عطار و گویند و شریعت از ملک خداوند لشکر باوجود ولدان و علمان کراناکا بهترین ازین قوت  
باشند و این کوکب بزرگست و دماغ است این حیوان بزرگست و همچنین از قوه قوی به جمله عالم پیوسته است  
و کلی و جزوی و نفسش از ان قوه قوی باشد توسط میان هر دو عالم چنانکه از شش قوه قوی بهمن پیوسته است  
که نفس ازین و حرارت غریزی نگاه دارد و این قوه را حکما روحانیات مقرر خوانند و شریعت او را  
خداوند وحی خوانند و ان ملائکه که برکت و نعمت توانگری بر مردم دهند و میکانیک ازین قوتهاست  
و گویند علما و علمای مردمان این ملائکه بر آسمان برند و جانهای مردمان همین ملائکه سموات برند و  
از شمارگان ثابته از هر یکی قوه ای به عالم پیوسته است و بدان فعلهای کنند پس چون مردم حقیقت  
و آنچه باید کردیم نگاه کنند بدانند که در عالم ظلم جور نیست و در حل و مرجع نفس نیستند و مرگ سبادی  
نست و قتل و ظلم نیست و حسابهای ان جمله از خویشین کنند چنانکه تعصب و میل از خویشین دور  
کنند و تشریح بران دم نگاه کنند و گویند اگر زهره بودی صفر از بهمن تن که بستیدی از آنکه اگر زهره  
صفر از جگر بستماند جگر سوخته شود و شرح این در کتب طب روشن است و همچنین اگر زهره نبود  
معده بسیاری که ام خلط مصم طعام کردی از آنکه تا از زهره طعام در معده ریخته نشود طعام در معده  
بسجوش نیاید و خام نماید تا صفر از ان خلطهای فاسد آید و همچنین اگر در فلک منجم نبودی نشانه  
و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی از شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل نبود  
که طحال سودای خشک از جگر بخویشین بدر کشد جگر از غلبه سودا خشک است و حیات نمایی  
و همچنین اگر زحل نبودی بعد از پیری مرگ بودی و ان دبال عظیم بودی و بهر که درین رساله بشرط  
خویش نگاه کند و علم سبب افتریش افلاک و کوکب بداند هیچ شکلی و اشکالی فرو نماند و بعلمها  
بسیار حاجت مند شود و این سخن درین رساله دیگر خواهد گفته شد این قدر این جا کفایت است

رساله هفتم از قسم دوم در تکوین معادن و نبات

و انقص بودی چنانکه در کتب نجومی از شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل نبود

رساله هفتم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق تعالی بعبایات خویش سخت فلک قمر چهار عنصر بدیده کرده  
 و ماده این سه نوع که حیوان و نبات و معادن است از چهار عنصر است و در آن طبیعت است و  
 مبدء حرکت اولی است و فاعلی که این قوه مدبره تواند بدین چهار عنصر برساند فَلَک و کواکب اند  
 طبیعت چون بخار و فَلَک چون دست و قیسه و آره و عناصر چون چوب و آهن که از آن در و سکه  
 و کرسی کنند و حیوان و نبات و معادن چون سخت و سریر و در کرده و هر چه در نبات است در اصل  
 باشد چون چوب و شاخ و مانند این چون حیوان را از لطفه و مرغ را از خایه و چوب را از دانه و زرد  
 انگور را از چوب رز و شاخ و پنجه درختها میوه و لوز را از فی الجمله هیچ نباتی از تخم دیگری نیاید همچنان که  
 از لطفه آدمی جز آدمی نیاید همچنین این مثال در جمله حیوانی سایر است چنانکه از این ریمان نیاید و از چوب  
 پیر این و کرباس نیاید و همچنین از بقیه یا قوت نیاید و از یا قوت زرب نیاید و از معادن نبات  
 نیاید و همچنانکه در معادن کمتر معدنی که است و شتر قهقر معدنی یا قوت و در حیوان کمتر حیوانی که  
 و گردم است و بهتر حیوانی مردم و در نبات کمتر نباتی خود و ریت و آن بر سه قسم بود خوش و  
 شور و تلخ چنانکه نبات خود روی بود که حیوان بخورد و میوه و بار بخورد و چون میوه که در آب ریخته  
 بمیرد و نباتی دیگر است که چون آب بخورد بمیرد و بار بخورد و چون میوه که در آب ریخته  
 و ماهی بخورد بمیرد و مانند این و بهتر نباتی فرماست از آنکه اگر چه بصورت نبات است بعضی حیوان است  
 که اگر او را سر برید بمیرد و اگر در آب غرق شود خشک گردد و اگر کرمی بجای دل او فرو برد بمیرد  
 و اگر آه بین وی بر نه نگاه که بار نیارد و او را نمیدانند یکسانند که اگر سال اینده بار نیاردی ترا ببریم  
 و کسی ضامن او شود سال دیگر بار او در دنیا که حیوان را فحل کنند از نه بعضی از تر در دهن خرابند  
 حامل شود و نبات را اگر چه پیوسته بدیدست که آن تخم است سبب بزرگین وی است که اگر تخم و  
 زمین و آفتاب که هر سه علت نباتند باشند و آفتاب که علت همه حیوان و نبات و معادن است  
 و همچنین بین خوش علت هر سه است و تخم علت حیوان و نبات است که اگر آب نبود نبات بود  
 نه حیوان از آنکه ماهی میمک از زمین شور چون آب است کیهامیرد چون ششانی در زیر زمین باشد  
 بی شمع آفتاب چون آن کیهامیرد درین چاه جز آب روید جز بی آب هیچ حیوان و نبات معادن  
 نتواند بودن البته هیچ بزرگ بفضیلتی سگونیست و پرورش نبات همچون پرورش حیوان است

و شالکما که در حق جگر گفته ایم در حق نبات متساویست از آنکه جگر صفت قوتست چون جاذبه و ماسکه  
و با صممه و دافعه و غاذیه و مولده و نایمه چنانچه جاذبه آب بخویشتن کشد و ماسکه از نگاه دارد و با صممه  
از اطبع کند و دافعه بشاخند و غاذیه از آن کمپوس سازد یعنی بایه آنچه خواهد و مولده از شاخ پیرون افکند  
و نایمه در پرورش دهد و کسم نبات بر همه رسته ها افتد چنانکه منطفقان گویند نبات حبل است  
درین رساله نام نباتا و درختان چون سبب و به و چنار و خرزهره و صورتهای مختلف نباتی یاد کرده  
بود و در آن علمی نبود که منطفقان را بکار یابد یا در بران بکار یابد و ما گوئیم آخر مرتبه نباتی باول مرتبه  
چو انی پیوسته است و آخر مرتبه چو انی با قول مرتبه انسانی پیوسته است و آخر مرتبه نباتی با قول مرتبه  
ملکی پیوسته است و بعد از چو انی شرفی خیزی نبات است چنانکه بعد از ملک شرفی خیزی است  
و این کفایت و بعد ازین رساله چو انی آورده بودند و در وی هیچ علمی نبود که آن در بران یاد شایسته  
کرد باز گذاریم و السلام

### رساله هشتم از قسم دوم از طبیعیات در ترکیب

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از چو انی آنچه بدرجه ملکی نزدیکتر است انسان است و ازین می جانی  
ترکب عاقل و غیر است و ازین می کلی استنباط کند و صفتها از خویشتن نهند و دعوی شناختن خبر نکند  
و ازین سخن مراد مقصود است که ناپسندیده باشد که عاقل دعوی شناختن ملکوت کند و دعوی شناختن  
ادیان و شرایع کند و از خویشتن انشاسد و آنکس که برین صفت باشد چنان بود که کسی دعوی  
کند که من خلق باطعام دهم و او کر سنه باشد و یا کسی دعوی کند که دیگر را جامه کند و عریان باشد و یا  
کسی در مان پکاری کند و او بیمار باشد و چاره خویش نداند و یا کسی که مرد مرا راه خانه نماید و او  
راه خانه خویش نداند و همغنی عقلا را سخت ناپسندیده بود پس باید که مردم ابتداء دانش بخویشتن  
کند آنکه بچیزی دیگر کند یا آنکه همه حکما اقول متفق اند که هر که من و جان خویش را شناخت هر دو  
جهان را شناخت پس بدانکه نام انسان برین جملت است که از اذن و جان خوانند و تن چون  
خانه است بر انسان که رعیت و جان چون سلطان باشد خدا ی این خانه و در مثال محسوسات  
تن چون پوستی باشد و جان چون مغز و یا تن چون مغز باشد و جان چون روغن و یا تن چون فسیله باشد

رساله  
هشتم و دوم

و جان چون دروغن چنان فی فی که بروغن متصل است که بن پیوسته است و اگر بهتر بگردن چنان غن  
باشد و جان چنان فی فی که بروغن متصل است و بوجی بگردن چنان کوبی است و جان چنان را کبی چون  
هر دو بیکدیگر بایکند موارو غنند و شناختن این سه وجه بود و وجه اول نظر کردن در حال تن در آنچه بود  
پیوسته است و وجه دوم نظر کردن در جان و صفتهای خاص و عیالی آنکه بچیزی دیگر نظر کند و وجه سوم نظر  
کردن در هر دو و آنچه از مجموع هر دو پیدای آید تا نظر کردن در حال تن آن بود که بداند و بشناسد  
هر آنی که تن راست از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی که چند  
باشد و هر یک بچه کار نداند و از بیرون و اندرون چه کار میکنند و این در علم تشریح باز گفته افتد  
و لیکن قدری مانند مدخلی باز گوئیم بدانند که مردم چنانکه هست بنفس خویش عالمی است و علما گویند  
که انسان عالم صغیر بود و مقصود حکما ازین لفظ آن است که هر چه در افلاک و کواکب و طبایع و  
موجودات از معادن و نبات و حیوان موجود است در نشان همه موجود است بلکه تمام  
و کاملتر است و گرمی سردی و تری خشکی بدانند که مردم از غنا صر خالی نیست که آن تش و باد  
و آب و خاک است و آتش و باد و آب و خاک از گرمی و تری و سردی و خشکی است و گرمی  
و تری و سردی و خشکی از اصل طبیعت است که حرکت اول است که یاد کردیم پس بجای آتش در مردم  
صغیر است و بجای باد و خونت و بجای آب بلغم و بجای خاک سودا و اخلاط مردم جمله ازین  
چهار رکن است سردی و گرمی و تری و خشکی چهار قوت است درین چهار غلط و اصل طبیعت که  
عناصر بد و اضافت کنند بهین غلطها ابدین صفت طبیعت اضافت کنند و نه جوهر است  
در مردم چون استخوان و مغز و رگت و پی و خون و گوشت و پوست و ناخن و موی و ده طبیعت است  
در مردم سرد کردن و بسینه بالا و سینه زیر و شکم و زباد و سرین و ران و ساق و پای و آنچه  
اصل است که از اعمودن خوانند استخوانها و پها و بندها است و باز ده خزیه است و ماغ و  
منجاع و تش و جگر و سپرز و دل و زهره و معده و امعا و کبد و با و خایها و سه شاعست در مردم  
چون که امای چنده و ناچنده و بجزای آب و غایط و دوازده در مردم است و چشم و دو  
کوش و ده بزمینی و دو بجزای عقل و دو پستانها و دین و ناف و بهفت پیکار ندر مردم جای  
داسکه و دامن و دانه و دایمه و غا و زب و مولده و بافتاقی هر چه در عالم علویست و در عالم سفلی

در مردم هست طبقهای تن چون افلاک اعصاب نیز چون کواکب و چار خط چون چار طبع و از پنج در  
 زمین است از نبات و معاون و حیوان جمله در مردم هست چنانکه یاد کردیم و بر عاقل واجبست که  
 خویش را بقصیل بداند نه بخشن چنانکه گوید سر که او را ازین شناخت سر همان مضیب باشد که طفل  
 یکساله را پس باید که داند شرح و تفصیل این چنان بود که گوید بن هر کس است از پوست و استخوان گوشت  
 و پی سفید و زرد و اعضا های ریشیه که مخد و منند و اعضا یکه خاد منند و بعضی که نه خاد منند و مخد و منند  
 اقل چون سر استخوانهای بسیار است سخت جای دماغ است و آن باطن جسم منقسم شود یکی  
 در پیش سر و آن دو خانه است و یکی در میان سر و آن دو خانه است و یکی در پس سر و در میان  
 استخوانها منفرست که آلت حس است و آلت حرکت و این هر دو در میان دو غلاف نهاده است  
 که اطباء از اغشا خوانند و یکی که بدماغ نزدیکتر است یعنی که دماغ در میان آن نهاده است سنگتر است  
 و یکی دیگر سطر و بکدی و می سر باز و سفیده است و عصبها همه از اینجا می ناید و این دماغ که در میان  
 این که دست سر و تر است سبب در اول فرغش از آنکه بدان را به از ند که اگر دماغ گرم و خشک  
 بودی بکشد خنثی و اگر سرد گوئیم که نکند اخنی و لیکن چون گرم و خشک بودی هرگز گرمی جدا و نداری بودی  
 و اگر داری نزدی خطا بودی و این بزرگتر غنای است از واجب الوجود و مغزیه جسم است یکی جای  
 عقل و دوم جای حفظ و سوم جای فکر و مادر نبات غنایت و دلیلها بگوئیم بعد ازین (و گویند چشم  
 مرکب است از هیفت طبقه و سه طبقه است اول سفیده و از آن ملحمه گویند دوم راطقه فرغیه گویند  
 و طبقه یعنی و طبقه عنبکونی و طبقه شبکی و طبقه منشی و طبقه صلبی اما راطبه است اول صبی که در میان  
 طبقه عنبکونی و یعنی است و دوم جلیدی که آن جدا است و سوم جاجی که در میان عنبکونی و شبکی  
 و در جل او از بهر است که تا ناگاه چهری مردم باز خورد که از آن خبر ندارد و مانند آتش آب و دود  
 و زبان کار خشم چنین بافرغده یا کشته یا انقطاع مردم چشم بسیار است در کتب طبی یاد کرده  
 این بزرگتر غنای است از واجب الوجود و همچنین گوش که ند گویند که گوش بودی صورنها همه نوع  
 و همه جنس کجا تو هستی شنیدن اگر علی معلوم شدی یا حاجتمند شدی یعنی تو هستی اموزانند و  
 نخواستی مومن و چنانکه میزن میان زشت و نیکو و میان الوان مختلفه است و اگر بجای چشم گوش  
 بودی و از خوش و ناخوش مدرک شود اگر بجای چشم گوش بودی جای که چشم کار نکند شب

ببین تا از آن  
 کجا

آری که باطلمانی که در پیش آید گوش سحابی چشم بایستد و جائیکه صاعقه آید یا زخمی گوش کار خوش  
 نماند کردن چشم احوال را در پاره یا با بشارت یا بعبارت و همچنین بان که ترجمان عقل است اگر  
 آنچه در عقل است بنامی ترجمان نماند کردن و لیکن اگر وی بودی مردم چون شناس بودی و  
 وجه نفس و عقل از قوت بعلین میاید و آنچه مضمون دل بد بودی معلوم نمیگشتی پس چشم چون دید  
 و گوش چون پاسبان زبان چون ترجمان است و پس در اندرون خویش نگاه کند که از فراق مترقی  
 و سبیت و چهل و هشت پاره استخوان است که هر یکی کار برایشاید در سر بنجا و در استخوان است و  
 از اول کردن تا آخر سبیت و چهارمده است و شش استخوان سرین و هفت استخوان  
 سینه و سبیت و چهار استخوان پهلو و چهار استخوان کف و همچنین کردن و شصت و در هر دو دست  
 و دو دران و شصت و در هر دو پای و پانصد و پانزده پی زرد و سفید و هر یکی در موضعی که این  
 بشماران در اثر و همچنین که با و شش پانزده که این جمله چون چیده بود استخوان چون ستون چیده چوبها  
 خرگاه دپی باند های آن در کماطنا بهای آن و پوست چون خرگاه و پوشش خرگاه و اعضای  
 ریشی چون آلات و ادائی که کار آید و نفس طفه چون خداوند خرگاه و قوت های طبیعی چون خداوند  
 مثلا چون اگر اعضای طبیعی اندرون مردم است چون دل و مغ و جگر و شش و معده و طحال و کبد و  
 و زهره و امعاء و کیم و مردم سده و شصت که هیچ طایفه بودی مگر شصتند یکی طبیعی خوانند و آن  
 جگر است و دوم از حیوانی خوانند و آن در دل است و سوم از نفسانی خوانند و آن در دماغ است  
 اما قوت طبیعی هفت است اول قوت جاذبه که چون مردم طعمای در دهن گیرد و بنجاید چون فرو  
 خواهد بردن تا قوت جاذبه دماغی کلونیا یا آن طعام از کلومعه نماند شدن چون در معده  
 پنجه از جگر از آنجا پیش تواند کشیدن تا قوت جاذبه و در اعضا اگر قوت جاذبه بودی هیچ اعضا  
 غذا از جگر بخویشن توانی کشیدن و چنان دیگر فعلها که در قوت جاذبه است در قوه ماسکه  
 هست که چون طعام در معده شود و در اسگاه دارد و با به منفذ زیر معده فرو شود پیش از طبع و همچنین  
 منفذ مشابیه و منفذ جمله ماسکه تواند منع بول و فعل کردن و این قوت از جگر بهمن تن پوسته است  
 و اعضا جمله آنکه کماهی جگر چون با ایشان رسد بقوت ماسکه تواند نگاه داشتن تا قوت تولد  
 در او فضل نکند و اگر قوت ماسکه بودی مردم و صورت و حیوان و نبات بودی و سیوم با

تغیر در

است و این قوه از جگر به تن پیوسته است خاصه معده تا طبع طعام میکند و این قوت با ضمه چون  
 آش است و معده چون و یکت جگر چون طباخ تا چون طعام طبع شد جگر بر همه خالص است بقوت  
 جاذبه بخویشتن کشد و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوت با ضمه در خویشتن طبع کند و اعضا چون از  
 جگر خون پذیرد و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوه با ضمه خون را کوشت کند و چهارم قوه میخوره است  
 که معده طعام کند و چون جگر از معده آنچه باید ستانده قوه میخوره در جگر او را بر ناکت خون گرداند و  
 اعضا چون خون از جگر ستانده بدین قوت خون را بر ناکت کوشت کند و پنجم قوت آفتاب است  
 که از جگر به تن پیوسته است که معده بدین قوت دفع کند و دفع قوتها طعام کند بیکر و مثانه  
 و مقعد دفع فعل کند و جگر از خویشتن دفع خون خالص کند بر کما و ششم قوت مولده است از  
 جگر به تن پیوسته و هر فرایش که در تن بود در جگر بدین قوت بود و هفتم قوه غاذیه است از  
 جگر به تن پیوسته است و هر چه درین الت غذاست برین قوت است اما قوت نفسانی است  
 اول قوت حساسه و دوم قوت تدبیره است و سوم قوه محرکه است اما قوه حساسه پنج  
 قسم شود و آن سمع و بصر و ششم و ذوق و لمس است و در هر یکی قوتها میخلف است و قوت  
 تدبیره بتسم شود یکی دهم است و یکی فکر است و یکی خطا است و در هر یکی قوتها میخلف است  
 و این هر سه در و باغ است چنانکه در کتب معرفت نفس شرح آن داده و اما قوت محرکه که  
 قوت است و در دل است و قوتهای بسیار تحت این قوتهاست و این قوتها را که بر غیر دهم  
 ابتدا هست که این جمله تحت آن قوت است و آن طبیعت است و شاید که از نفس کل  
 خوانند و شاید که عقل کل خوانند بر نامی بسبب فعلی که از وی بدید آید و چون عاقل انصاف  
 بد بداند که این غنایت از واجب الوجود است و چرا بر غنایت واجب الوجود انکار  
 کند و خود محسوس است که مردم خفته باشد و همه اعضای او بر کار باشد حسن مشرکت دیده بان کند  
 و شش تن نفس بروج حیوانی راحت میدهد و دل شرابها بر حرکت میدهد و جگر بوجی طباخی میکند  
 و بوجی هضمی میکند و خون سیاه بطحال میدهد و خون بی رنگ بشش میدهد و خون صفائی بواسطه  
 رکبا به تن میدهد و هفت قوه را بر کار میدهد و بدل قوت افتاب میدهد و بیکر قوت  
 ششتری میدهد و بعد و کرده قوت زهره میدهد و بدماغ قوه عطار میدهد و بدشش قوت فر

مید بود بر هر وقت تریخ و تن ملکی و جان که خدای می کند و این را شجرهای بسیار است و ما که ندیم که در هر یکی مدخلی داریم پس معلوم شد بدین دلیل که مردم عالم صغرست و سخنان چون که بسیار درین چن گوشت و رگها چون در باور و دماغ و سینه چون نخلها و اعضا و ریشی چون کواکب قوسهای نفسانی چون ملانکه و نفس انسانی چون پروردگار و این قدر کفایت باشد

## رساله نهم از قسم دوم از طبیعیات در حاس و محسوس از جمله پناه و یک رساله که معروفست با خوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که علم مردم موجود است بسبب طریق باشد اول از طریق حواس پنجگانه که اول از طبیعت معلومات و مردم و اطفال و بعضی از حیوان و درین طریق شریکند و دوم طریق عقل است بمعانیات و کلیات و مردم درین طریق اطفال و حیوان غیر ناطق شریک نیستند ولیکن عالم غیر مردم درین شریک باشند و سوم طریق برهان است و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق بعد از معرفت ریاضیات و هندسیات و منطقیات باشد و هر یکی بجای خویش لغت و محسوسات بحسب در توان یافتن و معقولات اولی عقل مجرد و برهان الهی که عقل بنده و زبان منطقی است اما حواس الهی باشد جسدانی و ان جسم و گوش و بینی و زبان و دست است بشمار گشت بحدی که بقوت حساسه بقوت روحانی باشد و شاید که نفسانی گویند و این قوتها در هر عضوی فعلی کنند اما محسوسات عرضها باشد قایم بحسب و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند و شاید که جوهر مرکب گویند و پس این عرضها اثر کنند در حواس حسه از جهت کیفیت و کیفیت اقاوه باصره در آن بهفت طبقه و شش در طوب است که یاد کردیم و قوت سامعه در اندرون گوش است در پوستی که اینجا گسترده است و قوت ششم در در و غضب است تجوف که در دماغ مردم است چون دو سر پستان و تجویفها و چون خانه ربور بود و کاههای چون سخنان کا و یا شتر که چون کهن شده باشد و بشکند از درون استخوان تجویفها بدید که تجویف است ششم ماند و قوت ذوق و عصبی باشد که بر روی بان گسترده باشد و قوت هفتم بر روی بحدی که گسترده است ولیکن در دست قوه بیشتر کند و محسوسات جمله از پنج نوع باشد اول طریق لمس است و آن در دوازده نوع است گرمی و سردی و درمی و خشکی و دشتی

رساله  
بیت سیم

و زرمی و سختی و سستی و بطبری و باریکی و بسکی و گرانگی و جنس طریقی و وقتی که طعام بود و آن نرگونی بود  
 شیرینی و تلخی و سوزی و گرمی و ترشی و تیزی و خوش و غفوصت و قوصت و تیزی چون پیاز و سیر  
 و غفوصت و آن باز و باشد و غفوصت و آن خوش باشد و در آن چون آب و قوصت باشد چون  
 باز و جنس سیم طریقی ششم است و آن دو نوع است خوش و ناخوش و جنس چهارم سیم است  
 و آن دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع است یکی طبیعی یکی الهی حیوانی دو نوع است  
 یکی طبیعی و غیر منطقی و منطقی و دو نوع باشد بر بانی و غیر بر بانی و جنس پنجم مبصر است و آن ده نوع است  
 نور و ظلمت و لون و جسم و سطح و شکل و وضع و بُعد و حرکت و سکون اما قوت اس حرارت و برودت  
 چنان بود که چون چیزی سرد بودی با بخور برودنی که طبیعی حیوان بود زیادت شود یا علیکه کند و حرارت  
 غریزی مردم با قوت تنگ از دماغ خبر بدهد اگر آن جسم در مزاج حرارت و برودت مخالف جسم مردم  
 بنود هیچ اثری بکس نرسد و لیکن از دو وجه خالی بود بان جسم ازین مردم درشت تر بود یا نرم تر از  
 این مردم پس حس از آن خبر بدهد اگر نرمی و درشتی باین مردم مساوی بود با هم نوع بود یا نه هم نوع  
 بود چون زن و کینه و غیر آن یا چون دوست و دراد و خویش و مانند آن اگر تحمل شوی بود  
 آنها شوی حرکت کند و اگر نه تحمل شوی بود حس از آن خبر بدهد و لیکن هیچ حرکت ندهد و در وقت  
 لمس اندکی باشد که بجرات و برودت و زرمی و درشتی باین مردم یکی باشد که نرم تر از مردم و همچنین  
 اگر سخت بود چون مردم برسدن مردم از لطافت از وی دور شود و این طبیعت جسمی است  
 که جسم سخت است فرود و چون چوب آب و بکل و خبر و مانند آن پس چون جس بقوت نفس  
 دماغ از سختی آن جسم خبر بدهد اگر نرم تر از بدن مردم بود هم بدین حال حس خبر بدهد و هم بدین قیاس  
 قوتها و دیگر میداند و اما خشکی و نرمی جسمی خشک باین مردم ملاقات کند اگر رطوبتی در سام  
 بود از غلبه آن جسم خشک او را پراکنده کند و حس از آن خبر بدهد و اگر تر باشد رطوبت از سام  
 ملاقات رطوبت آن جسم زیاد شود و در جس بدیداید و اما اگرانی و بسکی چون مردم رسد قوی  
 که در عصب و عضل مردم بود بداند و حس از آن خبر بدهد اما چگونگی ذوق چنان است که هرگاه که چیزی  
 بر طوبت زبان رسد یا مزاج که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود و این رطوبت بسیار است  
 زبان فرو شود و آن ده گونه که تفصیل دادیم خبر بدهد از آنکه اندرون پوست زبان عصبی است

که مردمی با خبرند  
 حرارت طبیعی است  
 شود و علیکه برودنی  
 کردن است نفس  
 حس از آن خبر بدهد  
 چون چیزی

که از دماغ بوی پویش است تا ادراک قوه سامه خوشی و ناخوشی است و بداند که هر جسم که از وی بو  
آید مادام بخاری لطیف از آن جسم حل شود و با هوا آمیز می پذیرد و متبراج در حالی لطیف پس  
هوا بطافی که در وی باشد مانند آن بخار شود اگر خوش بود خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش شود  
پس هر حیوانی که او برش بود و هوا بر نفس بخار شدن می کشد این هوا با آنست که گفتیم که چون در هر پستان  
که آنست شمع است پس آن هوا که در بخار است این است بود مانند آن چیز شود پس حس از آن خبر دهد  
پس اگر آن هوا خوش باشد نفس حتی بدان سبب خوش شود و اگر ناخوش باشد نفس از آن گراشت  
آید و بداند که سام حیوان و خوشی و ناخوشی بویهای مختلف آید چون خنفسا که از گل میبرد و بستر کنی  
شود و کفاس که از بوی عطر بخور شود و بوی نجاست نیک شود و مانند صغراوی که از مشک بخور  
شود و از بوی گل راحت یابد و درین معنی اختلاف بسیار است که جمله رجب مزاجست و سبب  
آن خلط که برین غلبه دارد اما قوت سامه و دونه است اقل حیوانی و دوم غیر حیوانی اما غیر حیوانی  
و دونه بود باطبیعی بود یا الهی طبیعی چون آواز سنگ و آهن و چوب و درخت و باد و هر چه بدین نامند  
و الهی چون آواز طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدین نامند حیوانی و دونه بود منطقی و غیر منطقی اما غیر  
منطقی آواز حیوان غیر ناطق است و منطقی آواز مردم است و دین و دونه یکی آنکه بر چیزی دلالت  
کند و دیگر آنکه بر هیچ چیز دلالت نکند اما آنچه بی دلیل بود چون خنده و گریه و آواز ویره و آوازی که  
در آن هیچ نباشد و آنچه بر چیزی دلالت کند آوازی بود که در آن هیچ نباشد و این جمله کوفتن و چیز  
بود بر یکدیگر با سودن و جسم را بیکدیگر بیاورد و صدقه موج که در هوا بداید و بقدر قوت آن هر دو  
جسم چند آنکه بر آید آن موج بود پس اگر اتفاق افتد که قوت سامه بر کندن موج بود آن قوت که در ظاهر  
سامه مرکبست بسبب موج هوا از او برآید و متجمله را خبر دهد و مثال موج زدن هوا آن بود که اگر کسی  
سنگی در آب اندازد پس بدان موضع که آن سنگ فرو رفته باشد دایره بداید و فراخ میشود هم  
چنین تا اوقتی که آن دایره بغایت بالا آنکه در موجش جبهه نیزند و آب بر یک سطح موج زند  
و موج بویانیکند مانند فراخ شدن آبکینه که آخته از زمین آبکینه که از آنکه با آبکینه را فراخ  
شدن و موج زدن کردی است و سبب آنکه چرا از دو دین برسد یا چرا منقطع نمی شود است که قوت  
منقطع میشود چنانکه سنگ در آب که چون دایره در آب میگرد و هر چه زمانی بر میآید دایره فراخ

تر میشود و هر دایره که فراخ تر شود قوت بیشتر خواهد و هر زمانی قوت کمتر میشود پس قوت نقصان  
میشود و دایره بزیادت و چون چنین بود و توضیح شود و مثال آنکه مردم کجائی میکنند با قول قوت بسیار  
بود و کشیدن شست بود و هر چه بیشتر کشند زور مردم کمتر میشود و کجائی چون پاره کشیده شد سخت  
تر باشد و زور بیشتر خواهد پس بسبب فضا صورت انقوت سامع برین گونه بود اما چگونه ای در آن  
بصر بدانند که سمع را دو علت باشد که در شب و روز و تاریکی و روشنایی انقوت تفاوتی نکند  
و همچنین بود حال لمس و ذوق و شمع و حال قوت با صره خلاف این است از آنکه در تاریکی بنبید و قوه  
سامع را بسیار چه خبر دهد که میان او و آن چیز خالی باشد و قوه با صره را این قدرت نباشد و از  
این است که بیشتر حکما قوه سامع را افضل بنسبت بر قوه با صره و در قرآن چون این هر دو صفت  
در حق تباری تعالی اثبات میکند سخت سمع یا میکند از شرف سمع قوله تعالی وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ  
وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ از آنکه اینجا سمع فایده زیادت سمع باشد و چون روا  
نمایم که ارواح را آلت سمع گوئیم چگونه روا باشد که کسی در حق افزاید کار روح آلت سمع گوید اما چشم  
مردم ظلمت است اینند و لیکن در ظلمت هیچ خبر نمیبینند و در نور بینند و بگوید دیگر چیز را اینند و نور را هم نمیبینند  
بنید یعنی هم بنور و دیگر چیز را اینها بینند و میفهمند مانند ایست نور را و سیاهی مانند ایست ظلمت را  
و همچنین هیچ لونی بر سیاهی چنانکه هست خلیش را نتواند نمودن و بر سفیدی و هم لون بر دو کمال  
توان دیدن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنانست که روح در جسم و اگر جسم پاک بود و کدر  
نذار در روح در همان فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبکینه این مثالی سخت روشن  
اگر آنگاه نبود چون نور بر سطح جسم تابد اگر شفاف بود و اگر نه عکس آن نور و آن رنگ جسم در بطون  
جلید و عینی و شبکی افتد که این چشم اندازد بالونهامی مختلف در یک حال چگونه می پذیرد و این است  
باینه کرد که سیاه و سفید در یک حال بدو بدیدد و چنانکه لمس شش لیتن را و سرد و گرم را و  
و سخت و سست را بیک حال بدیدد بی هیچ تناقضی بدانند که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم  
نه چنانست که دست و پای و سر که مثلا دست معصومی بود بجز از پای و کار پای نتواند کردن  
و سیاهی نمیبیند پس می جدا بود و پای جدا علی مردم را بیک نفس بیشتر نیست چون در سمع فعل کند این  
سامع خوانند و چون در چشم کار کند از با صره گویند و چون در جگر فعل کند از طبعی گویند و چون

در داغ فعل کند اور نفس حی کو بند چنانکه ابداع اول که باری سبحانه و تعالی کرد آن اوج هر خواننده پس که این جوهر تدبیر جسم کند اور نفس خواننده او اگر تعالی بود عالم بار عالم معلوم کند او را عقل خواننده او که تدبیر نبات کند اور نفس نباتی خواننده او که تدبیر مردم کند اور نفس انسانی خواننده و چون در بدن تدبیر حلقه کند نفس طبیعی خواننده و همچنین در هر موضعی او را بدان خواننده که درو فعل کند پس نفس کل عالم یک نفس است و تدبیر حلقه موجود است میکنند چون فضا یک نفس او یکی است و نور او یکی است و لیکن چون در نباتی فعل کند او را مجمل کند و چون در مردم فعل کند نبات حیوانی را بدو فعل دیگر است اما چون نسبت موضوع و معقول نام فعل میگردد و الله اعلم

## رساله دهم از قسم دوم در مسقط النقطه از جمله پنجاه و یکت رساله که معروف است باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم چند جای گفتیم که آنچه سخت فلک قر است چهار جنس است عناصر و نبات و حیوان و این اجناس انواع شونده تا عناصر از جمله بسیط نباتی است و سخن ما درین رساله در مرکبات است و این سه جنس است معادن و نبات و حیوان و این اجناس انواع شونده بسبب خاصیتی که در ایشان است با فضل ذاتی چون خنده مرد و با فضل ذاتی چون جان گو یا و گفتیم که نفس کل از برای همه محیط است بجز که کائنات پوشیده است و تدبیر همه است پس چون عناصر بسبب حرکت فلک و شکل از کواکب و در اسما که بدیدار در حال از نفس کل قتی بوی پویند و او را نفس جزوی خوانند و خیال که بدیدار در ضرورتها یا از معادن بود یا از نبات یا از حیوان و گفتیم که بودن معدنها چگونه است اما اوقات که نفس جزوی پویند و آنکه بود که امتزاج رزق بکیرت باشد یا آن وقت که آن آب در آن غار باران کاه قرار گرفته باشد چنانکه از در کوزه بوقت فرو ریختن و نبات یا تخم است یا خوردی و حیوان یا از نباتات است یا از تکوین و این جمله را وقتی معادن است که در آن وقت در جبهه از در جات افلاک بضرورت طلوع کند و طالع چون مسکنه تخم در زمین و نهادن خشت بر بنا و نهادن آره بر درخت و افادون لطف در شکم ماده و آنچه بدین مانند پس بودن این نفس جزوی از نفس کلی بدو پیوستن بود و در جبهه طالع هر سیه کی باشد و در هر

رساله  
هیست و چهارم

و معادن

سبب حرکت  
کواکب است  
که در کواکب  
سبب حرکت  
است

بقوه بود اما نبات و معادن را از انان نیست که انسان را بلی جمله حیوان از این صفت باشد که انسان  
ولیکن در حی انسان از جهت اعتدال از قوت لفظی آمدن بجهت در وی مضمون است تحقیقی هست که دیگر  
حیوان را نیست جهته سبله های جزوی که آن نگاه خوان داشت و لا بد در اسحال که منی مردم از در کرم  
آمد دقیقه باشد از قوت و ان شکل که در انوقت بود از کواکب و بروج دوازده گانه طالع آن منی باشد  
و بر سران شخص که از ان منی آمده باشد آن گذرد که موجب ان طالع باشد و همچنین جمله حیوان با مردم  
متساوی اند و ان است که حیوان را فعل افکند و از و کرده بداید و بوقت دیگر فعل افکند و کرده  
دیگر بداید یکی نیک بخت باشد و یکی بد بخت و نیک بختی و بد بختی پشان معروف است اما بهمه  
عمر مردم بر سران آید که در مسقط لطفه باشد از سعد و نحس نیک و بد مثلا نگاه که مردم قصد  
آن کند با جفت خویش که داید حرارتی در وی بداید و خون در تن وی گرم شود و بجوش آید  
یا کف برارد و جمع میشود تا تمام شود و هر چه این کف تا مدت بیشتر بود لذت بیشتر بود اما ان  
وقت که از سر مضیق بیرون جدد و در رحم زن افتد همان زمان از ان نفس جزوی که از نفس  
کل است قوی بوی پیوند و در اسحال دقیقه از فلک طالع باشد و فلک نفس خویش به منی و  
شکل باشد از فلک نیز قوی و از کواکب قوتها در خود شکل بدان لطفه پیوند و چون این لطفه قرار  
گرفت خون جیغ کردان در آید و او را بر نک خویش کند و کرده در آید خون جیغ کرد لطفه چون  
آمدن سپیده خایه باشد که در ده پس حرارت لطفه و خون در رحم در طنج آید چنانکه عادت طبیعت  
است تا بسبب خون و حرارت لطفه این کف چون علقه شود و به بندد و از ابتدا تا که قرار  
گرفت تا یکماه برین علقه زحل استولی باشد و بیشتر رانند که یکماه باشد بیشتر نه و از بهران ابتدا از جمل  
کند که فلک او از فلک کواکب بلند است و نفس از اینجا عالم پوینده است و منزل ملائکه  
مقرست و حی از اینجا آید و جان از اینجا آید و بدان جای باز رود و جای همه بر کنه است و  
کرمی واضح است و معدن جمله عرض است و سبب نبوت نبیا و حکمت حکما و فیلسوفا  
پس بتقدیم آن اولیتر باشد و درین ماه لطفه از حال خویش بگرد و بر نک خون شود ولیکن هیچ  
حکمتی در وی بدین نیاید از آنکه زحل اگر چه سبب قوه ماسکه است سبب حیوة نیست از آنکه با  
سبب حیوة کرمی و نری بود و زحل سرد و خشک است که سبب مرگت باشد پس لطفه درین قوه

حرکت نکند البته اگر چه برنگت خون شود با خون رحم بر نیامیزد و ساکن باشد از غلبه سخی محل حیوانی  
دوم شود تدبیر سخی را باشد که خلک از زیر خلک زحل است و استیلا دارد باشد از قوت  
روحانی و سخی قوتی درین علقه پدید آرد و حرارتی و روی غلبه کند و حرارتی معتدل هر دو با یکدیگر  
بر آید یعنی آب مردوزن و حرکت و روی پدید آید مانند اختلاجی و لرزیدنی و درین مدت  
حامله گاه باشد از وجود فرزند و تدبیر سخی را باشد این اختلاج میباشد تا یکماه دیگر گذرد پس ماه  
سیوم تدبیر سرخ را باشد که زیر خلک مشترک حرارت تغییر آید از آنچه در او اختلاج سخت شود از  
غلبه روحانیات سرخ پس جلگه کشت پاره شود سرخ و حرارت و روی متعادل شود تا یکماه دیگر گذرد  
پس در ماه چهارم تدبیر آفتاب را باشد که دل خلک است و استیلا دارد باشد روح در روی  
پدید آید و نفس خویش حرکت کند و بداند که شمس جان عالم سفلی و عالم علوی است و رئیس کواکب است  
و سبب وجود حیوان و نبات و معدن است و او خود روح است و او را پنج جسم نیست و نشانی  
گفت که جسم دارد از آنکه عبارت است آنکه گویشم بدان تن خواهد تن بجان فایم باشد و آفتاب اگر چه  
قوت از او هر ملکوتیت او بخورنده است به پختی دیگر از آنکه خود روح مطلق است پس تدبیر  
آفتاب بود و روحانیات آفتاب در آن پیوندد و جان جوانی در روی پدید آید و در حق همه حیوان  
این باشد از تدبیر آفتاب انسان را خاص باشد و از ابتدا که نطفه در رحم زن افتاده باشد لا به  
آفتاب در موضعی باشد و درین خاک که تدبیر آفتاب رسیده باشد سبب تمام رسیده باشد  
و درین ماه که تدبیر او را باشد یک برج دیگر بر دجله چهار برج بود و لا بد این چهار برج به چهار طبع بود  
و حرارت آفتاب سبب همه چیز است و آنچه آفتاب بریده باشد از برج یکی انشی بود و یکی باقی  
و یکی بی و یکی خالی و این چهار طبع تمام باشد پس برین سبب چهار طبع در نطفه پدید آمده باشد و چون  
روحانیات آفتاب بدیشان پیوندد جان طبیعی در آن پدید آید و ترتیب او تمام شود و درین حال  
او چنین خوانند چون این ترتیب در گذرد و وقت زهره باشد که سعد کواکب است و او  
خداوند نقش و تصاویر باشد و درین حال چنین تمام صورت و تمام خلقت کند و چشم و گوش و  
دهن و بینی و آلت شرم و لیس و سری و مراد کی و در برده و مجری عقل و مفاصلها پدید کند و چنین درین  
حال مردوزن و بسینه باز نهاده باشد و سرزاف نهاده و هر دو دست بر روی باز نهاده و بازو را

بهلو باز نهاده و لیکن اورا ان حس نباشد که این رجوعی در باید و ناف او بناف ماورپوسته باشد  
 تا بدان غذای خویشین میکشد تا روز نادان اگر ز بود روی او در پشت ماور بود و اگر ماه بود روی  
 او در شکم ماور بود پس ندر پیر عطار در سدر و حانیات عطار و بد و پیوند و او بر بخشش آرد در رحم و  
 و پایی دراز بکشد کاهی حرکت کند و کاهی ساکن باشد و چشم باز کند و زبان در دهن بگرداند و نفس  
 برزند و کاهی بخسبد و کاهی بیدار بود تا فویت بفرسد در ماه مفهم و استیلا او را باشد از روحانیات  
 قمر بد و پیوسته شد و درین ماه چنین فریه شود و پشت او سخت شود و از حرکت نیاساید و از تنگی  
 جایگاه بداند و قصد بیرون آمدن کند اگر بهیات بخوم در سقط النطفه دلیل آن کرده باشد که او  
 بدین مده از شکم ماور جدا شود و کواکب جمله اینجا بوده باشند درین ماه از شکم ماور بیرون آید  
 و درین حال فتاب بهفت برج گذشته باشد پس اگر درین ماه بیرون نیاید و یکزنده پیر زجل رسد  
 و افتاب در برج هشتم رود که خانه مرک سقط النطفه بود و درین ماه فرزند ثقیل شود و از حرکت  
 باز ماند و سر روی بروی غالب شود پس اگر درین ماه بیرون آید پیر و یا عمر او اندک باشد و پیر  
 بود که مرده از شکم ماور بداید و اگر درین ماه بیرون نیاید در ماه نهم پیر شتری رسد که سعد برآید  
 و افتاب درین ماه برج نهم رسد که خانه سفر و نقل باشد و تکیست طالع سقط النطفه باشد  
 و سعادت یکدیگر آید که سعادت شتری و دیگر سعادت نظر افتاب پس مزاج هر زنده مقصد  
 باشد بسبب آنکه شمس دو کثرت قوت چهار گانه که عناصر خوانند به و داده باشد و دوست  
 چهل درجه از جمله فلک بریده باشد و صد و بیست درجه مانده باشد و بسبب آنکه مردم درین  
 دور بیشتر از صد و بیست سال نمی زیاده این است که نیمه عمر طبیعی است هر چند که این افغانی  
 باشد نه بر بانی اما نیمه حکما این صد و بیست سال عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم عمر طبیعی نیند  
 که ان شصت سال بود و اگر از شصت بگذرد باشد که بهفتاد رسد و در علم احکام نجوم شرح  
 این بسیار است و گوئیم نجوم را تاثیر باد روشن است در عالم سفلی خاصه در مردم اما تاثیر باد  
 ایشان مختلف است یکبار از جهة اختلاف ایشان در فلکها از صعود وهبوط و اوج و حضیض  
 و یکبار از جهة عرض و میل و جنوب و شمال یکبار از جهة ششتری و تقریب در عروج و هبوط و استقامت  
 و چنین اختلاف بسیار است چنانکه در کتاب محیطی از ایما و کرده است که شرح این اینجا یاد

نشاید که در آن پس چون تدبیر اول راجع باشد و اگر راجع صالح الحال باشد و از سخنهای دور بود و آن  
از چشمه فتنه دور باشد و سردی او چنان بود که مادر از وی برنج آید و اگر راجع ضائع باشد و رفلکت  
او ج و فلفلت تدبیر آن لطفه بلند راجعی باشد در آن مادر و از روز و با و علمها دور بود و اگر در چشمه  
بود مادر در راحت باشد و از راجع خبر ندارد و از زوایای ناخوش نکند و اگر در چشمه سرچ بود مادر نشان  
بود و کارها بدست گیرد و کسی که دارد و اگر در چشمه زهر بود و زهرم باشد خاصه پستی خویش و  
اگر در چشمه عطار بود و مادر حافظه و زیرک باشد تا بدان حد که چون لطفه بزه دان وی رسد و اند  
که حامله است یا نه و در بروز محاسب باشد و حساب کارها را و اگر راجع خوش بود یا باطل یا  
راجع و بد حال بود آنچه گفته ام خلاف آن باشد و ماه دوم که تدبیر مشتری را باشد و ضائع بود و در  
فلکت او ج و فلفلت تدبیر و مستقیم و صالح الحال لطفه به نیکوتر حال باشد و مادرش خرم و تنی و سست  
باشد و اگر مشتری در خدمت خویش باشد مادر همه روز بکار دین و شرفیت نماید و عبادت مشغول  
بود و چیزهای دین داری می افند و خبر سید پدر و بیشتر مادران به پیران و فیلسوفان آن است  
که درین ماه از بزرگی سعادت مشتری و اثر آن لطفه نیک است با ایشان حدیث کند و باشد که بر  
ایشان ظاهر شود و در حق فرزند همان باشد و اگر مشتری در حد راجع باشد مادر مولود و در اندیشه  
بود و چیزهای نااموخته بداند و مولود را علامتها و معجزه بدید آید و اگر در خدمت راجع باشد و از برنج  
مخوس باشد این آیات و معجزات باشد و لیکن قهر و غلبه باشد و اگر در حد زهره باشد و غوث  
مردمان کند بدین موعظت و پند نیکو پدر و مادر او اگر در چشمه عطار بود و در حجت کوی و مناظر و بون  
و کلای باشد و حق صواب شناسد و مردم اندام پذیرد و هرگاه که مشتری مقبول باشد از خداوند  
خانه یا خداوند حد و مثلثه این جمله گفته ام ضائع آن باشد و اگر مشتری مقبول بود این کلام و حدیث  
نشنوند و از آن کار نکنند و آنچه گفته ام بیشتر که رحیم باشد و سحر و اگر مشتری باطل باشد یا راجع باشد  
و بد حال باشد مولود بد ظاهر باشد و هیچ خبری نکند دنیا مورد و الا چیزی که بشنود و عادت کند  
همچون همیشه باشد که خبر خور و خفت نداند ولی تدبیر نکند کانی خویش نیکو کند و ماه سوم نوبت  
مرچ بود و اگر مرچ را ضائع بود و در هر دو فلکت مستقیم و نیکو حال بود مردی و سبک سنی و قبول اعمال  
خویش در وی نهد و اگر مرچ در خدمت خویش باشد مولود قتال و جنگی مبارزه و دو مغاخرت کند و بیشتر

خویش و غلبه کند بر دیگران و اگر تریج در حد زحل باشد مزاج محسوس بر یکدیگر در آید و آنچه ما گفتیم که اگر در حد  
خویش باشد این جمله نکند و لیکن بسیار گشتی و صبر و مکروه و حیل و غضب و قهر بر امتیحه باشد و همچنین مولود بر کند  
از پنج کسی و می نکرده اند اگر تریج در حد مشتری بود فعل تریج و مشتری یکدیگر در آید و همه کار با انصاف  
کند و از آن کسی که گیسنه باید کشید و گیسنه نکشد و اگر بر کسی دست یا پاهو نکند و اگر در حد زهره بود مولود  
خداوند شهوت و غیرت بود بر عیال خویش و بحسبیت فقر کند و اگر در حد عطارد بود مولود این همه بد است  
بود و زبردت بود و لیکن گیسنه در وسعت حرکت بود و کار با بجلت مردی و پیش برود و اگر تریج  
با بط بود در هر دو فلک است یا راجع و محسوس بود مولود بد دل خوار و ترسند و در دین بهت بود و بد  
ولی و خواری خویش پسند و چون زمان خاسد و قحطه و کودکان خاسد باشد و چون نوبت باقیات  
رسد در ماه چهارم بود و آفتاب صاعد بود در فلک اوج و از کجاست دور بود مولود خداوند  
ملک و ریاست و بهت بزرگ بود و سلطنت و جلالت طلب کند و تدبیر نکند و سیاست  
و آنچه ملوک را بدان حاجت باشد و یاریاستی بزرگ باشد و اگر در شرف با خانه خویش باشد آنچه  
ما گفتیم مضاعف باشد و اگر در حد زحل باشد مولود بزرگ منش و بزرگ بهت باشد و ولایت  
قوی دارد و بحر مست و غرور عظیم باشد و او را کار با عظیم اندیشه کند و بیشتر بدست آرد و این  
چنین مولودان بود که جمله علمای بدست آرد و اگر در حد مشتری باشد مولودان بود که بغایت کمال  
باشد یا ملک بود یا نبی یا پادشاه باشد و هیچ فضایل انسانی ننماید که او را بدست نیاید و بطبع ملک  
باشد از دانش و بعلم الهی پس اگر بوقت زادن بطالع برج قمران زاید یا بر تدبیر بامی قران بود  
مولود و پیغمبری و سل بود و امام وقت بود اما چگونه ایات و معجزات و نعمت ان پیغمبرانکه بکلام  
امت آید و احکام شریعت و سنت و از هیچ نعمت باید دید و از طالع قران و این در کتب قران  
گفته ایم شرح و اگر آفتاب در حد تریج بود این مولود شجاع و بزرگ باشد و لشکر بامی بسیار از حکم  
او باشد چنانکه پادشاهان از او خد کنند تا در حد زهره مولود بزرگ و پاکیزه باشد و لیکن بطل  
زمان و کنیزکان و سماع و مباشرت مشغول شود و اگر شمس برخلاف این باشد که گفتیم و با بط و محسوس  
بود برخلاف این باشد که گفتیم الا آنکه سخت نکو سیده نباشد و لیکن نزدیک میان باشد ماه و چرخ تدبیر  
زهره را بود و اگر صاعد بود مستقیم مولود خداوند جلال عیش و شهوت و لذت بود و بقا

و بنا خواهد جمع مال کند و اگر نبرد خانه خویش بود یا در شرف یا در پیشرو و چه خویش مولود نیکو ناک  
و چه مولود نیکو مشروط شیرین بود و کرد سر و نیکو کردن و طلب باریک باشد و گوشت بسیار بود  
و ساق و رو و سبک روح و نیکو نفس و خوش طبع باشد و اگر در حد خل باشد مولود کند م کون و سطرلاب  
و بزرگ چشم بود و دندانهای او بر سر یکدیگر کشاید بزرگی و کوپلی بلون و شکل دلیکن خداوند عشق و  
دوستی عظیم بود و با ناست و عهد نیکو باشد و خدایا ناست کند و صورت بود و اگر در حد شری بود  
مولود معدل مزاج بود و شیرین قامت و خوش القادیمهای بزرگ دارد و حد قهای کوچک و مو  
شکست دارد و ریشی چید در وی از بون آمده باشد و نیکو خلق باشد و طبع در است کوی و عاد او پاک  
اعتقاد باشد چون ملائکه و اگر نبرد با بط و مباح باشد و بد حال ای که کفیم بقدر بدی نبرد بکا و در ماه ششم  
نذی عطار را بود و او را در کوچکست چنانکه نبرد که خواهر مرغ و قمرک بر منحل است و انصاب پدر  
ایشان است پس اگر عطار و صاعده بود در دو خلک مستقیم و صالح الحال در حد خویش بود و روح خویش مولود  
بزرگست و زنده دل و نیکو دین بود و فنی خاطر نیکو دارد و اگر در حد خل بود و مولود باریک نظر باشد  
و در کار باخوش کند و فکرانی عظیم دارد و از زبان او سنگین باشد و اگر ناست بیان چیر یا دشوار تواند  
کردن و عبارتی دشوار دارد و اگر عطار در حد شری باشد مولود را ناست بکار دین باشد و حد  
روح و احکام شرعی باشد و عادل بود و امر معروف و نهی منکر کند و پیوسته و صفت اخلاص بیان  
حق کند و اگر در حد مرغ بود مولود مناظر خصوصیت کن باشد و زبان او در خنک و جدل و دست  
دارد و حاضر جواب بود و بسیار دلیل خطا او و دانان باز نگردد و باشد که شاعر بود و یا طیب  
با قاضی و اگر عطار در حد نبرد باشد مولود و صفت دنیا و نیکویی آن کند و سرود گوید و خداوند  
شعور مطرب باشد و اگر عطار بد حال باشد و مخوس و با بط و یا راجع یا محترق مولود خاموش باشد یا  
گنگ باشد یا گنگ خاطر و بهوش باشد و ماه فتم نذر فرزند او اگر قرار نخست بری باشد یا در  
خانه یا در شرف خویش یا در وجود و شلخته خویش باشد مولود بهمت و صلههای خوب آراسته باشد و  
اگر در حد عطار باشد مولود نیکو شکل و نیکو خلق و نیکو رای باشد و از کار باز و باز کرد و مولود  
باشد و بر حرکت بود و از جای بجای نقل میکند و مساعد مردمان بود و اگر در حد خل بود مولود نیکو  
مادی و ثابت عقل بود و بهر کاری که ابد کند تا نیکو کند و بجزی دیگر دست نکند و اگر در حد نبرد

بسته خواهد بود  
نظری است  
و در حد مرغ  
و یا نیکو

[illegible]

رسالہ یار دہم از قسم دوم در آنکہ مردم عالم کو چک است مغفرت  
باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه این رساله کجای دیگر کشفه است و اینجا مکرر میکند و مانعواستیم  
که از این بپایانیم از کنه اینکه ما را بود چه بخومی و نه حکمی درین رسالت بیاوریم و غفلتیم چون مردم عاقل  
نظر کردند از جهت محسوسات و معقولات در عالم اسفل هیچ چیز را نیافتند که در ترکیب جسمانی و  
در صفای جوهری مانده انسان بود و همچنین در عالم علوی که عالم شوق نظام است نگاه کردند که آن  
جنس حیوان است بعضی ازین حیوان را دیده اند که ایشان را هیچ شغلی نبود الا خوردن و خفتن و جماع کردن  
چون شیر و خر پس در خویشین و خرویشین همان معنی دیده اند در تاسل و جفت گرفتن و حمل وضع  
و تربیت بچه و نگاه داشتن بچه از افتاد و دست داشتن جفت و آنچه بحقیقت بچه باز کرد و دو دنیا  
جمله در خویشین دیده اند و جنس دیگر که نبات است نظر کردند چنان یافتند که از آنجی بود و در جانی که  
حرارتها او را طبع میکند و آب غذای او میشد و پرورش می یافت پس در خویشین نگاه کردند از غذا

[illegible]

چاره نبود که از طعام و خوردن آب چاره نبود و از طغیانی از ذرات سی و پنج سال خود را در زیادت می دیدند و  
 بعد از آن نقصان میشدند تا وقت مرگ و هلاکت و همچنین در حیوان و نبات اینی دیده اند و چنانکه  
 حیوان و گیاه بمیشدند و قنای ایشان مخیل میشد و بر یکی برگزینش باز میشدند و همچنین حال ایشان  
 یافتند چنانکه حیوان و نبات بعد از استعالت عناصر که در ایشان موجود بود با خاک یکی میشدند و در  
 خوشتر جان و دیده اند از فنا شدن و با خاک یکی شدن و عاقل و بی عقل نیک و بد را و بی فیلسوف  
 را هم برین حال میدیدند بی تعادلی و چون از اجناس این عالم دیدند و نوعی جدا گانه نگاه کردند چنانکه  
 مثلا در جنس و نگاه کردند از نوع شده بود و بسبب صورت و صفت و خاصیت چنانکه چون شیر  
 و کرک و پلنگ و خوک و خرس و سگ و روباه و مانند آن در شیر کردن گشتی و در کرک بدغلی  
 و در پلنگ شش و در خوک رام مانند آن و در خرس شره و شته و در سگ خصوصت و در  
 روباه جلیت این جمله در نوع انسان دیدند بی نبی باشد که بکشت شخص بود و این جمله در موجود بود و فراد  
 چنانکه در فرست معلوم است و همچنین چون نوع خرنده چون ماه و گردوم و غیر آن خدا را ماره و بند  
 از گردوم جمله در مردم دیدند و در زمین نگاه کردند که دیدند آب از بیرون و اندرون و می روان  
 از هر جای نباتی رسته خوشتر را چون کوه زمین دیدند و خون در درگاه چون آب در جو بهما و مو  
 در هفت اندام چون نبات و همچنین آنچه در معادن دیدند و در غار با و در کوهها و در زمین چون  
 نمک و زنج و دیگر معدنها جمله در مردم دیدند چون شوری عرق و طغی بول و مغز و میان استخوان و آنچه  
 بدان ماند و در اقلعها و شهرها و خانهها و دکان نگاه کردند جمله مانند مردم بود و تسلیم چون تن و شهرها  
 چون خانهها و رتن مردم است و دکانها چون حواس مردم و پیشه که آن چون قوتها و اندرونی و چون  
 هر چه در زمین بود در مردم دیدند نظیر افلاک و کواکب کردند و نهاد جمله چون نهاد مردم باشند  
 چنانکه در رساله عالم انسان کپی را کردیم که تنگراه حاجت نیست پس انعام همچون مردم باشند  
 و هر چه در انعام بود در مردم همچنان معاینه بود و هر یکی از قوتی بود که از ایشان دیدند و پس در جمله  
 تن و جان نگاه کردند که از ایشان چه فعلی میآید مثلا جانی میآیند معاینه جویی که همه تن را زنده میدا  
 از جان نباتی را میآیند که در آن تصرف میکرد در خلک و نفس و عقل جان دیدند و هر فعلی و  
 مقابل فعلی و وضعی پس گفتند الا انسان عالم صغیر و عالم انسان کبیر

بسم الله الرحمن الرحيم

# رساله دوازدهم از قسم دوم در نفس جزوی از مرکب و شرح آن در نشئه نفوس جزئی

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه مثال نفس مردم در حق مردم راست چون چنین است در حق مردم  
که چون چنین در شکم مادر تربیت یافته باشد و اعضا او چون دست و پای و حواس و سمع و بصر  
و ششم و ذوق و لمس جمله درست باشد و نقص بر آن راه نیافته بود چون از شکم مادر بر زمین آمده و  
نفس و دنیا و شهوت و لذت و مراد است بیا به چنین اگر نفس پانی ریاضت یابد و از  
طریق محسوسات با اولیات رسد و از اولیات محسوسات رسد و تجربهات از چه ریاضت یابد  
و از بند سیاست ملکوتی بنهاده عالم در یابد و از تصور معقولات جواهر فلکی و ادویه و جواهر فلکی و نباتی  
سازد تا بجا آید و میانه اول و آخر کار را همه چون بنهاده که او را بطریق سیاست تهیه کرده  
خراب شود پس از این بهای این نفس بسیاری عالم علوی شود و بمنزل فَلَاک لایق و مستحق شود و چون بدانکه  
بدن او در خاک نخواهد ماند و نفس او جدا خواهد شد و در تیار و بهشت بدن و بعد از آن جمل  
باشد و نفس هرگاه که بجا آید و بعد از پرورش یافت و جامی جلا و دانی خویش را نیست و از این  
که اوست آید و باز رستن از و باز و حواس پس چنین در شکم بعضی از سببها ناقص شود مانند گنجی کوری  
و غلجی و بی دستی و بی پانی چون از شکم مادر بر زمین آید و هیچ مراد بر نیاید و دلیل باشد و تخلیج دیگر  
شود و از شهوتها بجز از و نصیب او نباشد و از همه مراد با الاحسر بهره او بود و همچنین  
زید و عمرو و خالد و صالح و آنچه را و معاد است از علوم فضایل و شناختن نفس و فَلَاک بطریق بر  
به دست آورده نباشد و همه روزگار در غفلت بسر برده بود و اعتقاد او بر وفق شریعت و حکمت  
بوده باشد جاوید در عالم سفلی که در رخ است بماند و بدن او باز نداند و او را توانائی بر شدن  
بر آسمان نباشد و در هوا زمین بماند و هرگاه که قصد سموات کند بیشتر از هوا نتواند شدن و گاه  
ایش در رخ بماند و گاه در دروغ رخ زهری باشد و گاه در بند ماده ارضی و در عذاب بزرگ بماند و  
هیچانکه غدا و تن بطلامت و انسان اگر غذا نکند افعال او ساقط شود از رفیق و کفایت و کفایت و  
امور حق و آموزانیدن بماند و همچنین غدا جان غلست که اگر دانش نغذا و خوشتن نگردد باشد

در این کتاب

باشد و از آخرت بدست نیارده باشد از رفیق بهیوات که بهشت جاوانست و اندر میدان بهشت  
کل عقل کل و ذات واجب الوجود که اصل مقصود و باستان بازماند و هیچ مرادی نرسد و بهمانند کسی  
که از او معاد بدست نیارده و غافل باشد از آنچه بازگشت وی بدوست همچنان بود که قومی بهزب  
افساده باشند از یک شهر و به شهری دیگر شده تا مایه بدست آرند و بخانه باز آیند به چشم و تنوع و عیش  
مشغول شوند این قوم بعضی تجارت مشغول شوند و طلب سیم اند و خن کنند بعضی تجارتشایان شهر بچه  
باشد از غریب که در درون آن شهر موجود بود از زینت و دنیا مشغول شوند و بعضی بظلال میگردند  
و هیچ نمیدانند تا به سفر گذرد و پس میزان شهر کوید این قوم را که از شهر من برون شوند تا دیگر قوم  
در آیند و چون شاحظ گیرند و غنیمت باین قوم حمله بدر آید بعضی باز و بعضی بی زاد و بعضی سوار  
و بعضی پیاده و صحرا در پیش باشد و از آب و سایه و سبزی غالی پس آنچه سوار باشد از جهت مرکب فراوان  
و حد متکبران در گذرند و بهر خویش رسد و تنوع و عیش مشغول شوند و بهر او رسد و همه عمر در آن بپاشند  
و آنچه پیاده باشند تا از او در گذرین صحرا آفتند بر گاه که قوت کم شود از آن زاد بکار میدارند تا  
عاقبت به راهی شهر خویش رسد و بقدر اند و خن و در آن شهر عیش میکنند و نظاره آن محبتشان که  
از عمل تجارت مایه اند و خسته باشند می کنند تا آنچه زادند و بطلان باشند و ناشناخته بان سپاران  
از شهر بیرون آیند پندارند که بی زاد و بهر خویش توانند رسید چون بخی بروند مانده شوند و قوت  
نماند از تنیب جان بخشی که ما و تابش آفتاب و بول شب سمرای آن باز گردند و بهر این بادشاه  
باز آیند چون در شهر آیند آن خانه ها که ایشان داشته باشند و آن و کانه ها هر یکی علی و باز در کانی گرفته  
باشد عاجز بمانند و هیچ چاره ندانند الا مروری کردن پس اگر در میان این بطلان کسی باشد که روزه  
از آن باز در کاناان عمل دست چیزی آموخته باشند یا سخن شنیده باشند بدست آن عمل میکنند  
چون زرگری و دور و گری و مانند آن و آنکه سخن شنیده باشند سخن گفتن مشغول شود چون هنگامه کیر کا  
و فضایی و در یوزه بدعایس کسانی که این قدر نیز بدست نیارده باشد از سازاجاهای جمالی و  
برنگری و مانند آن در باید پوشیدن و درخت باز در کاناان از خانه بدکان و از دکان بخانه بروند  
و بقوی خاصیت کردن و اوقات آنکه این جامه بدرد و برهنه ماند پس اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از جامه  
بدست تواند آوردن آن غنیمت داند و بدان شکر کند و بار دیگر آن میکشد و خواری بدین و بیلی میخورد

از آن که آن کسی که محال باشد و باشد که و کل کار آن که ببرد بگذرد یا یکا میگذرد یا میزدند بنیاد بیانی نند پس اگر عاقل  
حق مانند آن بدست نوازند آوردن ضرورت او را یکو بکنند یا به خفت و بدروزه لغت بدست آورد  
یا دزدی و راه زدن چنانکه پیشه بطالان باشد کردن پس اگر او بدزدی بگیرد و بکشد یا خاکستری باشد  
و ناقل این کتاب کوید که اگر خواننده این کتاب انصاف بدد او را در ازاد معاد و حکومتی و دنیا و آخرت  
و بازگشتن او به عالم ملکوت همین مثال پس باشد و من بهتر از این مثال بدست شوستم آوردن خاصه بدست  
و هر کسی که کتاب محجل الحکمه خوانده باشد و این کتاب پارسی بخواند او را معاینه شود که بیشتر از آنچه گفته ام  
در محجل الحکمه نیست و ناچار باشد شرح این حکایت باز گفتن بداند که آن شهر که این قوم ازاد و تجارت  
پروانند و از عالم ملکوت و آن شهر که در آن تجارت کردند عالم منفعل است و خانه و دکانها که گفتیم  
تن مردم است و مردمان آن شهر و متعادون و بناست و پادشاه آن شهر طبیعت است و مختصر  
و اما آنچه باز گمانی انداختند مثال باز گمان را بهی علم بود و عابد بی دانش بود و عالم بی عمل  
مثل عاملان که عمل پادشاه کردند عالم چون عامل باشد و مثال کسانی که بطلان بودند بدینا و قصاب و  
مکاری و زمان که از دنیا بجز خوردن و هضم و جماع کردن ندانند و ندانی پادشاه که از شهر من بیرون  
ناید بگری در آید چون مرکب و قتل بود و مثال صحرا که در زهر مرید و شیر بود و مثال سوار عالم عامل و خدایا  
نیکنان و خسته و اسب چون علم از قوت بغل آورده باشد و مثال پایکان چون کسانی که عبادت  
کنند و علم ندانند و زاد ایشان دعا و نیایشان باشد بنجد تعالی و مثال اطالان که بی زاد و  
پروانند و مثال بی زادی بی علمی بی عملی بود و سر ما و کرم و صحرا و کرم زهر مرید که شیر بود و پایکان  
ایشان مثال و اح متعلقه که بعالم علوی راه نبرند و مثال دکانها که دیگران گرفته باشند خان و دکانها  
ایشان و تن آدمی و صورت که اندوا بهب صورت بن دیگر می پیوسته باشد و او بهیچ مشغول  
نوازند شدن و جاهای محالی چون طلب ماده کردن و پیوستن باده خری و کادی و وحشی و دود  
در بدن جامه چون مردن کا و خرد و دیگر جامه طلبیدن باده و وحشی و ددی پیوستن اگر ددی  
اتفاق افتد و مثال آنکه جامه بناید و بکنی مخفف چون پیوستن باده سگی و کرکی بود و در بوزه کردن  
چون طال مسکت و مانند آن و مثال دزدی و راه زدن و پیوستن باده ماری و کرمی و کرکی و شیر  
و مثال کشتن و ادب کشتن چون آن کسی که از شیر سجد لابد مایه کمتر شده باشد ناچار بیکار فروماند و با

یکی شود و اتفاق چون افتد و آن کار بجا شود و مثال کسی که بگوید که این عالم از جنسی است  
چون کسی که بگوید که این عالم از جنسی است و لیکن علم دارد و نه عمل کرده باشد و هنگامی که در این جهان باشد  
روی زمین چون شایطین وارد و از عطفه و فاسده و این است و این کمتر شایسته است بر طریق محکم  
و الا در محاذ جبال و اشترای و غیره و اینها نیست که درین مدخل باورشاید که درین پس این قدر که گفته آمد  
داند که آن کفایت است

### رساله سیزدهم از قسم دوم در جمع علمها کردن

بسم الله الرحمن الرحیم درین رساله مقصود آنست در جمع علمها کردن که بازنمایم که طاققت آدمی  
بموجب نور علوم که در تحت فهم او تواند بود و در کدام علم بود که اوج طاققت فهم آن نذر و نتواند  
حقیقت آنرا شناختن اول گوئیم که درست شده است و اکثر علوم که انسان مرکب است از  
تن جان و تن از عالم عقلی است و جان از عالم علوی و مایکی گفتیم که زمین و آنچه بر زمین است تحت تصرف  
در خب غلات و عالم منق و نظام و کسی باشد که او بخواند از این سالار غیب بود و لیکن سخن است  
باید گفت خاصه در بران پس گوئیم چون عاقل در تن خویش و حواس خمس بنید شکر و قوتها می یابد  
در دایره و باغ است بدانکه چشم از جمله حواس است طاققت همه چیزی نداند که بنید چون نمای  
پیشین برود و آفتاب تواند دیدن و همین آیه که در هوا می آید نتواند دیدن آفتاب از غلبه و شکار  
و زده را از کوهی تا آنچه میان این هر دو باشد نتواند دیدن چون نورهای کواکب و چراغ و پیشه  
کوچک یا آنچه تحت برزک نباشد همچنین سمع که طاققت شنیدن صاعقه نذر و همچنین او از باران  
مور نتواند شنیدن کی از بلند می و یکی از اهنگی و هر چه متوسط میان این وان نشود و غایت آن با  
و همچنین بوق که در چیزی غلبه دارد چون حرارت غسل گرم را و زنی سر که در تیر و کمن که از غلبه گرمی تیر  
سیان غسل سرد نتواند کرد پس چون حرارت متخلخل شود و متوسط باریا پیشین عمل در باید و هم تیرش  
سرد که در بوی باید و کند می غلبه بنید هیچ تیر نتواند کردن و الکت و می زبان شود و همچنین  
عقل انسانی متوسط علمها را در تواند یافتن چنانکه اگر عاقلی همه حواسش خواهد که حقیقت همه که بر دور خلقت  
است بدان نتواند که سن بجای که بروی ماه است و دانستن آن که از ده هزار سال از درین عالم

رساله سمیت  
تقصیر

چه قوم بوده اند و چه فعل کرده اند از امر و زما پنجاه هزار سال چگونه خواهد بود چنانکه عاقل از ابره بران دریابد  
 نتواند بودن بلی پنجه میان این مانها باشد از فراموشی کو چاک که هر سیست سال تا هر سی سال چون  
 صغری و وسطی و عظمی و کبری و بیشتر ازین در نتواند یافتن و آنچه بهشت هزار سال و کمتر و بیشتر باشد از فراموشی  
 شاید دانست و لیکن ابره بران دران هم سخن گفتن دشوای بود و همچنین است واجب الوجود که از جلالت  
 که او است عقل بوی محیط نتواند شدن و پنداری ذات واجب الوجود از روشناسی و ظاهری  
 که هست آن را در نمی شاید یافتن و چنین عقل محض نتواند که صور را جدا از ذات چنانکه هست نماید  
 اگر چه بران ان ابعدهات عقلی ثابت کند و آنچه ما در توحیدیم یافتن مانند ان حیوان بود که در  
 بسجست که نه ما از کمال ایشان کاهی داریم و نه ایشان از ما اگر چه بسیار عجایب دیده شده  
 آنچه ما دیده بود بیشتر باشد و همچنین ارواح و ملکوتی ملکوت سموات چنانکه میسازند آن کمال که  
 در ایشان است نتوان در یافتن پس ما از طریق است که آنچه بدست یاز محسوسات و معقولات  
 بدان شکر ارضی نقالی کنیم و بدیکر که ندانیم و به معقول و محسوس درست توایم کردن اقتدائین بر کل کنیم  
 ما کار دنیا و ما از استه بود و احوال آخرت بظلام بود و بدست نمی و ما کویم عقل از هیچ چیز عاجز نیست از آنچه  
 هر چه تحت و بیست فلک است و او بر همه ملکات خویش محیط بود البته و آنچه فوق بیست  
 چون باری تعالی اگر اواز شناخت حقیقت باری تعالی عاجز آید نه از عجز عقل باشد از جلالت باری تعالی  
 و آنچه تحت تصرف عقل و نفس است همه ملکات ایشان است و ایشان ملکات همه اند چنانکه در  
 کتابهای علمی از ابره بران درست کرده اند اما آنچه اکنون عقل در نمی تواند یافتن از حجاب و منع جسم است  
 نه از عجز و که درست عقل و آنچه ما را معلوم میشود از معقولات که عقل را نه از حدی که نیست از آنکه عقل  
 به آنچه نیست و آنچه خواهد بود در عالم است و اگر درین شک باشد پس شرف نباشد ارواح را  
 بر اجساد اما آنچه در می یابیم از معقولات است که بجهت بسیار از محسوسات بوی رسیده ایم و از زیاده  
 مانند نزد بانی ساخته و از ابدانسته و دلیل بر این نفس نبی و نفس کاین که هر چه از وی پرسند ان  
 بگوید بلی که تن و روح اس و اندک که چو میگوید و کاین و دیوانه چون حدیث کنند در انحال احس  
 ایشان هیچ سجایه بود و یکت روی عقل بدن دارد و بر پیل سایست تدبیر بدن میکند و یکت روی  
 عالم ملکوت دارد و بر کائنات جمله واقف است و انقدر که مردم طاقت ان دارند بدن

روی که تدبیر بدن میکنند بداند زبان ترجمه آن میکنند و اگر حواس با حق معقولات بودی عقل محجّه  
و ملکوت واجب الوجود تعالی آنچه یاد کردیم چنانکه هست بر یکت طرف العین بدیدی مع بدانی که  
خود می بیند و چون یکی بر بیند دلیل کند که چنانکه می بیند چه بسیار عاقل باشد که آنچه یاد کرده شد  
همه می بیند چنانکه صورت از آئینه یا چنانکه چشم زید عمر و را بیند بلکه روشن تر و غلاظت این مسئله  
در است که چون زید سیکو بد که من احوال ملکوت میدهم عمر و را از آگاه میکند و سیکو بد که چگونه  
میدانی که من بیند ام من زید سیکو باز ندیده باشد از بهر یکت کار عمر و را معلمی تواند کردن تا او  
بداند که زید میداند و دلیل بر آنکه عقل کل موجودات را میداند است که عقل هر بیست است  
و اخلاک و محجّه و آنچه گفته شده است تمامست جمله مرکب است و این مرکب بدین بسیط  
حاجم است پس مرکب عاجز آید از شناختن بسیط بسیط از شناختن مرکب و مثال این آنکه  
این کس که بد چنان بود که زید بنای خانه بنده از بهر شغف بر عمر و دران خانه زیر زمین و بنان خانه کند  
و بر دیوارهای زین باید بد کند که عمر و هنوز بد آن خانه نرسیده بیکت صفت که از زید شنیده باشد  
زید را گوید که ندانی که آن بنان خانه ناقص و بنا درین خانه چیست پس چون عقل نفس بنا عالم  
وجود نداده باشد چگونه شاید گفت که عقل بیند از حقیقت است که علمی که در حواس است عقل  
نمیداند و چون گفتند که جان اگر شفی باشد رفتن او بیشتر تا زید فلک فرماید پس اگر محجّه است و اگر  
عجایب در است هم هیچ از پوشیده نخواهد بود و اگر سجد است چون بر اخلاک و او را با رسی  
محجّه و ملکوت و آنچه نیست اندکی پوشیده نخواهد شد و این مطلق بران ضروریست پس چون جان  
بعد از خرافت بدان عالم میشود بچنین چیزها و مانند این و امر و نمی تواند دانستن آن منع از  
بدان است نه از عقل و این قیاس درستست عقل همه موجودات عالم است و این کفایت باشد  
در جواب این محال

### رساله چهاردهم از قسم دوم در حکمت مرکب و شرح آن اطمینات

بسم الله الرحمن الرحیم چون مردم شروع کند در علوم علوی و غیران و محسوسات را از طریق حق  
و اولیات را از طریق عقل بدست آورد و به عالم عقل رسد سخت چیزیکه او را ضروری بود آن است

رساله مبحث ششم

که نفس خوشتر بشناسد و در کتب حکمی و منطقی یاد کردیم که مباحثه در علوم به نه وجه است یکی آنکه  
این چیز است با خود نیست و دوم آنکه چون درست شد که هست پس بداند که آن چه چیز است  
و سوم آنکه چند چیز است و چهارم آنکه کدام چیز نیست و پنجم آنکه چگونه است و ششم آنکه کجاست  
و هفتم آنکه تا کی باشد و هشتم آنکه چراست و نهم آنکه از هر چراست یعنی چه کار را نشاید پس باید که ما  
سخت نفس را بدینهم و از احوال نفس پس برین سوالهای نه گانه و گوئیم نفس است یا نه هستی او  
انکار نشاید کردن با چندین اثر و عجایب که از وی بدیدار و آنکه چند است آنکه گفتیم که او را  
جزو نیست و الا به معنی و جزو بخان بود که جزو جسم و ما چون جزو کیفیت حسن از ان لفظ عبارتی دیگر  
ندارد الا پاره کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود ولیکن عقل درست کند بر آن به قولهای طبعی چیز است  
که آن تجزیه اند ولیکن از یکدیگر جدا نیستند چنانکه نور آفتاب و آتش و چراغ و قوت سمع و بصر و  
قوتهای اندرونی چون قوت جاذبه و باطنه و دفعه و مانند این قوتها که این همه هر یکی از نفس  
خویش جزوی اند ولیکن تجزیه نیستند و چنانکه قوت در چهار دویه که گوئیم که فلاز او را بد و در  
گرم است و به درجه خشک است و این درجات اگر چه در یکپاره دارد و باشد که وزن  
او یکدیرم یا کمتر یا بیشتر قوت در وی است طبعی است و از تجزیه نشاید کردن و اجزاء  
مالا تجزیه بخین باشد و این بار بان بسیار است چون حرارت و آتش و آفتاب و نور و  
کوکب پس چندین نفس بریده و عمر و باشد نه بجا کردن از یکدیگر و اگر کسی ندیده که چگونه چنین است  
زیر اند و روشش چنین چه فایده است که فردا بعد از مفارقت بدن بذات عمر و جمل خواهد در  
ایست این خطا باشد چرا که در حق جسام روا باشد که قوتها که آتش یا حرارت آفتاب یا هوا از  
ایشان جدا کنند بی آنکه ایشان را تفری باشد یا یکدیگر در بنیای نیرنه مثلاً چوب چون در آتش  
او را بسوزانند رطوبت و دهنیت و یوس است از یکدیگر جدا شود و با یکدیگر در بنیای نیرنه و چون  
در حق جسام این معنی روا باشد در حق ارواح اولیتر باشد و ما خود می بینیم که در عالم علوی نورهای  
کواکب هستند و از یکدیگر جدا آید و هر یکی از طبیعت خامسه بر طبعی اند و هیچ با یکدیگر در بنیای نیرنه و  
این روشن است اما آنکه چه چیز است جوهر است بسیط معقول چنانکه به وضعهای دیگر درست  
کردیم و آنچه گفتیم که کدام چیز است آن چیز است که بحاصت خویش صفت انواع میکند بدانکه

حیوان ناگو یا کم یا ممکنه و آنچه گفتیم چگونه است چگونه اوصاف خاص باشد چون نورانی وجود  
 و علم و از آنکه خبر با متضاد پذیرد و بعد یکی باشد و اشارت عقل بوی شاید کرد و در موضع بود و نک  
 و بوی و وزن و طول و عرض و عمق ندارد و در هیچ خبر جای ندارد و آنچه گفتیم که کمی است در سلبها  
 دیگر که جا در زمین و فلک باشد و جوهر سیطه درانی فلک است و چون متفهم نیست و تدبر اطفال  
 و زمین است پس زمین و افلاک در وی اند نه وی در زمین و افلاک باشد مثلاً زمین و یک  
 مورد که در زمین جای دارد گویند مورد در زمین جای دارد نه زمین در مورد و گویند زمین در هوا بجای دارد  
 نه هوا در زمین و در مثالهای روحانی گوئیم حیوانی در هوا هست و نور آفتاب که روی در آمده باشد  
 و او از حرارت آفتاب زنده است چه اگر حرارت آفتاب نبودی وجود حیوان نبودی هر چه از  
 غیری که این حیوان است از قوت آفتاب است پس قوه آفتاب بمنزلت جان است حیوان و این  
 مرغ را و نور آفتاب کرد آن مرغ در آمده است پس گویند آفتاب در مرغ جای دارد ولی گویند مرغ  
 در نور آفتاب جای دارد پس مرغی مرغ است نه نور آفتاب و زمین در جنب کل و عقل کل کمتر از  
 است که این مرغ در جنب نور آفتاب پس عتبار یک جای نفس چنین تصور باید کرد تا آنکه گفتیم که  
 باشد هرگاه که مرغ معتدل که الت وی باشد بدید آید نگاه او باشد و آنچه گفتیم چرا هست نیست  
 و تدبر کردن را پروردن الت خویش را بدید آید عقل تعالی بود و از واجب الوجود و ایمان فیض  
 علم و حکمت بوی روان است پس عقل چون دانست که واجب الوجود از حکمت خویش روان  
 نداشت که چون عقلی را تواند آفرید که خبر محض باشد و یا فریدن ترک حکمت باشد عقل نیز نفس را  
 وجود آورد و بوی فیض حکمت و خیرات پیوسته کرد تا عالمها از وی بدید آید چون جسم مطلق  
 و افلاک و کواکب و عناصر و زمین و نبات و حیوان باطن پس از بهر این کار است و اما  
 آنکه چرا از بعد پیوستن مفارقت میکند که فعل حکم خبر باشد و در مرون هیچ خبر نیست بدانکه  
 مردن مردم چنان است که زادن طفل از آنکه طفل چون در شکم مادر نه مانده شود و نیست و قوی و  
 درست کرد و اگر بیرون نیاید فساد او باشد و صلاح او در آن است که بیرون آید از آنکه بسیار  
 در جرم زمین و هوای شیم و شعلات آفتاب و طعناهای خوش بهتر از شکم مادر و تنگی یا خوشی غذا پس  
 بیرون آمدن او خیر است و بودن او استغناست پس خبر او در بیرون آمدن از شکم مادر است نه در

بنسخه  
 بداند

بودن او در شکم مادر همچنین حال نفس مردم که خیز و راحت و پادشاهی او در مفارقت جسم است نه در  
اتصال جسم که جسم او را چون در فرخ و افلاک و نفس و عقل او را بهشت پس در بودن در بهشت  
بهتر از بودن در در فرخ و بهر آن معلوم است که زدن تن مردن جان است و مردن تن زادن  
جان است و همچنانکه جنین در شکم مادر چون نه ماه بر او بگذرد و پیرودن آید و بخوردن و شنیدن  
و آموختن و آموختن سخن گفتن متع کند جان انسان چون کامل شود و از تن مفارقت کرد و همه چشم باز  
و به چلی خویش برود و جهان می بیند و نزدیک مادر و پدر خویش که نفس و عقل اندازد و از نفس  
باری تعالی فایده گیر پس مردن ملک است و بدانند که نفس کوکان عاقل اند بقوت و نفس نامحان  
عاقل اند بعقل و نفس عاقلان عالم اند بقوت و نفس عالمان حکیم اند بقوت و نفس حکیمان حکیم اند بعقل و  
نفس حکیمان که حکیم اند بعقل ملک اند بقوت و از قوت بعقل آید که مفارقت جسم کنند از آنکه  
ملکی در پیوسته نشاید کردن پس عاقل را بچنین مقدم است معلوم شود که مردن تن زادن جان است و زادن  
جان مردن تن است و زادن کانی تن جس جان است و این کفایت است که گفته شد و الله اعلم

### رساله پانزدهم از قسم دوم در الم ولدت

بسم الله الرحمن الرحيم بدانند که بسیاری از عاقلان هستند که در مردن تن ایشان را کرامت  
پیدا شد و باین همه که میدانند که راحت جاودانی و زندگانی همیشگی جایی دیگر است و در جوه  
جوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را بهیچ از قوت نفس است و مثال آن عاقل که او را این کرامت  
باشد مثال آن کودک باشد که پدر او را بکشتب دهد و بمعلم سپارد که بچندین مده باید که این کودک  
هر چه در ندیدی پادشاهان است بکار آید بیا موزی و ادبهای علمی بدنی بروی اطلاق کنی تا استاد شود پس  
کودک از بهر خوشی و بازی و نشاط کردن و آنچه نخواهد که بروی ریج اموضن باشد هر روز معلم را  
مراعات میکند و نهان از خانه حلوا را می آرد و از بهر معلم معشوقان نیکو روی طلب میکند آنکه ببنده  
که معلم را بدین ملیست پس چون همه روزان حال معلم بنده کودک نیز بدان خوردن و جوع کردن  
و بازی کردن مشغول باشد بدان خنک و بدنی بدین وجه بگذرانند پس بعد از بسیاری خوردن و  
سبابت کردن معلم بخورد شود و بر سر درگرفت افتد و کودک ننگ و اندک او را جایی دیگر نیست

رساله  
پانزدهم

و مرجع او باز خانه پدر باشد و اسحاق که پسر شود او در کار خویش سه و اندیسم و ششم پدر چنان خواهد که  
 معتمد میرد و مادر شرم پدر و نسک مادانی آن کورکت بر پنجین معتمد حواس بچکانه و کورکت نفس طایفه  
 و پدر نفس کل و شیرینی و معنوقه لذتها و نیا پس چون نفس طایفه باید که بطریق حواس و حش مشترک که معلوم  
 او باشد معقول است و سه و چهار است و عباد است کند را و معاد را تا حاجی شود پس همه بر عکس آن کند  
 ضرورت او را اگر استیست باشد و در مردن و بداند که نفس طایفه چون خودی کند با شهوت و غضب  
 و از فضا بل آنچه باید معلوم نگرده باشد بعد از مفارقت جسم اگر چه او را وقت بر شدن به عالم علوی  
 باشد از تصویر و حجات سخا به که بر انجا شود تا دور و پدر اصل خود را که عقل و نفس اند نه بنده پس یکم  
 بر چه در عالم هست از هر که خاک با محیط کل هر چیزی را بدست خویش لذتی دلی هست که با کبر  
 در خود آن چیز بود و چون لذت و الم عبارتست که از لفظ مردم چیز ابتدا آن حیوان کنیم و گوئیم چیزی  
 الم و لذت او ظاهر تر است حیوان است و از همه حیوانی که شرفی است حسن و لطیف است  
 انسان است و او مرکب است از نفسی بدنی و نفس او را لذتها باشد و بر چه بر عقل لذت بود  
 الم باشد و اصل لذتها چهار است اول شهوانی دوم حیوانی سوم انسانی چهارم روحانی اما شهوانی  
 طبعی است لذتی باشد از غذا یا اینکه موافق طبع باشد و حیوانی خستی و نوع بود یکی لذت جماع است  
 بوقت مراد و در محل خویش و دوم شهوت و غضب است که از هر خشم باشد که آن شرف محض است و آن  
 لذت و قدر اندن مراد بعضی باشد بختی یا حق تا فکر انسانی آن لذت است که بوقت در این معقول  
 بود و آن حقیقت معرفت چیز باشد اما روحانی بلکه آن لذت است که بعد از مفارقت تن و  
 لذت و شهوت و غضب مشترکست میان انسان و دیگر حیوان و همچنین حیوانی فکری مشترکست  
 میان انسانی و ملکی و روحانی خاص است الا نفسها را که از تن مفارقت کرده باشد و از تحیر پیوی و از  
 باو به اجسام خاص یافته نفوس نباتی را لذت بود الم نبود و بعضی الم موت بود او را از بهر آنکه  
 نفوس نباتی جذب غذا میکند که رطوبت جذب میکند با حصول مساوات نبات و از اصول  
 بفرع می کشد و چون نبات آن رطوبت را نیاید اجسام او خشک شود و اینحال موت او  
 بود و لیکن او را الم نبود زیرا که غذای نفوس حیوانی یعنی نفوس نباتی پس از بهر این او را  
 حبله انتقال از مکانی به مکانی ساخته اند و همیشه در طلب غذا اگر سخن از موفیات از آنکه لایق

نیست که اولم بود بهماله اورا موت گفته اند و نبات را در شریعت لذت میگویند آن جا که  
 وَهُمْ مِنْ حَشِيَّةٍ ذَاتِهِمْ مَسْفِقُونَ و لیکن البته ایشان الم نباشد و حیوان غیر ماطهر الم و لذت  
 باشد اما لذت های ایشان جمله جسمانی باشد و ایشان را هم جسمانی بود و هم روحانی و هر لذتی که نفس  
 انسان را در دو نوع بود یکی آنکه توسط تن باشد و یکی دیگر آنکه او را خاص باشد آنچه توسط تن باشد  
 هفت نوع بود اول در یافتن بچشم است و از رنگویی لونها و شکلهای نقشها و صورتهای رنگین است  
 و دوم بطریق سمع باشد و آن از خوش و غنا و نعمت و مدح و ثناء بود و آنچه بدن ماند و سیوم به  
 طریق ذوق است از طعامها و موافق و چهارم لمس است و آن چیزی باشد چون بوی خوش  
 و جامه نرم و تن محسوس و پنجم از راه ششم آنچه موافق مزاج باشد و راحت دماغ و آن بود  
 و ششم لذت جماع است و آن بهائش است با آنکه دخول خواهد یافت لذت کین خوشن  
 از دشمن و این جمله نفس اود بهیچ بدن و این دوباره باشد وقتی که این مراد یافته شود و  
 دیگر وقت که یاد آن کند مثلاً در آن حال که مردم روی نگویند لذتی بجان وی رسد و این جدا  
 باشد از دو کام یافتن جدا و این است که بهشت و دوزخ نقد است در حق او و این عبارت است  
 از کام یافتن و ناکامی که کام یافتن بهشت باشد از آنکه حتی نفس میرسد و کام ماندن و دوزخ از  
 آنکه که آتشی نفس میرسد و حقیقت چنین است از آنکه بهشت حقیقی در حق نفس است که بهشت است  
 و افلاک چونند که بهشت جاودان است و آن کام یافتن است و دوزخ آنست که در  
 عالم خالی ماند و آن ناکامی است و از این جانب است که بیشتر حکما گویند غضب و از آن خلق  
 کنند و سهو و آنرا گویند ننگند و حدیث سهو است ظاهر نشاید که در حدیث آن سخن است  
 گفتنی و دیگر آنکه از راهی که هست اینجا یاد نتوان کرد اما لذت های روحانی که خاص نفس باشد از  
 چهار نوع باشد یکی آنکه چون تصور معقولات کند لذتی عظیم در او آید و گاه گاه در محسوسات هم لذت  
 یا بد چنانکه از بهمنه می آید شکلی بندری یا کسیکه بملی فرو مانده باشد چون او را معلوم شود فرخی عظیم  
 در او آید و دوم وقت آنکه اعتقاد حق معلوم کند که ذخیره اخلاص باشد و سیوم در وقت آنکه از  
 خوشترین میرنی بنده بدیده عجل از او بپسندد و چهارم آنکه او را آنگاه که بر علمی نگوید  
 نقصانی یا تکلفی چنانکه کسی است مانند بهر یک حقیقت ان بنده روی باشد چون بنی بنوّه و شاعران

بعبارت بگو و شعر و کمال ما کو نیم در عالم لذت و الم و دوست یکی بن را و یکی جان را و پنجمین نصیب  
مطعم و نیست و غایت آن نقل گری است و مشرب نیست که از نوری کون بران شود و ملبوسی  
و آن فی گری است و مشرب نیست و آن باو نیست ظاهر کیا و ملبوسی است و اگر چه بظاهر لذتی  
میرساند محفل آن باو نیست یا نجاست و مسمومی است و آن طبعی است که از جانی بقوه ستم  
میرساند و چون بازگردد که اینی برود میرساند از آنکه خوشی منقطع شده باشد و خوشی بفرق میرزد  
و منظوری بر بار از مسمومی بر است از جهه آنکه اگر باشد عشق و اگر نباشد حسرت و فراق باشد  
و هم لذت جاست و آن دو قسم است یکی قسم دنیاوی باشد و آن هنرهای چون علم طب  
و هندسه و نجوم و حساب و معاد و شجاعت و عدل و آنچه بدین مانند و یک قسم دگر که  
آخرت است و آن رسیدن بموات و افلاک است و از دوح و مشاهده واجب الوجود که اگر حد  
هر لذت دنیاوی باشد بان برابر نباشد که مشاهده امر واجب الوجود باشد و هر چه خواهد  
بود تا ابد الابدین عالم باشد و هر فریانی که میخواهد در عالم جای میدهد چنانکه از دوح و ملائکه  
باشد اما الم تن و جان بر ضد این باشد که یاد کردیم و این کفایت است و الله اعلم

### رساله شانزدهم از قسم دوم در اختلاف لغات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه اینجا رساله آورده است در اختلاف لغات و درین رساله  
همچو علی بود که آن نباید که بدان خاطر بجا نهد پس ما این قدر که بحسن و افعاع و طبیعت است و  
نزدیک بود بدان باوریم قول گویم که از نفس کل دو قوت یکی عالم پوشیده است یکی عالم بخواند  
و دیگر بر عالم آما پوشیده است این بر دو قوه چنان بود که پوشیدن نور آفتاب بکره هوا میان زمین  
و فلک است و چنانچه عالم آراوی بعالم ملکوت است و از نفس یکی و از نفس فلکی علم می ستانند  
و بقوت عالم تسلیم میکنند پس بر حقوقی که مراد معلوم شود بقوت عالم باشد و بر علی که عالم  
است بنا که بقوه عالم باشد و قوه عالم روی بدن دارد و این بر دو قوت است که در صورت  
گرام الکاتبین خوانند پس چون این بر دو قوه مردم پویند و علم و عمل مردم بدیدند و هر یکی از این  
قوتها آنها است که الا بان آنها کار نتواند کردن و این الزامی بعضی خاصه نفس انسانی باشد

رساله سی ام

و آنرا است که چون ماده نفس کنیم گوئیم نفس کمال است جسم را و بدان خواهیم که این جسم المات خاص است  
 پس چون علم و عمل پیدا کند بدانکه از قوه بالفعل آید و او را المات خاص بآید از زبان ترجمه سازد و بطاهر کردن  
 نوعی از علم از آنکه به غیر عقل از ابرهان درست کند زبان از ابرار تواند گفت چنانکه چنین بودی در علم  
 شکست نمودی از آنکه عقل هرگز خطا و دروغ نکوید ولیکن بدین زبان و بدین لغت و این حرف بیشتر  
 از این شرح آنکه عقل اندیشی شاید کرد پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شکست نیست که هر چه  
 در عالم هست و نام هستی بر آن افتاده است از واجب الوجود است از آنکه او علت همه است  
 اما باید که ترتیب آفرینش نگاه دارد و هر فعلی حتمی جدا باشد و فعل فعلی جدا پس بدین موجب علت  
 عقل واجب الوجود باشد و علت نفس عقل باشد و علت هیولی نفس بود و علت افلاک هیولی باشد  
 و علت کواکب نفس باشد و علت طبیعت نفس باشد و علت استقصا است افلاک باشد و علت  
 افلاک جسم مطلق باشد و علت زمین عناصر باشد و علت متولد است عناصر باشد و علت لغات  
 کواکب باشد و اگر انواع و اجناس برتر هم در آن شود پس از مرکز خاک تا محیط کواکب تا به معلوم عقل باشد  
 و کواکب حی و مرید و ماطر باشد و نطق کواکب چون نطق ایشان باشد چنانکه نطق ایشان است تجوید  
 شش و حجه و زبان و باد و حروف بود و ایشان را از این علت هیچ نباشد چه مادر میان علم بسیار  
 درست کرده ایم که در میان افلاک تجوید نیست پس سخن ایشان فکلی باشد جسمی و گفتیم که هر چه در  
 باشد نو ادبی بود از عالم علوی پس سخن و لغت نمودار باشد و همچنین قایلیم و مشربا که هر یکی باید که بگوید  
 و فکلی منسوب باشند و اگر بعضی از متعرضان دعوی کنند که احکام تجویزی درست نیست و ما را  
 کلیات تجویزی همه بر آن است چنانکه در قرآننا صغری و وسطی و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت  
 و بدید آمدن پیغمبران و پادشاهان پس اگر جزویرانجه آنکه با جان ناید بدل کردن محل فرو گذاریم کلی  
 چون آفتاب روشن است باری و چون چنین بودیم بدین حجت جزوی درست شود همچنان که  
 هیچ کلی نباشد که زیر آن جزوی نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و نزدیک بعضی از  
 حکماء الهی چنان است که علماء بالعلم باوحی فرود آمده است از آسمانها چنانکه شفق اند که علم طب با  
 با سفلیوس فرود آید و علم نجوم با دوس علیه السلام پس مریخی باید که علت از کواکب باشد و حجه  
 آنکه بسیار است از انصافهای کواکب باشد پس اگر و الی لغت نقل باشد خاصه در ستیم خوین

۳  
 از انکسار اشک

تلفسانیات

سیاره سی

که اول است اینک که عایت اعتدال باشد از آنکه زحل انجا سعد بزرگ است و در جایهای دیگر لغتها  
 گران و حروف در خود ولعت و جایگاه اگر مشتری مشترک باشد گران بود و اگرانی بجا باشد اگر  
 لغتی خوش بود در جوهری بغیر از مشتری که کتب جمله بدین سان میداند و گنسی باشد که اضافت  
 اختلاف لغات با طبیعت کند چون بزاج معتدل سرد و تر و گرم و خشک تا این جمله هم از  
 فکات بود و الله اعلم

### رساله اول در قسم تویم در مبادی عقل برای فیثاغورس حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مبادی چیزی باشد که مبدی علت و چگونگی آن بدانند چنان در علمهای بسیار  
 درست شده است و لیکن بدان قرار باید داد چه بر گویند و نه باشد که کل علوم شخصی درست  
 کند و از بهر این گویند که لغتی از آن مقدمه فیثاغوری باشد و بران کار نشاید کردن که فیثاغورس حکیم  
 او نیز کسی بود درین دوره که کتاب ساخت در علم حساب و جمع کرد حسابها را و خاصیتهای آن  
 و گفت که موجودات بروقی اعداد است و هر که عدد و اجناس و انواع و خواص حساب ساخت  
 اجناس و انواع موجودات و کیتان و علتان ساخت از آنکه هر علمی مثالی حسابی  
 روشن میشود پس گویند که فیثاغوری هر چه نهاد و او را بدید کرد و شنائی و ثانی و رباعی و خماسی و مانند این  
 بدید کرد و تا چیزهای شنائی مانند بیوی و صورت و جوهر و عرض و علت و معلول و سبب و مرکب  
 و لطیف و کثیف و ثقافت و غیر ثقافت و روشن و تاریک و حرکت و سکون و گرم و سرد  
 و تر و خشک و ثقیل و خفیف و مانع و مضر و خیر و شر و صواب و خطا و حق و باطل و زواده و سن  
 کل شیئی خلق را و چنین انشین لعلکم ندکرون اما غالی چون طول و عرض و عمق و خط و سطح و جسم و ماضی  
 و حاضر و مستقبل و واجب و ممکن و متعین و ریاضی و طبیعی و الهی آری باغی چون طبایع چهارگانه که حرارت و  
 برودت و رطوبت و یخوست است و انش و باد و آب و خاک و خون و لعیم و صفرا و سودا  
 و بار و جزان و آبستان و زمستان و همچنین بیشترین اعداد و عشرت بر شمرده اند و گویند یکی اصل همه  
 عددها است چنانکه حق تعالی خالق همه موجودات است و چنانکه یکی را حد نباشد از آنکه او را حد نباشد  
 همچنانکه یکی در همه عددها موجود است حق تعالی با همه موجودات است و همچنانکه همه بقا شوند و

یکی باشد و همه موجودات بقا شوند و خدا تعالی بماند و چنانکه عدد اکرار یکی است وجود موجودات  
از فرشتگان آنگاه که در اول عهده‌ای است که سبب همه حسابهاست عقل اول سببی است چیزهای دیگر  
و چنانکه ترتیب سه بعد از دو است نفس بعد از عقل است و چهارم چون هوایی و پنجم چون طبیعت و  
ششم چون جسم مطلق و هفتم چون فَلَاک و هشتم چون ارکان و نهم مولدات و چنانکه نه آخر حادث  
مولدات آخر موجودات کلیات است و معادن چون غیر است و نبات چون آب است و  
حیوان چون الف و عدد و زوج باشد و فرد باشد و صحیح باشد و کسور باشد و مراتب پنجه در علوم از اول  
بطبیعت فرد بهتر ماند و پنجه بطبیعت زوج بهتر ماند است که در افلاک است و پنجه بطبیعت  
کسور بهتر ماند کون و فساد است و بدانکه جسم یکی است از موجودات و آن جوهریست که  
از دو جوهر بسیط یکی هوایی و یکی صورت و هوایی جوهری باشد که قبول صورت کند و صورت  
جوهر بود و شکل در چیزی هوایی چون آب و صورت چون شکل کار و اول صورتی که هوایی پذیرفت  
طول و عرض و عمق بود که توسط جسم همه صورتهای پذیرفت چون مثلث و مربع و محسن و مانند این و  
هوایی اول معلولیت نفس و واجب الوجود را و عقل اول جوهریست که واجب الوجود بدیدار  
و آن جوهری روحانیت عالم باقی تمام کامل نفس اول جوهریست عالم باقی تمام اما کامل نیست  
و هوایی اول جوهریست که نفس بدیدار و آن جوهری باقی تمام است و نه کامل و نه عالم و نه علت تمام  
و کمال عقل فیض واجب الوجود است و علت بقای او چون تنگی فیض باری است و علت تمامی او قبول  
این فیض است و علت کمال او قرب او است و واجب الوجود پس علت وجود نفس عقل باشد و  
علت وجود هوایی نفس باشد همچنین است برای فضا و غیره حکیم

## رساله دوم از فقه سیوم بر برای حکما

بسم الله الرحمن الرحیم این رساله هم باد است و لیکن بر برای جمله حکماست و این قدر که  
درین رساله بیاید باید که محفوظ باشد تا آن وقت که بر بان این شناسد و نیز با عفا و صحیح بداند که  
اول خبر کی غایت واجب الوجود بدیدار کرد جوهری بسیط بود که بیکدفعه که روان را عقل خوانند  
و عقل از گرم و انفصال که بر دوام از واجب الوجود تعالی پیوسته بود و بی بسیل عشق نفس را

عالم ارواح است  
که در عالم اجسام است  
و آنچه بطبیعت است  
بهتر ماند است

رساله سیوم

است مثال  
واجب الوجودوادی بیج  
خیر نماند

بدید کرد و نفس هم برین سبیل جوهر کرد و لیکن باطل و عرض و عمق و عقل در خود کمال فعل واجب الوجود باشد و نفس در خود فضایل عقل و نفس و فعل واجب الوجود باشد و جوهر باطل و عرض و عمق در خود نقص و نفس و هیولی فعل واجب الوجود چون نقطه که از اجز و نیست و هیچ چیز نبوی نماند و این مثال است که ما گوئیم چیزی واجب الوجود مانده چون آنکه نقطه واجب الوجود مانده از آنکه نقطه معنی نباشد که آن بنائی نایم بود پس چون عرض باشد و حاش شد که هرگز هیچ اهل معنی گوید که واجب الوجود عرض است پس این مثال بود مثال عقل چون خط و مثال نفس چون سطح و مثال هیولی چون جسم و مثال جسم مطلق چون شکل بعد از جسم مطلق فلک محیط و بعد از فلک محیط فلک کواکب مانده تا فلک قمر و بعد از فلک قمر شمس و زهره و شمس و زهره و فلکی که یکی است که قوت او در جمله جسمهای عالم نفوذ کرده باشد و طبیعت بحسب حرکتی باشد که بدید آید و در همه جسم عالم نفوذ کرده باشد و فعل او در زمین ظاهر شود و لطیف را با کثیف و ثقیل را با حقیف در آید و از این معادن و نبات و حیوان کند و معادن نبات است جنس جوهری که در بطن زمین مقصد شود و نبات نام است جنس هر سبزی را که سر از زمین بر آید و حیوانی نام است جنس هر جمعی که جان دارد و حرکت کند و حسن دارد و انسان نوع الافواج یعنی جنس است شخاص او معادن شرفی از عناصر باشد و اجزاء و رضی بر ایشان غالب باشد و حیوان شرفی از نبات است و هوا بر ایشان غالب باشد و مردم شرفی از حیوان است و انش بر ایشان غالب باشد و هر چه خاصتر باشد شرفتر است و شرفیتر باشد و هر چه عامتر باشد از شرفیتر دور باشد و عام جنس بود و عام نوع و خاص الخاص نوع الافواج باشد و عام العالم و جنس الانسان و مبادی چیزی بود که باطنها منظره کنند و هر علمی اجد باشد چون علم طب و نجوم و هندسه و شاید که این مبادی موضوع مسئله گویند و موضوع علم گویند و الله اعلم

### رساله سیوم از فتم سیوم در آنکه حیوان بزرگ است

بسم الله الرحمن الرحیم بداند که این رساله که در کرده است و انخواستیم که بفرمایند تا از کمالی به بینند بداند که حکما متفقند که عالم مردمی بزرگ است و آن تنی است و جانی و هر چه در انسان باشد درین جوان بزرگ است و حرکت او شرفیتر است و دلیل برین قول حق تعالی که یسکو

رساله سیوم

ما خَلَقَكُمْ وَلَا بَعَثَكُمْ إِلَّا كَفَّيْنِ وَاحِدَةٍ وَعِلْمًا شَرِيعًا كَرِهَ اللَّهُ لِيُنْزِلَ مِنْهُ آيَةً رَاسَةً أَوْ يَدْعُوا إِلَيْهَا رَاسَةً أَوْ يَدْعُوا إِلَيْهَا رَاسَةً  
 بجمله منفق مذکر آدم عقل است و نفس جفت او و بشت سہوات است و نفس و عقل و این بین و فوج است  
 و لفظ زکات کہ در فوج را شکم است و این شکم را بخوابند نہ شکم مردم و ابلیس این آدم نام داشت کہ خدا  
 عقل است کہ الکب اعضاء ریغی این چو ایند چنانکہ این عقل طحال این چو اینست و قوت و سرد و خشک  
 و قوت ماسکہ از وی است و معنی قوت ماسکہ ان باشد کہ چون صورتی بوی بسیار نڈازد از آگاہ دار و مثلاً  
 اگر خدا کسی کہ بر آب صورتی نگارد نتواند از آنکہ آب بتیال است و حفظ صورت نکند پس اگر بوی چیز  
 خشک را میزند چو خاک قبول صورت کند از آنکہ آب از بتیالی و خاک از خشکی هیچ قبول صورت  
 نتواند کردن پس این آبشار را بسکہ گرد آورند بتیالی آب و خشکی خاک هر دو بهم شوند تا چون خیر کردند  
 پس در انحال ان خیر قبول صورت کند و ان قوت کہ در ان خیر بود کہ بدان قبول صورت کرده بود  
 ماسکہ خوانند یعنی گیرند و دو قسم شتری راست و بنیر لٹ جگر اس چو ان است و نفس بتیالی این چو ان  
 از دست و معنی نفس بتیالی ان باشد کہ هر چه در بنیاست ازین قوت جفت گانه و برین نفس باشد  
 مانند جاذبه و ماسکہ و دفعه و باضه و مغیره و مولده و غا ذیہ و این جفت قوت در همه رستی نیست  
 چنانکہ اگر جگر اجله معنی این نامها بودی گفتندی کہ در او نفس بتیالیت و اول جاذبه و عادت بنا  
 و طبع وی است کہ چون تری بر حوالی خویش بنید چنانکہ تمام هوا از اندرون کوزه بخویش میکشد  
 بنات بدین قوه جاذبه ان تری و نم بخویش میکشد و جاذبه یعنی کشندہ باشد پس بعد از ان  
 آنچه جاذبه بخویش کشیدہ باشد ماسکہ از آگاہ دارد چہ اگر آگاہ ندارد باز آب از پنج بنات یا از  
 پنج شکم ہر چہ باشد فرو آید چنانکہ از سر کتبہ فرو بستہ باشد باد پیرون شود پس باضمہ ان آب  
 بکوار اند بچنانکہ معادہ را کہ طعام بخویش بقوت باضمہ بکوار اند چہ اگر قوت باضمہ بنا در بنات  
 نیکوار اند بچنان ماند و هیچ فائدہ باز ندید پس مغیره از اندون خویش بگرداند و موجب بچہ خمیر  
 وی باشد اگر کشندم باشد مثلاً قوت مغیره ان آب را بگرداند بطون و طعم در اندرون بنات نا اورا  
 شیر می کشد سیفہ در روشن و شیرین و تخمهای دیکو و موبای دیکو برین قیاس کند و معنی مغیره گردانندہ  
 باشد از حال انحال من قوت دفعه ان شیر دفع کند و بساق و شاخ ان گیاه را درخت و ان شاخ  
 یا بداند یا بساق دفع کند و قوت دفعه از دفع میکند جاذبه از بالای شاخ بچنانکہ بچہ جذب میکند

تا در اندرون  
 بخویش میکشد

شاخ نیز جذب کند و باطنه درین بنایه کوه اندکی میگذرد و میخیزد و حال بحال میگرداند و ماسکه در حال در نگاه  
میدارد پس قوت مولده آنچه شاخ با شکوفه یا تخم با خوش دارد و او را پرورش میدهد و چنانکه ما در پیکر زریه  
و از خوشین چون خوشین بدیده آورد چنانکه قوه مولده مانده خیمه پنجا که میوه بود تا تخم میزاید و معنی مولد  
زاینده بود پس قوه غاذیه ان باشد که از مولده باشد بعد از میوه کند و پرورش او میدهد و در اینجا  
هر هفت قوت در کار باشند پس قوه بنائی این قوهها باشد و جلایین صفت که با کردیم در جلایین  
هست و این طبیعت که حرکت اول است بر دم پیوسته است و اصل این قوهها قوی باشد و روحا  
که بواسطه طبیعت از شری بر دم پیوسته است و سوم قوه چون از شری گری آفتاب را باشد  
که خداوند روح حیوانی است بدین نبات پیوسته است و هر هفت قوه که گفتیم بدین قوت نام  
شود و دیگر ترنج که چون زهره این جوان بزرگست و چهارم آفتاب که دل این جوان است پنجا که  
اعضاء یعنی و غیر شری این قوت زنده ماند که نفع از دل است همچنین همه قوت روحانی  
ازین جوان بزرگ بدین کواکبست و نیکوتر از قریه ایست در وجودات و همچنین که دل دارد  
تن مردم سه قوت است حساسه و مدبره و محرم که همچنین حس عالم علوی ازین کواکب است و پنجم نیز  
این جوان از نبزلت معده است و پنج خیر خردی درین جوان نیست که قوه کواکب بد پیوسته  
غیت و ششم عطارد است که نبزلت و طبع است این جوان بزرگ را و همچنین هفتم قمر است  
که نبزلت شش است و در جمله زمین و عالم و حرم کشف است یکی کره زمین یکی کره قمر این زمین  
در میان این جوان ملی بود در شکم جانوری و اینها درین زمین همچون که است که در دل است جوان  
درین بین که در شکم این جوان هیچ قدری نیست و بافضال میباشد نه بقصد فاضلی همچنانکه اگر  
تقدیر کنیم کسی در دهم اندیشه کند که بروی این اندرون این جوان بای چند چون ذره بدیده  
آید ان نه بقصد جوان بود علی ان خلطی بدیده باشد که در تن بود فاسد که اگر از ان جوان نیافیل  
طبیعت درست نباشد از آنکه از جمله مملای طبیعی یکی است که بر کرباطوی بنیه که با خلطی در پیچیده باشد  
که از ان جوان شاید که از ان جوان کند و این فعالیت بوده قصد می و فعالیت ان بود که از خوشین  
باشد نه بقصد فاضلی و اگر ان مسئله نیکو یافته شود بسیار گشایش نباشد و این از اسرار بزرگ است  
و برانست و ما ازین رساله مکرر هیچ ناوردیم علی آنچه مخفی بود و این معنی است که العالم انسان کبر

بافعال  
بجه

ساله چهارم

## رساله چهارم از قسم سیوم در عقل و معقول

بسم الله الرحمن الرحیم چون دانسته شد که محسوسات جلوه اعراضند و احسام و جمل صورتند و هیولی و ایشان را بحس در میتوان یافت و حس الی جسد نیست و هر چه با کلت جسدانی در توان یافتن جسدانی بود و هر چه با دمی یا هم جسد نیست و جسدانی خود بیشتر از روحا نیست پس روحانی را چیزی باید که ما لات و ادوات در شاید یافتن که همچون وی بود چه اگر در باید پس محسوس بود نه معقول و گوئیم اول خبر که بر عاقل واجب است شناختن تن خویش است چه بعقل هیچ چیز از تن نمی نیست پس مردم هستند که حس ایشان بهتر است و قوت ادراک ایشان بهتر بود و باید که محسوسات ادراک کنیم که حسیت دارند و چندانکه است در رساله الهامی می گفتم که حس سمع و بصر است و شمع و ذوق و لمس و آفتاب مذرون و در مانند است بخواب حس پرورنی از دل خیال است و آن غایب است در پیش و ماغ و هر چه حس بصر از در باید هم در حال و وی عرضه کند و اگر خیال بجای خویش بسبی که بعد ازین گوئیم پس چنان خیال در آن رسد و در آن تصرف کند اگر مظهر بجای بود خویش بر آن کار و با در چگونگی وی و اصل و نهاد وی اندیشه کند اگر این صورت را خود مقصود ظاهر بود و قوه و جمعی از وی خارج بود پس اگر مقصود و جمعی حقیقی آن صورت بود و بعد از آن تصرف کند تا معنی آن بدست تواند آوردن یا نه و این جای کار بر خداوند و دانش و ثواب باشد تا آنکه به هم بسیار چیز باید که عقل پس از دانش بسیار بداند که آن محال است و یا سبب آن بعضی بود سبب آن در مردم و یا بسبب آن پرورشی بود بر آن اما در خیال حکم شده باشد تا اگر بر آن انکار کنند کفر است و آنچه نماید که عقل بعد از آن در وی رسد چنان بود که و هم گوید و هر چه او پس پیش و چپ و راست و فوق و تحت بود آن چیز خود بود و عقل با دل که جواب او ندارد تا آنگاه که بر آن او بدست آید پس بر هیات و نهاد و عالم قادر شود و عالم اجسام و عالم ارواح را از یکدیگر تمیز کند و بداند که هر چیزی را که سر و دست و پای و روی و قفا بود از او پس و پیش و چپ و راست و فوق و تحت بود الا آنکه او را این اکت نباشد و این صفت ندارد پس این و هم بر چیز و بر آن بجای وی نشیند مثلاً کوشی کرد بکنند چنانکه عادت کرده است و پیش نه بدی اکت خویش که دست و پای و سر و روی و قفاست بدان نگاه کند بداند که در عالم اجسام چیزی هست که از این شش جبهه نیست پس گوید اگر در او باشد که در جسمی این صفت باشد یعنی

اول بپرسد باید که مادام با عقل است چون مطلق و مفقود است بران معلوم و هم او را بدین مغالطه معلول  
 دارد و چون است مطلق بدست آورده باشد اگر چیزی نماید که به صواب باشد و عقل در آن عاجز  
 نشود بلی در مفقودات آن گاه که اگر ادلی بود یا محسوسی یا محولی بدان قرار دهد بی روی و اگر ندر کند  
 پس بدین دلیل که ما نمودیم و آنچه در هم آید بران است پس آنچه در هم بر او حکم کرده باشد خواه حق باشد  
 و خواه باطل بحافظه تسلیم کند که قوت اجزاء و مایع مرکب است این قوه حافظه لطیفه قویست و قوا  
 نفس انسانی از آنچه گفته محل معقولات حفظه و معقولات هم او کند تا در وقت کفایت باز نماید و  
 مردم را در یافتنی دیگر است این در یافتن ابرس نفسی کند قومی گویند در اخر خانه اول مایع است  
 که نهاده اند و قومی گویند قویست از قوئهای نفس ملکی این قوت آن بود که چون تجلیه چیزی را و یابد  
 این قوت در آن تصرف کند و معنی که اندرون آن چیزی بود و یابد و در ظاهر حال حیوان غیر ناطق با  
 ایشان مشارکت چنانکه کجاست بصورت شکل باشد را در یابد ولیکن اندرون او معنی باشد و یابد و  
 اگر چه هر که را باشد را ندیده باشد و همچنین بره که هر که گزرت را ندیده باشد همچنی از طبع گزرت را ندیده  
 اما در حال ایشان بر معنی لطیف تر باشد و خود مزاج مردم که حکما از اوقات نفس خوانند که در حال  
 از چیزی مابودلی خبر دهد و بعضی از افراسبت خوانند و شکلهای جاری آن بر ندانند که گویند این صفت  
 حلال دودمان در هم آن فعل بود پس آن فعل را یاد کند و گویند این فراست است و این در دفع است  
 از آنکه این مانند کردن باشد چیزی را بچیزی چنانکه چشم شیر گویند صرخ است و گمرشی بسیار دارد  
 پس چون بین معنی در چشم انسان بینند گویند که این مرد پر دلست و این مانند کردنی بود و اگر نه فرا  
 آن بود که از بعضی چیزها پیش از بودن خبر بد پس اگر خبر دادن بر تواند باشد و در آن خطا نشود آن کس را  
 کامی خوانند و آن در چه عظیم است فوق فراست پس این قوه اگر چه دعوی کنند که در اخر اول  
 آن دماغ است همچنی که بدین قوت متعلق بود عقلانی ملکی بود نه جمالی دانند این قوئهای دیگر  
 هست چون جوانی و بنائی و سخن مانده ران پس چون عاقل اندیشه کند چیزی را دیگر معلوم او شود  
 که بدین حس در نشاید یافت مانند نفس و قدوی و چه هر در سموی و عقل و قدوی و جلال و الجوی  
 پس در یافتنی با هست که در حس نیست پس در چیزی دیگر باشد و آن چیزی را در اختیار حال نباشد یا  
 قوی باشد و در نفس انسان با خود از نفس انسان بیرون نبود و ما بر جا درست کردیم که نفس انسان

جسم نیست و مرکب نیست پس جوهر بسیط است تا آنچه بالقسم که اگر حیالی بجای می بود آن در  
 وقت ختم و ترس و شهوت باشد مثلا کسی صورت محسوس نبیند اگر چه بسیار کس دیگر با وی جمع باشد  
 از همه غافل باشد اگر حسی از آن عاشق یا معشوق باشد یا وجود خوشی یا بقا معشوق آن جسم را بیند و از او  
 احتراز کند و همچنین اگر کسی را از جای حسی در آید اگر چه بسیار دید میهنها و شنید میهنها بود جسم از آن مشغول باز دارد  
 و ترس همچنین بود و ما مقصود آن است که باز نمایم که علم و معلوم هر سه یکی باشد پس باید که بحث  
 بدویم که عقل چه باشد و عاقل که باشد و معقول چه بود گوئیم عقل قوی بود در نفس انسانی از آنکه بجایهای  
 دیگر درست کردیم که عقل جوهر نورانی است که واجب الوجود را پدید میگرداند و بیشتر از همه چیز دان مقصد  
 اولست و همه چیز محض است و فعل واجب الوجود همان است و چیزیهای دیگر فعل واجب الوجود را داد ام  
 فیض حست و کرامت و علم و آنچه در دو عالم خواهد بود بذات عقل روانست بی آنکه یک طرقة العین منقطع  
 شود و هر چه عقل پذیرد از واجب الوجود بیک دفعه پذیرد چنانکه توانا از نور آفتاب و هوای خانه از نور چراغ پس  
 عقل آنچه از واجب الوجود پذیرفته باشد بر سبیل رحمت و شفقت و در قدرت نفس میسر میسر و قبول  
 نفس هم بیک دفعه شد پس عقل را و چیزی باشد یکی ذات نورانی خویش و یکی فیض علم از واجب الوجود و آن  
 نورانی بود پس عقل را دو جلالت باشد و قوت یکی جلالت قدرت جوهری خویش و دیگر جلالت  
 و قوت فیضی از واجب الوجود و نفس همچنین دو جلالت و قوت بود یکی جلالت و قوت جوهری  
 خویش و دوم جلالت و قوت فیض از عقل پس آنچه عقل از ذات واجب الوجود پذیرفته باشد به نفس  
 میسر و نفس به عقل عالم میشود و از آن جوهری خویش که فیض علم که امور عقل عقل می پذیرد و بکل عالم میسر  
 پس هر چه در عالم لطیف بود قبول آن بهتر کند و در عالم بیچ چیز بیشتر از کواکب نیستند پس افلاک  
 پس انسان اگر چیزی دیگر باشد که از طبع لطیف بود یا مزاج او باعث آن نزدیکتر باشد همچنین بعضی  
 ازین قوت می پذیرد چون نطق و طبع و بین ماند پس نصیب آن جوهر فیض کواکب را بیشتر از همه نصیب  
 باشد و کواکب ثابته را بیشتر از سیاره بود و کواکب علوی را بیشتر از سفلی باشد و کواکب سفلی را  
 بیشتر از قمر بود و قمر را بیش از انسان باشد و انسان را بیشتر از هر چه در زمین باشد پس آنچه انسان  
 پیوسته است از نفس جوهری را بیشتر از جوهر فیض و قوتی باشد از قوت عقل که فیض عقل است که نفس  
 پیوسته است مثل محسوسات چنان بود که که از بلور بر زمین نهند و قدحی از بلور بر وی افروزند

مثال

و درباره‌ی آنست که آن صبح بگذشت پس آن فعل خویش و نور خویش نه در قوتی بدید که در قوت صفای خویش بود  
 و بلور بدید که پس صبح را در قوت باشد یکی قوتش و یکی قوت صفای خویش و کرد بلور که در میان قوت  
 نهاده باشد این مردم بدید و قوت باشد پس آنست که عقل باشد و قوت صفای کل و بلور این در این دو قوت  
 که بلور دارد که یکی از نفس و یکی از عقل است مثل عقل نور آنست که نفس و قوت و همچنین اقباب که بر قوت  
 اکسیت نهاده و نفس در میان قوت باشد اقباب نیز که عقل باشد و قوت صفای کل و نفس در میان  
 دو قوت یافته باشد یکی قوت اقباب و واسطه قوت و یکی عقل اکسیت و قوت صفای کل و قوت اقباب مثال  
 عقل و این بحث روشن است پس مقدمات دانسته اند که عقل و نفس چه باشد اما عقل بیشتر مردم را  
 که دعوی کنند افضل ندارد که عاقل مردم است یعنی تن مردم از جهت آنکه عقل در فعل میکند و این قضا  
 از آنکه پاریسی عقل خرد باشد و پاریسی نفس و آن پس نفس مردم است که عاقل است بسبب نور فیض عقل  
 مردم مرکب است از اعضا آنکه نفس و آنست که در تن و در دکان روانست چنانکه عقل جان  
 نفس است واجب الوجود زنده دارنده همه است پس دانسته شد که عقل چیست و عاقل کیست اما  
 معقول بدانند که نفس بسبب قوت عقلانی که در درستی عالم است بقوت نه بفعل و بسبب آنکه  
 چرا که بفعل عالم نیست است که نفس بگردیدن دارد و دیگر و ملکوت عالم علوی و نفس کل عقل  
 فعال دارد و پس بسبب اتصال بدن است و گشت جسم که مردم را عالم در نفس است ظاهر شود و چون  
 ظاهر شود و بقوت بود نه بفعل پس چون بطریق محسوسات و دلیل بودن از شما به بغایت مثال دانی  
 سازند و معقولات و آنچه در عالم علوی است آنچه در نفس و عقل است بدست آورند و در آن تصرف  
 کنند و تمیز کنند میان معقول و محسوس و بطریق بران این همه درست کنند این عقل بقوت بفعل باشد  
 اما مثال باوریم تا روشن باشد مثلاً اینها بولاد و اما معقول بقوت چنانست که هر چیزی در روی بدید باشد  
 مادام که صفای نیافته باشد بنویسند بقوت باشد پس چون عقل یافت باری و اقباب هر چه بر روی بدید  
 در روی بدید آید و آنچه در اقباب است که نفس و همچنین نفس انسانی از روی که در بدن دارد  
 جهت کثرت قبول علم از نفس کل و عقل فعال تواند گردن پس چون بر باصنات و هندسیات و منطقیات  
 و نجوم و بیانات و طبیعیات و آنچه بدینها پیوسته باشد از عقل فعال و نفس کل و همچنین علم در با  
 که روی این صورتها را در افعال چیزیکه در استخوان و عجب او بود پس عقل نور همه است و بواسطه نفس

مثال

بدن پیوسته است و نفس عاقل مردم است و معقول صورت انچه را که در عقل است و آن هر سه یکی باشد که میان ایشان نیز شاید که در عقل و عاقل و معقول هر سه یکی باشد و علم و عالم و معلوم همچنین بود این قدر

رساله پنجم از فتم سیوم در دور های کواکب

رساله سی و پنجم

بسم الله الرحمن الرحيم اکنون خواهم که درین رساله باز بنامم که دور های کواکب و از آن ادوار و کواکب گویند ادوار سیر حالی و کواکب سیر عطالی تا ادوار گردیدن کوکبی باشد یکبار یا دو بار بیشتر که در فلکهای خویش و کواکب باز سرگردن این دور باشد ادوار این نوع بود اول دور های کواکب سیاره باشد در فلکهای تدویر خویش دوم دور های مرکز فلک تدویر باشد بر فلکهای حامل کواکب سوم دور های فلک حامل کواکب باشد که در فلک البروج چهارم دور های کواکب باشد که در فلک البروج پنجم دور های فلک البروج باشد که در کان افراشات شش هفتم باشد و صد و بیست نوع بود آن در آن ساله یا و نشاید کرد اما اجناس شش گانه نای بود و ثلاثی و رباعی و خماسی و سداسی و سباعی و ثمانیه و پست قرآن بود چون در صد و بیست ضرب کنند این باشد ۴۳۴۰۰ قرآن بخش بود اما ادوار الوقت چهار نوع بود و نوعی آن بود که هفت هزار سال بود و نوعی آن بود هر دو هزار سال بود و نوعی آن بود که هر پنج و یک هزار سال بود و نوعی آن بود که هر صد و بیست هزار سال بود در اول دقیقه از برج حمل گردانید و این در تاسع و میان و هندیان باز گفته اند در ذکر عالم را از انجا شاید شناخت و از قرانات باشد که ماهی یکبار باشد چون اجتماع براس همچنین اجتماع ماه و کواکب سیاره و در بیست که هر بیست و چهار روز بود چون دور مرکز فلک و در مرکز فلک حامل باشد که بیست و بیست باشد و بیست ساعت و نیم چون دور مرکز فلک البروج باشد که صد و شانزده روز بود و آن دور عطارد باشد در فلک تدویر خویش شمس سیصد و بیست و پنجاه و پنج روزی تقریب دور باشد که در فلک البروج و همچنین زهره و عطارد را باشد که در صد و هفتاد و بیست روز باشد و آن دور زحل بود که در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و نود و نه روز باشد چون دور مشتری در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و هشتاد و بیست روز باشد چون دور مریخ در فلک تدویر خویش و باشد که در چهار هزار و سیصد و سی

و چهار روز باشد چون دور مرکز شمسی گردد فلک البروج باشد که در ده هزار و هفتصد و چهل و یک روز  
 بود چون دور مرکز دیر زحل گردد فلک البروج اما قرانها که ایشان اندک باشند قرانهای  
 عطارد و اقاب است که هر صید و هیزده روز دو بار قران اقاب و عطارد در نبره باشد بار  
 هر صید شصت و پنج روز قران شمسی و نبره و عطارد و اقاب باشد هر شصت و نود و نه روز  
 قران شمس و نبره و هر شصت و هشتاد و نه روز قران شمس و مریخ هم بدین قدر باشد و قران حل و مریخ هر  
 دو سال نیم و قران شمسی و مریخ هم بدین قدر باشد و قران زحل و شمسی باشد هر سیست سال  
 بنفرست پس گوئیم بدانکه هر چیز در زمین سیر و از کون و فضا و جلا از تاثیرات فلک است هیچ  
 حرکتی و حادثه در زمین و معادن و نبات و حیوان پیدا نیاید الا که در فلک کوکب اتصال  
 پیدا آید تا شرف یا مبطوط و کوکبی را بداند که هر چه در عالم کون و فضا میشود از غایت عقل و نفس و حب  
 الوجود است اما آنچه از کوکب ستیاره باشد البته از علل کشنده که اثر او در زمین چیست و او را  
 در او در فلک خانه است و شرف و مبطوط و بال و دوست و دشمن و حد و درجه و مثلثه نیز  
 باشد اما آنچه ضرورت افتد او را خانه و شرف باشد و مثلثه و دیگر حالهای جزوی باشد و دیگر گوئیم  
 اصحاب نجوم عیقن اند که آنچه نصیب حل است در زمین این است و باقی و روستا و میانج و  
 اصحاب تصوف و خداوندان کج و پادشاهان بزرگ و فرمان داران در ولایتها در دوابی  
 بزرگ و عمارات عظیم چون شهرها و قصرها و حصارها و راهها و کاریرها و همچنین سیکهای کس  
 عبادت خانها بر سر کوه و تپانهای قدیم اما اگر محسوس باشد و اتصال سعادت نصیب آن بزرگان  
 و کنایسان و باغبانان و درویشان و جابهای کس آنچه بدین مانده و بیشتر از دوابی تلخ چون صبر و  
 رنهر و آنچه بدین مانده و موضوعهای کثیف و صحراهای دیران اما شمسی اگر صالح الحال باشد پادشاهان  
 و مهران و خداوندان الهام و وحی و خاندان بزرگ و قصات و اشرف و حاکم و والی عادل و پادشاهان  
 عادل پیران فاضل و خداوندان نعمت و لذت و شریعت و عبادت و سجده یا موضوعها و خانها و  
 اوسان و فرمان داران و از بقعها و باغها و مرغزارها و جای پر گیاه و آب خوش و اگر بد جائز پیران  
 ضعیفان و درویشان مستور و خداوندان عفت و قناعت و خداوندان و شمس و سجده های دیران  
 و موضوعها و عبادت خانهای دیران و غلط گفتن و معنی کردن و مانند آن و از خوردنی دار و با چون

عمل و حلوا با ازینک و بعد اما نصیب مریخ اگر صالح الحال باشد با دشمنان و امر و سپاه سالاران و مبارزان  
و لشکران و خداوندان سلاح و ترکان و آنچه باشد که باشد و آنچه صحرانشینان باشند با قصاب و مریخ و قمر تعلق  
دارد و اسلحه حرب و جایهای حرب و اگر بد حال بود قاتلان و دزدان و راهزنان و قصابان و آنچه بدین باشد  
از موصفای کثیف و دیرانها و جایگاه قصابان و دزدان و راهزنان و آنچه بدین باشد و آنچه بدین باشد  
چون نمک شور و سرکه و سپاه و آنچه بدین باشد با قاتلان و دزدان و راهزنان و قصابان و مریخ و قمر تعلق  
طرفدار و روستا که فرمان بر شهر و اطمینان دهند و خداوندان کج و علمهای بزرگ فی الجمله اگر صالح الحال باشد  
همه سعادت و راه سعادت دارد باشد از آنچه تعلق بدین دارد و آنچه تعلق باختر دارد و هر چه پیشش است  
دیند و تنها بدین داده و اگر بد حال باشد و خداوندان باشد و لیکن سخت نگویید بنا شد و ماکسی دیدیم که  
او اسب بود و اسباب مخوس بود و او هر که گشت نمک شد و در عمر و در پیش گشت و مای سقط فروختن پیشه کرد  
و عاقبت در ولایت غری غرق شد به سبب دام مای اما که زهره صالح الحال بود در آن چشم  
و خاتون امر و پادشاهان که بر یک شهر و یکت و لایست حاکم باشند و خداوندان طرب با و روستا و خاندان  
علمهای شریف و نقاشان و زرگران و خداوندان بخت و نیکویی و اگر بد حال بود در آن با کار و کسب و کسب و کسب  
بسیار باشد و کینه ترکان زشت و کم بها و دختران آزاد و که ایشان باغ و شسته اند و در دنیا هر چه خوش  
دارد و شراب و سماع و غنا و عود و آنا عطار و وزیران و دیران و خداوندان محفل و تمیز و قربان و معازن  
و محاسبان و تاجران و ساحران و کاهنان و فال گویان و بختان و طیبیان و سکاران و دوی و جوت و الهام  
کنند چون بغایت صلاح باشد تا از شتر می مسود بود و اگر بد حال بود در ویشی و بد حالی و آنکه در بوزه و آل  
کنند و غلط گویند و سگال زنند و حال هر چه تر اما خور دنیا آنچه مانند زحل باشد و بعضی همچنین تا فراموشی  
حال شتری و آفتاب مانند کنند و در بدی بر زهره چون زهره بد حال بود و آنچه ما گفتیم اصولی باشد در  
افعال طبعها با یکدیگر باید بخت و بخت چون در خانه های یکدیگر باشد که آن دیگر اینجا و نشاید کردن اینجمله  
مقصود آن است که در عالم کون فساد که معادن و نبات و حیوان است هیچ حالی نرود الا بشیر فکرت این  
بهیچ گونه فعل واجب الوجود نشاید گفت از آنکه واجب الوجود یک فعل کرد و آن عقل فاعل است و خبر محض  
پس بوی چون فاعل صورت کرد و فاعل است پدید آید از آنکه قول صورت بوی جسم آید پس آن لغو و تبا بسیار  
پدید آید و در هر چه فاعلش بیشتر شد تفاوت بیشتر شد چون بظلمت قمر سید صدفی ماهماری

و خبر و شریک و چون زمین رسیده ظلم و غضب و شهوت پدید گردد و سبب آنکه هر بعضی نیکت بخت اند  
و بعضی بد بخت قومی باشند که این سبب غایت واجب الوجود است یعنی توانگری و ستم رستی زید  
اگر چنین بودی پس عمر درویش و بیچاره بی غایتی واجب الوجود است و این کفر باشد و ان سعادت  
و نحوست از که اکبر است در سه وقت اول سقط لطفه دوم در وقت ولادت سوم در وقت  
سجود سال این را در هر یک سبب بخوبی یاد نماید کردن اما اختلاف در غایت در این رساله که بعد از  
این یاد کردیم اما تاثیر او را بداند که قرآن چهار است یکی ضعیف و دیگر متوسطی سوم کبری چهار عظمی و این  
چهار قرآن است که سبحان بر آن حکم کنند و خاطر مردم بر آن تواند رسیدن و الا آنچه بیشتر از آن باشد  
ممکن نشود و الا در حق فیلان بزرگ یا کسی که نفس مقویه نفس معمری مرسل باشد یا چون حکیم بزرگ مثل جاب  
و علم با غوره مانند ایشان اما قرآن صغیر است سال باشد و این چنان بود که در اول فیه از حلق قرآن حل  
و شمری بود و در بیست دیگر از دو درجه و نیم از فوس باشد و بیست سال دیگر تا می چهل سال در پنجم درجه باشد  
قرآن باشد تا بیست سال دیگر تا می شصت سال درجه و نیم از قرآن باشد و تا بیست سال دیگر  
تا می شصت سال درجه و نیم از قرآن باشد تا بیست سال دیگر تا می شصت سال درجه و نیم از قرآن  
است قرآن باشد تا بیست سال دیگر تا می صد و شصت سال در بیست و دو درجه و نیم از قرآن بود و تا  
بیست و یک تا می صد و شصت سال در بیست و پنجم درجه و نیم از قرآن باشد تا بیست سال دیگر تا می صد و شصت  
سال بیست سال در بیست و شش درجه و نیم از فوس قرآن و تا بیست سال دیگر تا می صد و شصت سال  
در آخر درجه از حلق قرآن کند و تا بیست سال دیگر تا می صد و شصت سال در بیست و چهل سال در اول فیه از نور قرآن  
کند و این جمله دوازده قرآن باشد در دو بیست و چهل سال در شصت و شصت و هر یکی از این در بیست  
سال باشد چون نیمه مثلها کرد و در دانش و خاک و آب و باد هر یکی از این مثلها دوازده قرن در بیست  
یازده هزار سال یا فیه و بیست سال قرآن باز سر کرد و تا قرآن صغری آن بود که در بیست قرآن  
از حلق و شمری باشد و تاثیر وی آن بود که لشکر سپردن آید و دولت از بعضی خانه ها بدیگر خانه ها شود و  
خارج قومی شوند و البته پادشاهی پیر و دشواری و فتنه بود و قرآن متوسطی آن بود که در دوازده بار در  
مثلث قرآن کند و در مدت دو بیست و چهل سال و این را تا بیشتر بزرگتر از صغری بود از کودکی دولت  
از قومی و قومی البته چنانکه هیچ شکی نباشد و ایران شدن بعضی از نواحی باشد چه دریه یا آبادان

در هر یک از این سالها  
چهار مرتبه قرآن را  
در هر یک از این سالها  
چهار مرتبه قرآن را



وی بود عالم روی بخوابی نهد و کوهها کاستن گیرد و مردم کم شوند و کسب و عمارت میانه باشد و در  
اول هزاره زحل بنیامیری بدید و از آن قلام باشد که در قسم نحل باشد و شریعت سخت بند و چرخهای  
عجیب نماید و دستها و شوار کند و اینها بند که مردم طاقت آن ندارند اما عمرهای دراز بود و بیشتر  
نشت بر صحرا و کوهها کنند و مردمانی باشند بر وی سیاه یا سیاه چرده دپا دارند و هیچکس با یکدیگر  
دل است نباشد و اگر دوستی کنند نیکو کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و هر چه کنند بر وفق طبع حل  
کنند تا دور بشمارت مشتری رسد و برین عادت هزاره بگذرد پس چون شریک مشتری شود بر سر هزاره  
شرکت پیگیری بدید و آن شریعت بگذارد و نیز آسان تر شود و مفتها نیکو بند و اینهای خوش بند  
تا هزار سال این عادت بگذرد پس چون بشمارت مشتری تمام شود نوبت شمارت برج بود باز حل دیگر  
هزاره دیگر آفتاب باز کرد و بر سر این هزاره پیگیری بدید و شریعت بگذارد و آن شریعت دیگر مینویس  
کند و سنتهای بد بند و شریعت را بیشتر در کردن مردم کند و حرب سلاح و آلت آن مشغول باشد و  
همچنین بر سر هزاره پیگیری بدید و طبع زحل با طبع آن کوکب میاید و سخت تا دور زحل سخت  
هزاره بگذرد پس چون دور مشتری رسد هزار سال خاص در باشد پس در هزاره دوم وی پیگیری بر خیزد و در  
و شریعتی آرد ولی هیچ حضوتی و داری و مردم آن شریعت اندوی چند بر بند و جهان آبادانی گیرد و درین  
دور مردم بسیار شوند و در همه جهان تجارت و عبادت مشغول باشند و آذار زمینان خلق بر خیزد و بیاد  
و قسم بود و عدلی تمام بود و مسجد ها کنند و هیچکدامی خاصه و هیچکدامی مشتری که هر جای که دوری ماضی کلکی  
از آن مشتری بوده باشد مسمو کنند و بجز عبادت و انصاف هیچ نمود و جمله چنین حکما برین گونه بود  
و اما آنچه با و کردیم حکمی کلی است که در آن هیچ شکلی نبود بلی باشد که از آنچه ما گفتیم نیاید باشد و باشد  
که کمتر و بسبب نیکی و بدی قرائنها چنانکه اگر بر سر هزاره زحل قرائنی خفیه که قوت زحل را باشد چنانکه قرائن  
زحل و مشتری در قرائن حکم که ما یاد کردیم در حق زحل نیاید باشد از آنکه قوت زحل را باشد و اگر  
قوان در قوس بود آن شکلی بودی آبی که در حق زحل گفتیم کمتر باشد از آنکه قوت مشتری را باشد و همچنین  
میگذرد تا چهل و نه هزاره باشد هر کوبی را هفت هزار سال بر هفت بشمارت کوکبی دیگر بعد از چهل و نه هزار  
سال دور زحل رسد و خرابی عالم بود و دیگر بار آن حال که گفتیم باز سر گیرد و آفرین ای آدمی که او را  
ابو البشر گویند و در هفت هزار سال که نوبت کوکبی باشد او می بدید آید مثلاً چنانکه بر سر دور زحل

گفتیم که ابو البشر بدید چون هفت هزار بگذرد و نوبت به شتری رسد و در شتر را بود و در ابتداء  
 و در شتری بدید و در اول و در پنج آوی بدید و همچنین تا چهل و نه هزار بگذرد و هفتادم آمده باشد  
 و ممکن نباشد که هیچ حالی در زمین برود که مانند آن در فلک بدید نیاید و آنچه بر زمین بدید آمده باشد  
 تابع آن ملکی باشد اگر قرآن بر سر او بود وقت صعود باشد در همه زمین سعاده بود و اگر وقت  
 سحوس را بود انوش و فتنه بدید و بناید که عاقل خای نه پیدا کرد که بر فلک سخن با صد یا گرمی  
 و شکلی است یا سردی و تری چنانکه در سالهای پیش گفتیم بی برسان هیچ طبعی نیست و لیکن آنچه ما  
 می بینیم خلاف بیولی است و اگر خدا بیخالی خواسته باشد که بانی زبان پارس در پی بنیم و تصنیف کنیم  
 و همچنین بگویم با افعال کنیم ما دانسته آید که فعل واجب بوجود چیست و خیر و شر و علم و داد و بیداد  
 و مرگ و قتل و آفرینش شیر و کرک و غیر آن چراست و چگونه است اخلق بیدادی نیست و هر چه  
 هست چنانکه است چنان بیاید که باشد

### رساله ششم از قسم سیوم در حد عشق حین

بسم الله الرحمن الرحیم اینجاریه رساله در عشق باورده است و بخی چند گفته مانده مجلس گری ما افتد  
 که در اینم و با موطنی بیرون و یا بیاوریم بدانکه عشق شکله حال نیست نفس فاطمه و خدا و یا بجا که  
 محدود و یا بگویم بشیخ و ابتدا عشق از نوالید مردم می فند اما اول بدانکه که مردم دو قوت دارند  
 یکی شهوت و یکی غضب و این هر دو ضد یکدیگر اندازانکه شهوة سرد و تر است اگر چه همه قوه که در انسان  
 اصل انسان حرارت غریزی است و لیکن باوت شهوت سردی و تری است و در وقت حرکت  
 همه قوت های بشری با او یار باشند چون قوت های که در جگر و دل و باغ اند اما غضب هم شهوت است  
 و لیکن بدین ردی که شهوت جماع را شهوت خوانند و او را شهوت نشاید خوانند از آنکه شهوت  
 است که گویند شهوت جماع که نسبت جوانی و ان بهار است و شخص باشد تا هر دو را لذت رسد  
 یا یکی را و غضب چنین بود از آنکه در حد غضب گویند غضب چون شش خون دل است که  
 هر ستر و این حد آن حد است و همه حکما متفقند که دو چیز که حد ایشان موافق نباشد یکدیگر  
 مانند و نهاده شهوت و مردم سبب تناسل است و غضب بر ضد این است از آنکه تناسل بر ضد است

و ان مقام محض است پس چون این برود و ضعیف لا بد باشد که یکجا جمع شود پس سبب آن سهوت جمیع کثیر  
 بوده باشد و غضب که از سبب تمام بودی غضب زیادت بودی و چون غضب زیادت از سهوت  
 بود حرکات سهوت شود و مثال غضب نفس است و مثال سهوت آب اگر غلبه بر آب شود آتش را بکشد و  
 اگر غلبه آتش بود آب را بکشد و بخار برود و اگر در وقت مغرور شدن گفته اند مغرور است که قوه آتش غلبه  
 از قوت آبست و برین مثال که باقیم ندانند سهوت تواند بشکند بقوت غضب و سهوت قوت  
 غضب تواند شکست پس گوئیم که عشق از سهوت وجه خالی نباشد یا مغرورن باشد یا مغرور جاز او بود  
 یا بشارکت جان و تن باشد تا آنچه مغرورن را باشد اول اندن مراد است بر فوق طبع یا با محسوسات  
 یا غیر محسوسات مجزودن بود مثل طعناهای لذت یا آنچه دل می پس کشد یا پوشیدن از انواع لباس کمال  
 خواهد یا انداختن مال و چیزه نهادن یا بنای صرا یا و شهر یا و آنچه بدین اند و مانند این بسیار باشد که  
 جمله بنی علق دارد استنباط علمها باشد و عمل خویشین نهادن و مبداء خویشین و نشستن و معقولات  
 دریافتن و جوهر ملکوت را شناختن و معرفت واجب الوجود بدست آوردن و در عقل و نفس سبب  
 و نجات خویشین اندر علمهای صالح طلب کردن و زاد و آخرت انداختن و آنچه بشارکت جان و  
 تن است طلب کردن است روی نیکو و شراب خوردن و سماع شنیدن و بوی خوش و کر با به کجار  
 و نشستن و فعلهای کردن که مردم تنهای او گویند و نهادن علمها چون بوسیقه و غیر آن و علم هندسی چون  
 حرفا و صند و قمار که از اجل هندسی خوانند و طلب یاست و سلطنت و حشری کردن و فرمان  
 دادن و با مردم نیکوئی کردن بدینا و علم گرفتن یا بداند که او دانا است یا نه بخوم و طلب و غیر حسا  
 و آنچه مانند این باشد و این بر سه که باید و کردیم سبب آن هیات طالع مسقط النطفه و وقت زادن  
 و وقت تحویل سال و این جلوه کتب بخوبی مستور است آن قدر که کار آید اینجا باز گوئیم بدانند که لا بد  
 بود که بوقت مسقط النطفه و وقت طالع زادن یک کواکب یابد و کواکب بیشتر مستولی باشد اگر  
 زحل تنها مستولی باشد همه عشق انکس در کار باد بزرگ باشد و فکرست کردن در علمها و باریک است  
 آوردن مراد فکلی حقیقت آن در تنهای گردیدن در سخی و دوستی تمام کردن و دشمنی سخت با دشمنان  
 کردن عشق بر مراد خویش و اگر زحل و شمری مستولی باشد همه عشق او در ریاضت و عبادت و شمریت  
 در دیدن و اگر طلب ریاضت کنند این قوم نیاید ولیکن کردن آن نوع کار از ایشان نیاید و

بادوست  
 بادوست

زحل و مریخ مستولی باشند کسی را دام عاشق انتقام کشیدن و فریاد زدن بنا و اجنب و شهوت زدن  
 بجز با طبیعت و عاشق تجماعت و مردی بودن و آنچه بدین بوی می دارد و همچنین مزاج که او است یکدیگر  
 بیاید آنجست چنانکه اگر مریخ مستولی باشد و زهره و قمر مستولی باشد همه عشق از شهوت جماع باشد و دست  
 آوردن آن معنی چاره آن شناختن و اگر مریخ مستولی باشد همه عشق او غضب و قه غلبه باشد  
 و اگر سرکش و فرمان دادن و اگر مستولی مشتری و عطارد باشد همه عشق از سخن گفتن و مجلس و سخن  
 و فضل بدست آوردن باشد و امثالی برینم تاروشن شود و اگر مستولی زحل و زهره و قمر باشد شهوت همه  
 بهر شکم باشد پس اگر در زهره یا در قمر بود و قرانی که بوده باشد پیش از مریخ و زهره و قمر بود  
 باشد این کس استخیلی بفتیه که در تحویل او این هر سه کوکب را قوه تمام باشد اثر اصلی و دوری و تحویل  
 عشق آن شخص را تمام بکند در حق شکم که با چیزی نخورد که در آن میرد با خوردنی بدو و یا بسبب چیزی بدو  
 که ادرایان بلاک کنند چنانکه گفتیم که اگر مستولی مریخ و زهره و قمر باشد عشق او همه از هر جماع بود چنانکه  
 این هر سه کوکب در دوری و مریخ و قمر و تحویل قوی باشند و جایهای افتاده باشند که موجب آن  
 فعل باشند این کسی همیشه عاشق نتوانست باشد و عاقبت بسبب شهوت بلاک شود و چنانکه گفتیم که اگر  
 مستولی مشتری و مریخ باشند اگر در دوران سقط الطفه و مریخ و قمر و تحویل این هر دو قوی باشند و عشق  
 انتقام خشم و کینه چنان بود که بسبب غضب فعلی بکند که ادرایان بلاک کنند و اگر مستولی مشتری و مریخ  
 و عطارد باشند چنانکه گفتیم در پیش اگر در دوران سقط و مریخ و قمر و تحویل این هر سه قوی بوده باشد  
 این کسی در عشق سخن و دانش چنان شود که دعوی همیبری و کویده خدای تعالی این سخن گفت و بسیار بود  
 که راست گفته باشد و ما و مثل برینم از هر دو کار ناهرد و روشن شود و کویم عشق یازد بهر خدا تعالی  
 باشد یا از هر مشوق بخت کویم اگر کسی را مریخ و زهره و قمر در سقط و مریخ و قمر و تحویل و دوران  
 قوی باشند هیچ شک نیست که خداوند مریخ و زهره و قمر در سقط و مریخ و قمر و تحویل و دوران  
 شهوتی عاشق شود و نیز این دو اصل مریخ و زهره و قمر و تحویل این کس را بهر مشوق قریب است  
 افتاده باشد صالح پس اگر این مرد را نظر با کسی یا بدیا کسی دوستی کند که بر این مرد مریخ و قمر و زحل  
 بر تلبیس و تسدیس یا یکدیگر باشند دوستی ایشان بغایت بود و اگر یکی مرد بود و یکی زن و یا غلام و غلامی  
 عظیم به بیاید و اگر یازدهم عاشق طالع معشوق بود عشق اشکارا شود و سخت شود و همچنین اگر زن و زن

باشد یا علام و غلام باشد و اگر نه محال شویست باشد و وسیع عظیم باشد چنانکه هر جان از یکدیگر در بیخ  
 ندارند و چون مولود برضه این باشد درین صفت باشد و برتر بیخ خانه که چهارم یا پنجم کی باشد یا دوم  
 و ششم و ششم و دوازدهم آن دو شخص عظیم یکدیگر باشند و اگر بیخ کفیم بعضی باشد و بعضی نباشد و بعضی  
 و دوسمی باشد و لیکن عشق نباشد و همچنین در دهمی اگر بیخ کفیم بعضی بود و بعضی نبود از آن بود و دهمی نبود  
 و این را در نجوم اصلی عظیم است تا بدان حد که اگر روی باشد که در آن زمانه نکو تر از آن نباشد و شخصی بود  
 که نمود او چنان افتاده باشد که پوسیده عاشق بود و مولود ایشان برین و جانهها بر بیخ یکدیگر افتاده باشند  
 ضرورت دشمن یکدیگر باشند و اگر مستولی بر طالع و مسقط و مولود بر آن دور و محال شویست شری و شمس و  
 عطارد باشد و باقیها و بروج الوف رسیده باشد و مولود این کس طالع تران باشد یا او تا دان بضرورت  
 عشق و دانش و فضل علم آبی درین کس بدین آید و دعوی کند و پیگیری بزرگ شود و ملک بر روی ظاهر  
 شود و عشق و غش چنان بر وی غالب شود که شریعت و سنت بپند و بیخ خویشین بر کنیند و خلق را با  
 حذای خواند و از بیخ طانی حذر نکند و در دانش بدرجه عظیم رسد و در راه حذای کتاب بپندد و اگر او را  
 و عشق بکشد او را قتل کند و همچو بای بزرگ نمایان است عشق و این بیشتر سه نوع نباشد و این  
 جمل از تاثیر و شکل کواکب بود و الا واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق منزله است و این قدر  
 کفایت باشد و الله اعلم

رساله پنجم از هفتم سیوم در قیامت و آخرت و بعثت

و نشر و غیره و الله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که بر عاقل واجب است بر جلوگیری خویشین و نظر کردن در جوهر خویش  
 شناختن و اگر نداند دعوی کند که علوم شرعی و علمی دریافته ام و او جوهر خود را نشناسد همه دروغ است  
 باشد و هر که بیخ علمی بر وی آشکار شود و حقیقت بیخ علمی معلوم نتواند کردن اگر چیزی نداند در آن جهان  
 باشد و فیض معلوم حقیقت در نتواند یافتن و هر چه مردم را بدان حاجت است از بهر آن است یا از بهر  
 جان و هر چه از بهر آن است و دنیاوی است و هر چه از بهر جان است آخرتی است و عاقل بداند که آن  
 باقی نخواهد بود و بسطی است و در خاکست باید پس از کیفیت سعادت و شقاوت جان نگاه شدن

و انداختن سعادت و دور کردن از وی بجهت تفاوت بهتر از آنکه بتدریج فانی مشغول شدن و نفس کلی  
 ضایع بگذشتن و قدیمی ماضی بهیچ حال سعادت و تفاوت بدن مشغول نبوده اند و همه سعی ایشان در  
 طلب سعادت نفس بوده است و سعادت نفس مخرج او باشد بعالم اخلاک و سموات که بهشت  
 جاودا است و پیوستن بعالم ملکوت و نفس و عقل و واجب الوجود که معشوق حقیقی است و بداند  
 که شیخ سچیزان و حکیمان و فیلسوفان و آنچه در کتب ایشان است از آنچه راز است از آنچه آشکار است  
 سخنی دیگر نیست الا آنکه بر یکی سعادت و جهانی بود و بندی تفاوت و جهانی و یکی جان مردم را  
 سعادت بهیچک برساناد و بدی تفاوت بهیچک بدین سعادت و تفاوت آخرت بخواند نه این سخن در  
 عمر دنیا سعادت آخرت شناختن جوهر نفس باشد و گویم نفس جوهری بسیط است نورانی عالم جمیع  
 و حیوة صفت و اقیست او را و علم و را و بقوت است تا بدن است پیوسته و چون راقوت است بغیر  
 آمدن آئی او شود و این مسئله پاره مشکل حل این مشکل است که اتفاقت که نفس بقوت عالم است و سبب  
 علم کفایت است که روی نفس کل دارد و نفس جوهری است جمله وجودات خفا که هر علمی که هست خواهد بود  
 در وی همچون صورتی بدیدار آید در آینه و این نفس که بزرگ پیوسته است و تدریج می کند و روی بدن بدیدار  
 دارد و نفس کل پیوسته است و صورت معلومات از نفس کل در وی همچنان بدیدار آید که در اصل نفس کل  
 و مثال این در محوسات چنان بود که آینه بر آینه یا کوکبی دیگر یا خانه یا صورتی بدیدار در صورت خفا که  
 باشد در آینه بدیدار آید پس اگر آینه دیگر بر آینه بدیدار آید اول آن صورت که در وی باشد در آینه  
 دوم بدیدار آید و اگر آینه سوم بر آینه دوم بدیدار آید بر صورتیکه در آینه اول بود در آینه سوم بدیدار آید و همچنین  
 آن باشد که آینه سوم و دوم بر صورتیکه در ایشان بود در آینه اول بدیدار آید چنانکه صورت در آینه  
 و هر دو صورت که در بر و آینه بود در آینه اول بدیدار آید باشد و این مثالی روشن است اگر نیک  
 اندیشه کرده آید پس درست شد که چرا نفس عالم است و علم او چگونه بود و سبب آنکه درست بدن  
 دارد و حواس او مشغول میدارد و آنچه بدیدار که بفعل باشد بقوت است اما آنکه چه سبب است که این روی که  
 بدن پیوسته است صورت معلومات نمی پذیرد از سبب برکی بدن انسان است و این را در  
 محوسات مثال بسیار است مثلاً اگر کوئی از بولاد بکشد و او را مصقل کند بهیچ روشنی بخوبی  
 نمی پذیرد و کیفیت او از آفتاب بهمان بود که سنگ را و اگر او را آینه گری مصقل کنند چون بر آفتاب

بارندوان روی میره بجای بن کسند از روی اول که افق است و در شعاع پذیرد ولیکن از جهت آنکه در  
 زیرین او میره باشد عکس او بر زمین بتقدیر این صورت که از افق است پذیرفته باشد باز تواند نمودن پس  
 اگر روی زیرین همچنان صیقل یابد که بالا بن همان صورت که پذیرفته باشد عکس نماید پس بدین دلیل  
 روی زیرین نفس بدن پوسته و حواس میره از انبی پذیرد پس اگر حواس از ریاضت و علم محقولا  
 روشن شود صورت معلومات در روی بدید آید و مثالی دیگر گوئیم اگر آبگینه شفاف را در جوایر  
 آید هوا عکس در روشن شود و نه خازنه عکسی از وی باشد سبب تریکی دیوار کرد و یا سوراخ کنند و این  
 در دیوار هند عکس افق است آنجا زار روشن کند و بوجی دیگر گوئیم اگر کوکب بودی چشم ما بر که افق  
 ماه و ستارگان توانستی دیدن پس چون آن سطح هوا که بفلک محیط شفافست و این سطح که چشم ما بر آنست  
 همچنان روشن است هر چه آن سطح پذیرفت در چشم ما عکس و اگر چه بحقیقت جمال افق و ماه چنانکه  
 هست تواند دیدن ولیکن بی نصیب نیست و نفس کل شرفی از کوکبست و پیش ما شرفی از هواست  
 و حس بصر از جهت صفا و رونق خویش آنچه می بیند از نفس دارد چه اگر نفس بودی بنیای چشم چگونه بودی  
 مثال نفس پس کل کوکب مثال مردم هوا مثال چشم حواس و عقل که اگر می شناید که هوا از آنچه از هوا  
 پذیرفت از سطح اول سطح دوم همان بار نماید نفس ناطقه را و لیس باشد و واجب الوجود گواه است که  
 این مثال دیگر نشانما که گفتیم درین کتاب هیچ جای ندیدیم و این جا بدین صفت با نمودیم و اگر انصاف  
 داده آید این بدیهه و انشای هم از نفس شد پس نفس بدین مقدمات معلوم شد که هر نفسی که عالم  
 است اما و حیوة و نور او هیچ شکی پس از روی انصاف که شکی عظیم باشد که چنین نفسی اگر شخصی است  
 که مبداء تو را کجا است یا معاد تو را کجا است نداند و با انهمه دعوی علوم کند تا گوئیم مبداء مردم از  
 بهر اختلاف مردم برخلافست اول بقول متقین و مسلمین مبداء نفس از امر واجب الوجود است معلوم  
 شده است که در کتب که امر واجب الوجود عقل است و بدین دلیل ما می بسیار است بر قول کلی  
 حکما چون افلاطون و ارسطو طالیس و فالس و فیاض غور من حکیم و بقراط مثل ایشان که سخن ایشان حجت  
 حکماست نفس مردم را جوهری بسیط است و ان جوهر است که برده عالم کار میدارد اما جالینوس  
 طبیب مکیوید جان بجایست و بضادین بضاد میشود و باقی نباشد و برزگان در کتاب خویش این را  
 جواب داده اند و ما گوئیم جالینوس طبیب بود نه حکیم و بقراط و افلاطون و ارسطو طالیس هم طبیب

بودند و هم حکیم و طبیبان مقررند که بهر طریقی که علم طب کس از جالینوس بود و در حق نفس خیان عالی بود که  
 گفت بنامین حق است و لیکن نگفت همه کسی را بعضی این قول جالینوس درست و حکما و پند  
 بدان که این نفس جوهری بسیط است انفعول را باطل کرده اند پس نفس حق جوهری بسیط بلا بعد از انوهم  
 از جوهر خویش باشد پس گوئیم معاد از دو وجه خالی نباشد یا بسعادت منسوب باشد یا بسعادت چنانکه در  
 رساله المولدت گفته ایم و دانستیم که اگر مرد مردم تنی و جان نیست و اگر تنی کرده باشد و بدی  
 بشارکت رفته است و اینها چندانکه بوده اند بر یک لفظ متفق بوده اند که اجسام را بعبث است  
 و روزی باشد که بازگشت هر خلقی بدان روز بود و حکما المیون متفقند که اگر سعادت بی باشد یا شقاوتی  
 در حق نفس است و تن فانی راست و بر غافلان واجب باشد که میان برد و جمع کنند و حقیقت آن طلب  
 کنند و گوید آنچه انبیا گفته است راست است از آنکه هر سی و شش هزار سال عالم گردیده باشد چنانکه همه زمین  
 و نبات و حیوان و معادن شده باشد و باز بقا بوده و باز خاک بوده و زمینها که در آن مردگان بوده باشند  
 گشت زار و درختان شده باشد و غذا و حیوان شده باشد و از آن غذا همچنان شخصی که در آن خاک  
 پذیرنده باشد پدید آمده و پنجاه و دو هزار سال ممکن است خاصه صد هزار و سی و شش هزار سال  
 و این نکته که ماسی و شش هزار سال گفتیم اگر کسی صد هزار یا دو بیست هزار سال گوید بدان هم بعثت  
 باشد بی شک از آنکه بحث بر نکین باشد و چون نکین در سستت خواه تا صد هزار سال و خواه تا بیست  
 سال تا بعثت ارواح بی آنکه شکلی یا شبیهی او دارند بشر بعثت و حکمت در سستت که هر جائز با بعثت است  
 و بعثت بعثت عرب بود و او را سه تغییر است یکی آنکه گویند بعثت رسولان و فرستاد پیغمبر  
 و دیگر گویند بعثت انما هم برانکخت خفته را و همچنین گویند بعثت المیت زنده کرد مرده را و این  
 هر سه در حق نفس لایق است اول فرستادن نفس بعالق سفلی و سفلی سیاست و دوم برانکختن او  
 آن باشد که از تن برانکشته شود و زنده کردن همچنین معلومست که مرکب تن زادن جان است و زادن  
 تن مردن جان و بعثت در حق نفس همان طریقه العین که تن میرود باشد که پیغمبر با علیه صلوات الرحمن  
 میفرماید مؤمنان تفتت قامت قیامت معنی آن بود که قیامت انکس انحالت که برود و هر چه در  
 تن جا کند و خفته باشد ناچار بعد از مرکب باروان خواهد بود و افضل و جمل و حیر و شر و آنچه انداخته  
 باشد جاودان با و می خواهد ماند و بسبب آنکه هر چه جوهر اند و زادن صورت او باشد و صورت

چو هر را بشکلی بود از آنکه چو هر نفس از عالم است که صورت او از مادت جدا نخواهد شد پس اگر صورت  
چو هر بعد مغایرت تن نه بر وفق عالم علوی باشد و صورت که دارد عصبی باشد یا شویانی هیچ  
حال عالم ملکوت در قبول نخواهد کردن پس در عالم سفلی ماند و باید که بدین دفعه ما و امی و باشد حقیقه

شریعت همین است

### رساله ششم از قسم بیوم در حرکتها

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما متفق بر آنند که حقیقت جایز است نه تن را که اگر در تن حرکت  
بدیداید آن از جان باشد نه از تن و آن حرکت تن را عاریتی بود و حرکت جان را ذاتیست نه عرضی  
و هر چه ذاتی چیز بود تا بقدر آن چیز بود آن صفت با وی بود مثلاً حیوانی که در حدوی گویند حیوان  
ماهی حساس است پس حساسی ذاتی حیوانیست و ما دم که حیوان حس با وی بود و همچنین خاصه تا آن چیز بود  
بیر که از آن چیز بزرگتر و ذایل نشود چون بدوی قوی تر از مرد و مرد و بیگل و شیخ اسب خرد را  
پس حرکت ذاتی جان را باشد و تن را بعضی بود از آنکه بعد از مفارقت جان از وی ذایل میشود  
میشود و در خاکت بجز حرکت بهمانند پس حرکت جان یک حرکت بود و لیکن محل مختلف شود چنانکه  
نفس بدن عالم که جمله یک نفس بدن است این جمله حرکتها که در علوی و سفلی میباشد آن یک  
جوه و یک حیوان است و گاهی محل او محیط باشد و گاهی در کره بای فلکی باشد و گاهی در اجسام جمله  
زمین و همه حرکتها از آن حرکت است و مثال این در محوسات بسیار است مثلاً شخصی یا پایا  
یا بسینه یا بهست چرخ آسمانی که اندان از گرداننده یک حرکت است و حرکتها می دیگر در  
وی چوبسته باشد یکی حرکت چرخ آسمانی دوم حرکت ستون آسمانی و بیوم حرکت آسمانی  
و چهارم حرکت کندی و این بنده قسم شود و هر قسمی دیگر بار بنده می شود و پنجم حرکت از و ششم حرکت  
مرد و این عرض است و اصل همه حرکت جوه نفس یا آن مرد یا آن شخص است که سبب این جمله شده است  
پس حرکت جوه شخص ذاتی بود و این جمله عرضی بود و بسیار گاه بود که آسمانی یا چیزی دیگر که در  
چون آب و باد و حرکت این جمله عرض باشند و سبب ایشان چیزهای دور بود پس همچنین است  
آنچه در عالم سفلی است تا آنچه در عالم علوی است سبب آنکه مادت وی از صورت وی نخواهد  
شد و حرکت او ذاتی او شده است از آنکه سبب جدا شدن صورت از مادت آن است

که ماوت متغیر شود و کند شود و طبیعت او را فرموده کند و در افلاک و کواکب طبع و فرسودگی نیست  
و تغیر و فساد نیست و آنچه او حرکت کند آن به تغیر است که در کون و فضا است بلی تغیر او ان بود که کرد  
خوشتر میکرد و کواکب کاهی درین برج باشند و کاهی جانبی دیگر و این همه بران دانسته شود که به تغیر  
باشد و این شرح اینجا است نیاید از بسیاری پس هر حرکت که در عالم سفلی است تغیر می است و سبب  
این حرکتها نفس کل عالم علوی است و آنچه درین ساله جوایم گفتن از حرکت و سبب حرکت اولیست آنکه  
در علت و معلول ادب کنیم و در سالهای دیگر گفته ایم چون کون و فساد و سما و عالم دابیت و طبیعت و  
داخلی و ادوار و کوار و حرکتی که از حرکتی آید دیگر اول اسبب حرکت بیشتر از ان بوده باشد و حرکت  
دوم را سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت است و سبب معلول پس درین رساله  
دیگر بگویم که در اینجا سخن بسیار است

رساله پنجم

### رساله پنجم از قسم سوم در علت و معلول

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سنی جمله اهل انش که معرفت الله مشوب اند شناختن جهان است  
و چگونه چیز با آن چنانکه هست بقدر طاقت بشری و چندین انواع و اجناس و خاصیت و عباد  
جد و سوال بران و جواب آن بدین پیوند روانه است قل هو الله لم یکن له شیء و  
کیف هو این هو متنی هو لم یکن من هو و ازینها هر سوالی را جوابی خاص است که هیچ بگوید بگوید  
مانند و در چیزی از موجودات که شکل شود این نه سوالی بودی است پس اگر در حقیقت جواب  
داده آید و از فضل ذاتی سخن رود و مخالطه نکند آنچه معلوم شود صدق و در بان بود و اگر فضل ذاتی  
بنویسد چون کاتبی باشد یا دروغ بود یا دل خوش کننده که از ان اقصای گویند و اول گویند که عالم هست  
یا نیست و ما با هم عالم این میگوئیم که هر چه جز واجب الوجود و شاید که هر یکی را جدا جدا عالم  
خوانند چنانکه عالم عقل و عالم نفس و عالم ملکوت و ارواح و عالم افلاک و عالم علوی و عالم سفلی  
و عالم کون و فساد و عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان و همچنین شاید که جنس را یا نوع را بر سبیل  
عاریت عالم خوانند و آنچه گویند پیچیده هزار عالم را بخاست با اگر گویند عالم مور و عالم ذره و عالم  
باشد پس برای العین می بینیم که عالم هست و اگر بدین سنی عالم ارواح گویند از ما معلوم است بلی انجا

که جسم از اینجا که جسم است نمیکنند و نبات برزیده و افلاک بی نفسی چنانچه بگوید و کبریا و اگر تن حیوان را  
نفس را برزیده و مرکز حرکت و دلیل برین مرکز حیوان است و مرکز چیزی دیگر نیست حرارت جدا شدن  
جان از تن پس بران درست شد که بهم عالم ارواح است و بهم عالم اجسام و بوقتی از یکدیگر جدا اند  
و بوقتی یکی یکدیگر پیوسته و چنانست که نفس و بدن ایشان مرکز از یکدیگر جدا نشود و ان عالم علویست و  
افلاک و کواکب پس جواب ای موبران داده آمد انا آنچه بگویم ماهو جواب ای او ان بود که عالم  
گویند یکتوح است بیک بدن پیوسته و بر سهیل سیاست و عنایت و رحمت مدبران میکند  
و این برای العین بدید است چون دوران فلک و حرارت شمس افعال کواکب چنانکه در رساله  
العالم انسان کبر گفته شد پس چون ماهو درست باشد و شرط جواب ماهو آن بود که از جنس اقرب  
جزد بد چون عالم بجز یاد کرده اند او از جنسی دیگر نیست که این نوع او باشد پس جواب درست  
باشد اما آنکه کم مو یعنی عالم چند چیز است گفتیم نفسی است و بدنی انا تفصیل این نفس و بدن در  
رساله کون و فساد و شمار عالم و غیر آن گفتیم انا ای شئی مو یعنی کدام چیزی است برای العین همچون  
و حصول معلوم است که از دورای فلک محیط تا مرکز خاک کدامی است و تفصیل نفس و عقل و افلاک  
و کواکب و عناصر و معادن و نبات و این حیوان است این هم جواب کم مو باشد و هم جواب  
ای شئی مو انا کیف مو یعنی چگونه است و بر حسب طبیعت است که بد پیوسته است در ملک  
و بوی طعم که حس است از کیفیت را بر موجب طبع عالم بود اینجا که طبع مردم مرکب بود چون حرارت  
و رطوبت و یوست و برودت و حرارت و رطوبت و برودت و حرارت و رطوبت و برودت و حرارت و رطوبت و برودت و  
یوست و برودت و یوست و معتدل و طبیعت خاصه یعنی آنچه در فلک و کواکب است  
اما این مو یعنی کجاست او در میان نفس کل ایستاده است چون در شکم مادری انا متی مو یعنی  
تا کی باشد و همیشه باشد از آنکه فاعل این فعل و قاصد این قصد نه طبع است که فرسوده شود و هر  
فاعلی که فعل کند یا از امری کند یا از طبعی کند و یا از رحمت کند و لا بد که عالم فعل فاعلی است از  
آنکه نه واجب الوجود است و گفتیم که فعل واجب الوجود رحمت محض است و فعل و شفقت باشد  
بر ممکنات و وجود پس اگر فعل نفس کل را مر واجب الوجود است انا منقطع نخواهد شدن از آنکه  
انقطاع رحمت و شفقت از واجب الوجود و انا باشد از آنکه شفقت واجب الوجود چون باشد

و واجب الوجودی بود باشد بر کز پس منقطع شود و اگر گوئیم از طبع میکند نفس و اخلاق و کواکب طبع  
 نیست پس هم حجت باشد و نفس از حجت کردن ان محقق باشد و حجت عقل بر نفس از واجب الوجود است  
 و حجت واجب الوجود از واجب الوجود است ان هرگز منقطع نخواهد شد پس همیشه خواهد بود و ان  
 امر موافق این از بهر هر است از بهر آنکه آثار حکمت حکیم به پدید آید و همچنین باقی نماید تا من موافق این  
 بهر که است در علت باز گوئیم تا مگر نبود و همچنین بر سخن و بر حالی باید که از حقیقت آن خبر برسد و آید  
 و گوئیم لفظ حکماست که ان الطبیعه انما تفعل شئنا باطلا یعنی طبیعت هیچ فعلی نکند که ان فاسد  
 بود و اگر چیزی در حقیقت فاسد نماید ان از قبل نبوده و اگر نه از بهر صلاحی بود پس حقیقت است که در  
 عالم فساد نیست اما آنچه از فساد نام نهاده اند یعنی کون و فساد ان فساد عرض باشد و خبر از  
 و جسم را و هیچ فسادی در جسم انسان ظاهر بر اثر قتل نیست و اگر اندر وی حیف بینند آن فساد را  
 بلکه زنده کردن جانست و زنده کردن جان صلاح محض است و درین سخن بجای خویش بهتر که گوئیم  
 پس علت گوئیم که هر چه وجود و بختیستن بود و در چیزی دیگر اندی بود ان چیز اول علت گویند  
 و این خبر دوم مایه وی در وجود است چیزی هست که از ایک علت است چنانکه عقل را پس در  
 چیزی باشد که او را دو علت بود چون اخلاق و کواکب و چیزی هست که او را چهار علت باشد  
 چون معادن و نباتات اهلی موجودات از علت واجب الوجود است و حجت و شفقت  
 وی و عقل معلول کس است و عقل علت نفس است و نفس معلول ای است و نفس علت مایه وی است  
 و مایه معلول او است و مایه علت جسم مطلق است و جسم مطلق معلول ای است و جسم مطلق علت  
 اخلاق و کواکب است و اخلاق و کواکب معلول ای اند و اخلاق و کواکب علت غائی اند  
 و غنا معلول ایشانند و غنا صر علت معادن و نباتات و حیوانات و کفیم درین رساله که هیچ نبات  
 نیست که از نبات بغایت چنان لیل بود که در مثلث آتاکلی اول که در راست از ان بهر  
 که علت دو است و روشن تر ازین گوئیم که علت ان است و لیکن طبیعت است که حد وسط است  
 از آنکه نشاء یکشن که در واجب الوجود در حقیقت صورت انسان کاشت باید که در میان حقیقت  
 حقیقت و منی و لیکن صورت آن کاشت که بر بسبب علت واجب الوجود میرسد مثال این چنانکه  
 یاد کردیم است علت است بود و است علت است بود پس است علت است بود و اگر میان او

ح علت است بودی خود در آن هیچ بودی دعاقل قرار داری که الف علت است و در عدد  
چنان بود که گوئیم یکی علت دو است و اگر علت سه باشد بواسطه دو باشد از آنکه تا دو نباشد حرکت  
سه نباشد یکی بواسطه دو علت سه باشد چنانکه با سبب علت آسیاب و لیکن اگر چرخ نباشد حرکت  
آسیاب هم نباشد و این مثالی است روشن باشد خاصه کسی که اعتقاد دارد که واجب الوجود که سبب  
از بهر آن آفرید که انسان را خورد و این که محض است از آنکه نه است که علت ده است و حقیقت  
نه جدا باشد و خاصیت یکی جدا پس یکی علت نه نباشد تا بهشت در میان نباشد پس واجب الوجود  
شیر را آفرید که شیر را شیر فلک آفرید و شیر خواه انسان خورد و خواه بره چرخ روزه که اگر انسان خورد  
سبب شکستن دندان چنان بوده باشد و چشم عقل بر فسانه بود و همچنین بره و دلیل بر قربان از بیم  
همچنان علیها السلام و قربان کردن دیگر همچنین کاه و کوه و آنچه بدان مانده خاصه است تحت  
صلوات الرحمن علیه پس عاقل نیز گوید که یک علت ده است بل گوید اگر یکی بودی ده بودی بی  
هیچ شکی و دلیل دیگر آنکه مثلاً زید خانه بکشد و اسنادی خویش در آن به بد کند مقصود آنکه باید آنکه  
او قادر است بر بنای خانه بمرحمتش و از عمر میراث بگیرد و بکشد و شعله به بنده سیار  
تا دندان کند تا ظلم ظالم بسیار است آن دندان پسند کند و باید دارد پس نهانی گوید زید سبب  
و علت غدا بمن بود مثال خانه زید و فعل واجب الوجود و مثال خانه عقل و مثال عمر و نفس و مثال سپهر  
عمر و هیولی و مثال شعله شیر فلک و مثال بنده شعله شیر زمین و مثال ظالم دندان با مظلوم که بظلم او را  
دندان کند آنکس که او را شیر بخورد و اگر انصاف بد بدین مثال تحت روشن است و اینجا  
دقیقه دیگر است مثلاً علت خانه بوقت کردن زید بود و آب و گل و مکان و زمان و حی خانه اگر زید  
نباشد فاعل خانه نبود و چنان بود که کتاب بی کاتب محال بود و اگر مکان و زمان نبود خود نه زید بود  
و نه خانه و اگر هیولی بود که خاکست خانه هم نبود از آنکه زید خانه از بهر شست کند خواه از بهر شستن  
و خواه از بهر کسی دیگر پس چون زید از خانه خارج شود علت خانه زید بود از آنکه علت خانه فصل شست  
و چوبست که خانه را پای میدارد زید علت هستی خانه نباشد بل علت کردن خانه باشد پس اگر بره کند  
کسی بدان خانه فرو داید یا کاروانی یا جماعتی بعضی از حیوان و آن خانه از علی چون از آن یارین زده  
یا فرو شود که روزگار رفیع و آن جماعت را هلاک کند زید علت هلاک جماعت نبوده باشد چه

علت ملاکت جماعت نیستی و یو به مصطف و باران بودند زید پس نقل خاند و فرمود کی بر میزان اطمینان  
 ارفعل ید و همچنین انگش که کسی کرد از نهر راحت خود تا به برکت خلق و هر که از اید تعالی روشنایی داده باشد  
 برین نذر کفایت باشد و بود که او را خود بدین حاجت نباشد و الله اعلم

رساله حکیم

### رساله دهم از ششم سیوم در حد و دار گفت متقدمان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ما در جمله کتاب منطقی کتاب پنج گانه گفتیم که حد چه بود و اینجا رساله  
 آورده است در حد و مفرود و لیکن چنان تمام نمود که منطقیان را شاید نیز شریخ برار رسم باز نموده بود  
 و اگر حد بود و خدا قاضی بود نه بانی الا الله کی پس ما از کتب بزرگان مانند اشارات و تمهیدات که ابو  
 علی کرده بود و کتاب تفاوت الحکمه که حسن بن جریر اصفهانی کرده بود و کسانی که بعد از ابن جریر طلب  
 کرده بود جمع فرزا آوریم از حد و هر چه منطقیان را بجا آید و ما در اول این کتاب یاد کردیم که  
 آنچه حد باشد یا نگیرد بود یا بی بران بود هیچ با و نگینم و آنچه باید فلسفه و انچه نیز است باید کردن  
 زیاد است کنیم پس این جمع حد و از بهر آن آوردیم تا آنچه ضرورت تر باشد درین کتاب بیشتر باشد  
 پس گوئیم بعد از واجب الوجود هر چه است از محیط تا مرکز بدو ششم است یا بسط است یا مرکب  
 و بسط معقول باشد و خدا و الاحمال یا آنچه در خوا بود نشانید کرد و باشد که بعد رسم جواب او  
 نشانید داد و مرکب یا بجز بصردیده یا بدیده نیاید و هر دو را حد باید نهاد تا در علوم بکار برند و از این  
 منطاطه نیاید و در نهادن حد بسیار راجح است خاصه حکیم را از دو چیز اول آنکه حد نهادن سخن در  
 راه که باید کند و هم حکیم را از آن برسانند که تا لیفها در آوردیم آنکه چون از جسم پرسید که حد فلان چیست در  
 حال معلوم شود که مرد و اناست یا جا بل است و حاجت نیاید با سخنانهای بسیار اما اصل حد جز  
 آنکه در صناعت منطقی نباشد و آن بهندازین آن طلب کنند که چه چیزی از آن چیزانوی بداند چه حقیقت  
 و ذات آن چیز در این باشد تا محمولی ذاتی فرو نگذارد الا که در تحت آن حد و در خوا بقوت ماده و خوا  
 بقوت فعل با جمله زیر این سخن در آید تا نگاه که او اصل کنند و اجزاء آن بدینند جمله معانی ذاتی اینجا  
 یافته باشند اگر آن چیز خاص باشد یا نگیرد که خاصیت بسبب وی ثابت شده است و دیگر که عالم باشد که این  
 و جمع در حد نیار ندخواه لفظی موحود و خوا سخنهای بسیار چه اگر لفظ موحود سخن تمام نشود و سخن را حاجت

سخن در حد  
 سه که کند

این برادر  
 هاشمی از نایب احمد است

باشد بمقتضای حد علم است یعنی که ماه و اول تقصیر در حد که از لفظ موجود خبر دادن بود که چون برسد که  
 حیوان باشد که جسم که حس دارد و این حقیقه حیوان معلوم نشود و آنکه در حیوان بسیار چیزی هست  
 از حس تا آنکه باید که در حد بود چنانکه گوید که حیوان حسی نامی است که جان دارد و غذا یا به و حساس بود  
 که بر او نفس حرکت کند پس این حقیقت حیوان معلوم شود و بیشترین قصد حکما در نهادن حد آن بوده  
 که حقیقت باشد و هم نیز میان ذاتی و عرضی کنند و نشاید که حد کنند چنانکه تمیزها بود و حقیقت معلوم  
 نشود و این یعنی بسیار مثلا چون حد مردم کند گوید مردم جوهری نامی است جوهری است اجناس است  
 و حیوان گفت که جنس اقرب است حرکت و نمو و جسم و جوهر و کذا است و در حقیقت شرط آن است  
 که هر چه در حد و باشد چون صورتی شود و نفس جمیع که اگر آن چیز را از جوهری هیچ چیز دیگر نباشد الا  
 آنکه در تحت آن حد در آمده باشد چنانکه حد مردم کند گوید مردم حیوانی نامی است هر معنی که در مردم  
 است و حیوان است الا نطق و آنچه زیر وی است پس بدین مدخلی نیست که انصورت یکجا  
 فرو گذاشته است و آنکه در مردم دو وصف است یکی حیوانی و یکی کویایی چون حد حیوانی و کویایی  
 دانسته اند و از حقیقت هر دو پدید می شود هیچ وصفی از آن مردم نبود الا که ظاهر شود پس لابد است  
 نگاه داشتن جنس اقرب تا جمیع ذاتی در آن باشد و آنکه در جنس اقرب همه جنسها بعد تصور باشد  
 و جنس اقرب همچنین سورت مقدمه و آنکه جنس اقرب که همه جنسها بعد در آمده باشد مثلا چون  
 گفت حیوان در و هم نامی است و هم جوهر و هم حرکت و غذا و جسم و جوهری جمله در تحت حیوان  
 است و چون گفت ناطق نفس انسانی و نیز و نباتات و معقولات و خاصیت با چون خنده و گریه  
 و ضنا عبا و از ثبوت که نایه شرف انسانست باید توانی که او دون انسانست در تحت کویا  
 کویا آمده بدانند که حکما و بزرگان عاجزند از حد کردن بهیچا که آنرا هیچ حالی در نمی شنایند یافت و  
 اگر در یافته می شود عبارت در آن نیز سه و زبان ترجمان آن بوصف حقیقی نمی تواند کرد و ما چنین  
 شرط کویا در حد و خطا که افندا تا خطا در حد یا از جنه جنس افندا یا از جنه فضل افندا از جنه هر دو را  
 آن باز نمایم تا آنچه از جنه جنس باشد چنان بود که گوید مردم جسم است کویا و آنچه شرفی از جسمی است  
 و آن جو نیست بلکه شرف جسم بجسم کرده و آنچه از جنه فضل بود چنان بود که گوید مردم حیوانی تمیز از این  
 خطاست از آنکه کویای فرق تمیز است و تمیز تحت کویای افندا و کویای تحت تمیز بقیه از آنکه

تمیز باشد و جوان را تمیز بود و همچنین بسیار جوان است چون اسب که آب پاک نخورد و در خوش  
نمیز کند و دیگر آنکه کا و دوزخ که بر تنجاست نخورد و چون خاک و سبک که خداوند خویش را نشناسد  
و آنچه از جنه جنس و فضل بر دوا افتد چنان بود که گوید مرزوم جیمی است متحرک و جسم جنس بعد است متحرک  
اگر چه ذاتی مردم است جمله صفات زیر وی نمی افتد و از جمله قد با ما است آن باشد که ماده چیری  
سجای جنس نهند چنانکه گویند شمشیر آبی است بر نه و این ماده شمشیر است از جنس شمشیر  
باینکه گفتی که شمشیر آبی باشد از این کرده پس و نیز می آید چون نیزی کار داند بر خاک پس این است  
الکست بناد و در آن خطا بود و باشد که جزو اسبهای کل نهند چنانکه گویند ده پنج باشد و چندی دیگر و این  
خطاست از آنکه پنج دانه جنس ده است پس باید گفت که ده عددی باشد چون ده بار یک از  
وی مغلطی هیچ نماد و یا عددی است که از دو و پنج آید و اگر چه این فضل ذاتیست و لیکن بین حای  
ده شناخته و همچنین باید که چون حد کنند گاه دارند چنانچه حد تراف کنند و تراف آن بود که نام  
بگردانند چنانکه گویند زمان چه باشد گویند بی باشد یا گویند هر چه باشد گویند او را بنامی اسد گویند  
و زمان و در دست یکی باشد و بشیر و اسد همچنین یکی باشد و دیگر آنکه بصد حد کنند چنانکه گویند قدرت  
چه باشد گویند آنکه صد حد نیست پس هر دو محمول بود و معلوم نشود و حد بخیری باید کردن که معلوم شود  
نه محمول شناخته بودند نه شناخته و همچنین حد بخیری که اصل بخیری باشد بفرج آن خیر کند چنانکه گویند  
چه باشد گویند آنکه از شمشیر کنند و یا چنانکه ابوعلی سیکوید افشایب که ام ساره است گویند  
روز بر آید و اگر نیک اندیش کرده آید درین حد ها که گفتیم هیچ شکلی مشکلی ننماید و آنچه با گفتیم  
از کتب اجمع حدود از آنچه بوعلی آورده بود و دیگر حکیمان آورده بودند بیاوریم حد حد کفای  
باشد که دلالت کند بر حقیقت چه چیزی و کدام چیزی از چه و بسیار چیزی بود که او را فضل ذاتی  
بنود ملی او را خاصه باشد و بدان حد او کنند و از رسم خوانند و رسم جنس قرب بود و خاصه  
خیر چنانکه اسب از فضل ذاتی نیست چنانکه بدان فضل او را تمیز کنند لایسته که در هیچ جوانی نیست  
و الا اگر تان گوئیم سبک بهتر از او باشد و اگر بنشین گوید کا و دوزخ و شتر به جای سبک  
و همچنین بسیار به خیر است که او را رسم شاید و حد شاید و رسم از دو گونه بود او را تمام خوانند چنانکه  
گویند حد کفاری بود سبک که آورده اگر جنس قرب خیر و عرض لازم بود و چنانکه گویند رسم کفاری

بود که چیزی را بدان نشناخته اند از روی ذاتی صفت اسم باری واجب الوجود است و او را احد  
 نباشد از آنکه او افضل نیست و او را ترکیب نیست و هیچ چیزی بر وی پدید ندارد و اگر انبساط  
 اید این فرض خود می گویند و او هستی است که بعد و بسیار شود و متجری نشود و متغیر نشود و این شرح  
 نام او باشد حد عقل معنی است مشترک معنی بسیار دارد اول آنکه گویند عقل قوتیست که بدان  
 تمیز کننده میان کار با و نیک و بد و اعتقاد نیک را از اعتقاد بد و دیگر گویند عقل کسب است از تجربه  
 آنکه مردم تجربه میکنند در آن حد این قسم آن باشد که گویند که عقل معنی است که انبساط مقدمات  
 کند بر آنچه خواهد که بداند حاصل است بدست آوردن و طلب عرض خویش و حد کنند و دیگر گویند  
 عقل معنی پسندیده است در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون و جهت کارها آید این  
 حد و در گفتیم در حد عقل معنی اسم عقل است اما حکما او را حد کنند گویند عقل تصور با قصد نهی است  
 که در نفس مردم حاصل شود از آفرینش اول و بومی دیگر گویند عقل دو قسم است نظری و عملی اما عقل نظری  
 حد کنند گویند قوتیست و نفس که جلوه کلی کلیات را در یاد و مبسوط و عقل علی قوتی باشد در  
 نفس که ابتدا قوتی کنند شائق با اختیار کردن جزیی که حکمان بدانان کجایان در فعل او و دیگر  
 عقل هیولانی گویند و او را حد کنند که عقل هیولانی قوتی باشد مستعد بود چیزی را که از مادت مجرد  
 بود و دیگر بفعل خواهند گویند عقل بفعل کمال نفس است در آن صورت که خواهد تا چنانکه خواهد  
 آن چیزی را تصور حاصل کند و انقوت بفعل او و دیگر عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و  
 گویند عقل مستفاد قوتی مجرد باشد از مادت تا از پیرون تحقیق چیزیایی کند که نفس را اما عقل کلی را  
 که عقل فعال گویند و او را بدو وجه حد کنند اول گویند عقل فعال جوهری بود که صورت همه چیز را در وی بود  
 و یکت چیزی است او بود متجرد از مادت و اصل همه موجود است باشد و وجه دوم گویند عقل جوهری  
 باشد کلی که عقل هیولانی را از قوت بفعل آرد به آنکه بروی تا به حد نفس نفس اسمی باشد مشترک که مردم و  
 حیوان و نبات در آن مشترک اند و بعضی دیگر انسان و ملائکه میر کیست درین نفس اول اعداد  
 بود که گویند نفس کمال جسمی طبیعی است که درین جسم خداوند جیاست بقوت و بعضی دوم گویند  
 نفس جوهری است جدا از جسم و آن کمال جسم عینده است که او را می جنبه با اختیار و گویانی در  
 با فعل یا بقوت و عقل کلی گویند و نفس کلی گویند اما عقل کل و نفس کل است که در می محیط است

و نفس کلی عقل کلی است که بر اشخاص اند یعنی انسانند یعنی عقل فراطون و نفس فراطون همچنین بدو عقل نشاء  
گفت که نفس و عقل و زید و عمر یکی باشد پس این نفس و عقل کلی گویند یعنی عقل و نفس هر یک را یکدیگر گرفته صورت  
صورت را بسته وجه حد کنند گویند صورت را حدی باشد بر چیزیهای بسیار در جواب ما بود آن نوع  
بود یعنی صورت نوع نوع بود و وجه دوم گویند صورت چیزی چیزی دیگر استاده نه چون عرض بی  
چون علم نفس و عقل و فضیلتها می رود و وجه سوم گویند صورت جوهر باشد بسیط که جمله اجسام بی  
قائم باشد و اگر چه بسیار گویند که صورت کنند جمله تحت این سه حد فاشد بیولی و بیولی و بیولی  
بود بسیط که وجود او بفعل بود و بقول صورت کنند و همه حد با که بیولی را کنند تحت این حد افشاد و مجموع  
موضوع چیزی باشد اول چیزی دوم را که یعنی و صورت آن چیزی اول تقدیم باشد بر دوم چون  
بیولی که تقسیم داد و جسم حد ما دست نامی باشد جمله بیولی چون بیولی اول و بیولی دوم و بیولی  
سیوم و بیولی چهارم اول چون جوهر بفعل جسم مطلق از آمد و بیولی دوم افلاک و بیولی سوم عناصر و  
بیولی چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است جز از حیوان و منی را درین جمله آمد حد عناصر و عناصر حیوانی  
مشترک چیزی را چون نفس بیولی را و بیولی جسم و عناصر اجناس سه گانه را و خدا و آن بود که گویند عناصر  
ماده باشد که وجود چیزی دیگر از وی باشد حد استقسط جسم اول باشد همه جسمها را که ادلی باشد و بنابر  
تحلیل جسمها باشد قدر کن کن جسمی بسیط باشد و ذاتی عالم باشد چون افلاک و عناصر و طبیعت  
طبیعت مبدا و است بذات از جهت حرکت و سکون که در ذات او باشد و بذات عالم سفلی  
بدوست خاص جسم جسم جوهری بود مرکب که طول عرض و عمق دارد و خواه عالم فوق خواه عالم  
سفلی باشد جوهر جوهری بود که در شش صفت بود اول آنکه قائم بخوابیدن بود دوم آنکه اشارت  
در نشاء یافت و مقصود از وی حاصل شود و سیم آنکه در هیچ موضعی نباشد و چهارم آنکه هیچ چیز  
او نباشد از جوهر جسم آنکه صفت جوهر بود و با اختلاف صورت نکرد و قدر عرض عرض چیزی  
بود که بخوابیدن قائم تواند بود و او را باجلی حاجت بود و محمول بود در جوهر حد ملک ملک جوهری  
بود بسیط که او را حیات و نطق باشد و عقلی بود و نمیرد و او واسطه بود میان واجب الوجود  
و اجسام راضی اما بعضی از آن عقل باشد و بعضی نفسی باشد و بعضی جسمانی حد فلک فلک جسمی بود بسیط  
کردی که قبول کون و فساد نکند و بطبع متحرک بود و حرکتی کردی کردی که در یک نقطه حد کوب کوب جسمی بود

بسیطه گوی که جامی طبیعی اود است فلک باشد و قابل گون و فساد نبوده و نورانی بود و حرکت می کرد  
 بود خدا قیاس آفتاب کو گوی باشد بزرگتر از همه کواکب و نور او بیشتر و جامی طبیعی او در فلک چهارم  
 خدا قیاس آفتاب کو گوی باشد که جامی طبیعی او نخستین فلک بود و نور از آفتاب می رود و لون او  
 او سیاه بود و چون حیوانی بود حیوانی ناطق شفاف و رسم او بود که بشکلهای مختلف دارد و هر  
 و چندی نام وی است و شاید که هم رسم باشد و هم معنی نام او بود و خدا نقش آتش جرمی بود بسیط که  
 خشکی و گرمی و حرکت و نور زانی و است و حرکت وی از میان بود و قرار وزیر گوی ماه بود و خدا هوا  
 هوا جرمی بسیط است و طبع خاص او گرم و تر است و شفاف و جامی او زیر کره آتیش است و لطیف  
 خدا آب جرمی بسیط است و طبع خاص او سردی تری بود و شفاف و حرکت او اگر ساکن بود  
 این معنی ساکن بود و خدا زمین جرمی بسیط است سرد و خشک و در طبع حرکت بر کوهش و اگر جرمی  
 از وی بر دارند طبع بجای خویش باز نماند و خدا عالم عالم جمله موجود است جز اوقات واجب الوجود  
 و گویند عالم طبیعت و عالم نفس و عالم عقل خدا حرکت حرکت کمال و است به آنچه در قوت است تا  
 بفعل آید و حرکت کل گویند و آن حرکت آسمان است و هر چه در میان وی است بهفت جهت  
 حسی و معنوی خدا هر دو معنی معقول بود که او را اضافه کنند بعضی زمان و خدا زمان مان مقدار  
 حرکت باشد از اوقات از آنکه گذشت و آنکه نیاید و این را الآن خوانند و بپایستی اکنون خوانند  
 خدا اکنون اکنون دو کناره باشد و در هم اندامان گذشته و آینده و خدا نهایت نهایت محلی باشد  
 یا معقول یا محسوس که در این باشد نقطه نقطه دانی بود که شمس پذیرد و نهایت خط باشد  
 خدا خط خط مقداری باشد کشیده که از جهت نهایت پذیرد و نهایت سطح باشد و شاید که از جهت  
 دراز پذیرد و سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید دو قسم بر وی افتد که از افق است و نهایت  
 جسم باشد خدا مکان مکان ناطق جسمی جرمی دیگر در آمده باشد و شاید که یک جسم را یا یک جرم را  
 در دو چیز مکان باشد چون آب که سطحی از مکان او زمین باشد و سطحی هوا باشد و شمس که سکون خالی  
 باشد بعد حرکت و این معنی اسم است خدا سبکی سبکی بریدن مسافت و دراز باشد بر نالی اندک  
 و بهتر آن باشد که زودی از اندک سبکی بد معنی باشد یکی آنکه صد ثقیل شده و دو میسر و دو گردن پس  
 او را و لیتر باشد که گویند زودی رفتن و مسافتی دراز باشد بر نالی اندک خدا دیری دیری یعنی بطول

بپایری و بر رفتن بود و گویند و بر رفتن حرکتی بود که مسافتی اندک بزمانی دراز برود و حرارت حرارت  
 جلونگی و در جرمی جسمی که جمیع گندمیان آنچه جسم باشد و آنچه بر خلاف جنس باشد از آن متخلل کند و متخلل باشد  
 قدر و دوت بر دوت جلونگی باشد در جرمی با جمیع گندمیان جنس و با جنس قدر و طوبت رطوبت  
 کیفیتش باشد در جرمی جسمی که اگر قوت ماسکه باوی باشد از وی بکلی آید و زود متخلل شود و حدیو بست  
 پیوست جلونگی باشد در جرمی که بر کسب جمع شده باشد و شاید که این هر چهاره از هم خوانند و شاید  
 که معنی اینهم خوانند قلت قلت وانی که وجود ذات چهری دیگر از وی باشد و این چیز اول وجود  
 و سلب نه از دوم باشد و این وجود فعل باشد نه بقوت حد معلول معلول وانی باشد که وجود او از  
 غیر می باشد و نسبت اینچنین آن وجود فعل باشد حد ابداع ابداع ماتی شکرست که دو چیز از هم  
 توان کردن یکی بنام دادن چیزی باشد نه از چیزی و نه بواسطه چیزی چون نهادن علمها و علمها و چون  
 عقل را که از بار میغالی آید و دوم چیز که بسبب چیزی دیگر باشد یعنی که چیزی بی سببی بواسطه و چون آن سبب  
 نباشد این چیز نباشد چون کردن چرخ از آب که اگر آب نباشد چرخ نکرده و حد احداث احداث از نو  
 به پیدا آوردن بود و حد او چنان بود که گویند احداث بدید کردن چیزی بود و بعد از آنکه نبوده باشد  
 و این از زمانی خوانند یعنی در زمانی بوده باشد و نوع دیگر بود و آنرا غیر زمانی گویند چنانکه گویند احداث  
 وجود فایده بود در عقل که در آن بقوت بوده باشد پس فعل آید و این از زمانی نشاید خواندن حد قدیم  
 قدیم دو گونه بود یکی بقیاس و دیگر مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که زمان بیشتر از زمانی دیگر باشد اما  
 قدیم مطلق بدو وجه بود یکی قدیم بود بحسب زمان و دوم قدیم بحسب ذات اما آنچه قدیم بود بحسب  
 زمان چیزی بود که وجود او در زمانی یافته شود و اما قیاسی چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن سببی  
 باشد که وجود او را ابتدا نبود و آن واجب الوجود است و علای حد جنس جنس کناری بود و چیزها  
 بسیار که بنوع مختلف شوند از جواب ما هو قد فضل فضل کناری بود و چیزها نیکه بنوع مختلف  
 شوند از طریق امی شی حد خاصه خاصه محمولی باشد بر چیزها نیکه شخص مختلف شوند و بصورت متفق  
 باشند حد کم کم صفی باشد خاص چیزهای را که بقدر و عدد باشند حد کیف کیف صفی باشد چیزها  
 که مفارقت کنند از آن چیز چون عرض عام باشد چون سفیدی جامه را بی چون بر دوت آب را  
 حد فعل فعل تاثیر باشد در موضع از حرکتی که از نفس حرکت کنند آید حد روح روح جمعی بود و هوای

شع  
 صفت  
 باشد  
 بنوع  
 مختلف  
 در  
 جواب  
 ما  
 هو  
 قد  
 فضل  
 فضل  
 کناری  
 بود  
 و  
 چیزها  
 نیکه  
 بنوع  
 مختلف  
 شوند  
 از  
 طریق  
 امی  
 شی  
 حد  
 خاصه  
 خاصه  
 محمولی  
 باشد  
 بر  
 چیزها  
 نیکه  
 شخص  
 مختلف  
 شوند  
 و  
 بصورت  
 متفق  
 باشند  
 حد  
 کم  
 کم  
 صفی  
 باشد  
 خاص  
 چیزهای  
 را  
 که  
 بقدر  
 و  
 عدد  
 باشند  
 حد  
 کیف  
 کیف  
 صفی  
 باشد  
 چیزها  
 که  
 مفارقت  
 کنند  
 از  
 آن  
 چیز  
 چون  
 عرض  
 عام  
 باشد  
 چون  
 سفیدی  
 جامه  
 را  
 بی  
 چون  
 بر  
 دوت  
 آب  
 را  
 حد  
 فعل  
 فعل  
 تاثیر  
 باشد  
 در  
 موضع  
 از  
 حرکتی  
 که  
 از  
 نفس  
 حرکت  
 کنند  
 آید  
 حد  
 روح  
 روح  
 جمعی  
 بود  
 و  
 هوای

نسخه  
ماهی طلس

لطیف کرد و اعضا نمود کرده باشد و بقوت خویش با وی فعل نماید هر سهوه انکیرش بود که در بدن  
و خداوند بدین اندک طلب شوق و عرض این جوانی بود و عشق و عشق سخن بسیار است و جمله بر  
علاقه یکدیگر از احدی نیست الا آنکه نامسطن حکیم عبارتی بگوید آن سخن نزدیک بود و چنانکه گوید  
عشق مثلاً که در معانیست بسبب جهانی سبب غلبه شوی که بر او می باشد حد حسن حس فانی باشد نفس را  
که محسوسات بوی دریافته شود و حواس الکت وی باشد حد تحیل بخیل ایستادن صورت محبوب  
بود و نفس بود آنکه صورت جدا شده باشد و این در پیش و مانع باشد حد فکر فکرت نقص کردن باشد  
و این سخن ای که بدان راه معرفت چیزی رسد دان در میان و مانع باشد حد ذکر ذکر کا بدین سخن  
چیزی گذاشته بود و ناوقت آنکه نفس او را یاد خواهد بود بر چه زبان و به حد خلق خلق عالی بود و نفس را  
که مرد در بدن خوانند که فردی کشیدی اختیار و نزدیک من این بخوم تعلقی دارد و بجای عطار  
و فکر حد غضب غضب خوشتر است در وقت آنکه انتقام خواهد کشید حد کون کون بیرون  
این چیز نیست از قوه بعضی حد فنا و فنا و بیرون شدن فعل باشد یا بقوت کون چیزی دیگر  
شریفه ازان یا کمتر حد علم علم صورت معلوم بود در نفس عالم بسبب بعضی چیزهای کلی حد قدرت  
معرفت ایستادن نفس بود بر چیزهای چنانکه هست بحقیقت حد قیاس قیاس سخن بود و مجموع از  
سه حد و دو مقدمه که چون پذیرفته آید سخن ازان لازم شود حد بران بران قیاسی بود یعنی که فایده  
شناختن هستی چیزی و هستی بسبب چیز بود حد تصور تصور حاصل شدن معقولات بود و نفس  
مردم حد ظن ظن کشیدن دورای بود پس مردمانی آنکه حقیقت دانند که بر کدام اعتماد است  
حد و هم و هم موافق ظن باشد الا آنکه و هم بسیار چیز است آورد بدست و لیکن بران باشد حد  
و هنر دهن نیکی و نیکو باشد میان چیزها حد رای رای غایت پرسیدن قوه فکری باشد حد شک  
شک رد کردن یقین باشد بدانکه این مسئله را نفیست یا نیست و ابویض فارابی گوید شک  
ایستادن نفس انسانی بود میان دو چیز که متساوی باشد در حق و باطلی حد باطل باطل رای بود بر  
احتمال نه آنچه عقل پسندد حد خیر خیر رای بود پسندیده عقل که میل بدان باشد حد شر شر رای بود  
که عقل از او بر بد پسندد حد خوف خوف باشد شدن باشد بگنایست از بهر ضرری که بوی  
خواهد رسیدن حد رجا رجا شوقی باشد بچیز که در آن نفع خواهد بود حد ادا ادا است شوق

نفس ناطقه باشد بچیزی که در خودی بود حد نیست نیست اینچنین نفس باشد بچیزی که طالب می بود حد عزم  
 غم است و آن را می باشد حد قصد و قصد غم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حد حسی یا اختیار از رو  
 نفس ناطقه باشد به آنچه بهتر بود حد جوهر زیان کردن بچیزی که عقل ناپسند و حد عجب عجب هستی  
 باشد نفس که مردم در بندگی ناکه مستحق باشد یا بیشتر از ناکه یا حد تمام تمام چیزی بود که چون مردم از آن  
 حاصل شود به هیچ چیز حاجت مند نشود چون عدل حد محبت محبت میل نفس مردم بود بچیزی که تا بان یکی نبود  
 حد جمالت بحالت رسیدن نفس باشد از آنکه نقصانی در وی آید حد رحمت رحمت رسیدن نفس باشد  
 از آنکه او را رنجی رسد حد حیا حیا رسیدن نفس باشد از آنکه بنا کند از او روشنی بدید آید حد بلاغت  
 بلاغت سخنی باشد که اول او از خواستش نماند و ظاهر او از باطل او بداند و اندکی از آن فایده بسیار  
 باز دهد و سخن در آن بکار نیاید حد کریمه کریمه فیضی بود که در دل آید از محنی در طو بات ایضا و در بدن  
 تا از آن بخار در دماغ بدید و از آن بخار در چشم نظر پدید شود همچون بادان حد زیدکی زیدکی در فتن  
 عقل باشد برودی حد وفا و فاضل می بود سبب چیز را و آن چون در فتنی بود حد شجاعت شجاعتی شجاعتی بود  
 نفس باشد بچیزی ناپسندیده حد لجاج لجاج می بیند و ستیزه نفس بود بچیزی که عقل را نفس از  
 آن باز میدارد حد حزم حزمی راحت یافتن نفس باشد از چیزی که بدان آرزو دارد و حد سیاست  
 سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی حد جود جود دادن بیشتر و بهتر چیزی باشد از آنچه  
 بودی آنکه طلب مکافات کند حد قوت قوت آشکار کردن فعل باشد از فاعل حد قدرت  
 قدرت تمامی ظاهر کردن فعل بود و قوه خاصست حد محال محال ای بود میان دو چیز نامناسب  
 باطل حد تیز تیز جدا کردن باشد میان چیزی بای شکر در یک معنی حد عزم عزم اجزاء بود از چیزی  
 که بر دیگران باشد حد سعادت سعادت یافتن نفس باشد آنچه طلب او می کند حد حقه حقه ششم  
 بود که زایل نشود چون حقه ما بر مردم تمام الحود

### فصل چهارم و آن ده رساله است که بدین لایق باشد

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که اینجاده رساله بیاورده است در دوازده مذهب مختلفه و همچنین در  
 اعتقادات و عسرت و نهاد یکدیگر و یاری یکدیگر کردن و در این رساله ایالات و تقصیب و میل و خلاف

بنود پس صواب چنان دیدیم که مایک باب بیاوریم به فضل و در بعضی آنچه بفضلهای آن ده رساله  
لایق باشد بیاوریم از اعتقاد و نهاد و طریقت حکما و آنچه ایشان از اول عمر خویش تا آخر عمر بدان  
مشغول باشند و آنچه درین رسایل بیاوریم جمله بی رمرت و هر چه در این کتاب بود بروی اعتقاد  
اول حکمت بود بیاوریم و اگر چیزی بود که بجای دیگر میل داشت البته بدان التفات نکردیم

### رساله اول رستم چهارم در اعتقادات

سازمین

بدانکه ما درین رسایل بسیاری از اعتقاد حکما با کفایتیم و لیکن به نظم است و اینجا بطریق حلی باز  
گویم اول گوئیم اعتقاد طریقی باشد که مردم بدان ایستند و بدان راه جویند بعد از خویش و این  
حقیقت معنی اعتقاد است و دای و مذہب و دین و کیش و شریعت همه بچنین بود الا با آنکه بعضی  
نهاد و پیغمبری مرسل باشد و بنی بدین دین و شریعت همه این خواهد که مایا و کردیم و ابتدا این اعتقاد  
نظری صحیح باشد و در نهاد جهان و آنچه از استخوانند از دون تا اشرف و از محیط کره خارج  
تا مرکز خاک و این نظر نشاید که در الا بعد از آنکه مردم هر اعتقادی که دارند از خویش بیرون نهند  
از چرخه را بهما بخور شوند اگر علم طب دارند خود نیات آمد و لیکن نه استادی طبیب محمد بدست  
آرد و خویش را بر او عرضه کند تا در جمله اعضا او و دریشی و غیره تصرف کند و بگوید که ادا م حلق  
غالب است از اخلاط چهار گانه خاصه سودا و خون سوخته و آنچه فضلا را اطباء از انا لخواصه خوانند  
تا بعد از ازل علت و غلبه آن اخلاط یکماه یا کمتر بر اعانت من مشغول شود و چنان سازد که هیچ گونه  
او را میل به بخت و غضب نباشد و از اندرون خویش با خلق صلح کند و همه اعتقادی شریعتی  
و حکمتی از خویش بیرون نهد پس چون بدین صفت شده باشد آنکه نظردی صحیح باشد و اگر خواه  
که حقیقی بدین حقیقت بدو راه نماید و نظر الا بدین طریق نشاید کرد و این یک طریق است که از  
دوم نیست البته پس اگر چنانکه در ان ایام استادی باید که بدین صفت باشد که یاد کردیم و بدین  
استاد پیوندد و از وی طریق مبداء و معاد خویش باز داند و همه سعادت باشد تا صفت  
استاد تمام آن بود که مرد را باید نیکو خلقت نیکو روشنی متواضع عالم بحکمه علوم آنچه بشریعت تعلی

و آنچه بحکمت جمله معلومش بود و در وی باشد بی خصوصیت و از ازل خلق بخود و منزه بود و اگر کسی بوی بد  
 کند بجای آن بی نیکی کند و مکافات آن بدی نکند و میل جمیع دنیا ندارد و از شهوات کنار دارد  
 و خویش را در بند عیال و موت و نیکار قرار نکند و از خلق خدای سبب علم و دانش هیچ قبول نکند  
 و اگر ناچار باشد بقدری غذا طلب کند و چون چنین مردی بود شامل او را خود بدین احتیاج نباشد  
 و باز صفت نیامیزد و بناستحق علم نیامد و از شح باز ندارد و هرگز بدی کسی نکند و خوشود پس چون این  
 خصلت را در یک شخص دیدی شاید که او را استاد گیری پس اگر مرد ریاضت کرده باشد و چنین استادی  
 بدست آرد و روی اعتماد کند بر چنین استاد حاجت بر ریاضت نباشد پس اگر استاد نباشد  
 بر ریاضت محتاج نباشد از آنکه هر خلطی که بر مرد غالب باشد اعتقاد او بر آن موجب بود و شرط آنکه  
 خلط غالب کدام اعتقاد و خواهی یا بیاورند شاید که و این قدر ریاضت که فرمودیم سخت مختصر است  
 و الا بجز و تواتر معلوم است که یونانیان علم چگونه حاصل کرده اند و کثرت ریاضت ایشان آن  
 بوده است که از طعام بریده اند بندرج چنانکه هر روز سه درم کمتر کرده اند از غذا و اصل تاسی درم  
 باز آورده اند انگاه قدر یکماه بر آن سی درم فرو گذاشته اند و از آن سی درم هر روز یکدرم کم کرده اند  
 تا بده درم باز آورده اند و این غذا ایشان بخود بودی یا روغن یا دارم جو شاییده پس چهل روز  
 قناعت کرده اند هر روز بده درم درین چهل روز هر علم که خواسته اند استیاض کرده اند چون  
 اقلیدس حساب و موسیقی و طلسمات و خواص جوهر و علوم دیگر که عالمیان متفق اند که جمله اینها  
 ایشانست و این ریاضت که ما یاد کردیم در جنب این ریاضت هیچ نیست پس بعد از این  
 جمله نظر صحیح بود و الا اگر برخلاف این بود از میل خالی نباشد و چون نظر خواهر کردن سبب  
 نظر در است منطقی کند و بعد از آن نظر در حساب و هندسه و علم نبات و نبات و عالم علوی  
 و سفلی بدست آوردن و بر حقیقت واقف شدن و بعد از آن در علوم حکمی شروع کردن و از  
 علت چیزی پرسیدن و آنها و مبادی و معاد و از چنین و در هیچ اعتقاد نظر نکردن و حقیقت رومی  
 نماید و حکماء الهی همان چنین اعتقاد کرده اند که البته سبب نبات مردم بود پس گوئیم بدانند که نظر  
 در خویش نباشد و در جوار خویشین مردم چون نظر در خویشین کنند تنی بنید و جانی بنویسد بوی لیله  
 بسیار کنیم که تن از عالم خاک است و جان از عالم ارواح و آن میداند که بنود پس بود و همچنین

اگر انصاف به باد برهان خود هم بود پس خود است از آنکه اگر پیش ازین بودی امروز چون خوشتر را  
 شناخت که پیش ازین کجا بوده است و چگونه بوده است پس چون بچندین دلیل که میداند از پیش  
 ابتدا خوشتر نمی تواند یافت الا آنکه وجود جان این یکدیگر بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است  
 و عالم انسان کبر است پس وجود عالم همچنین وجودین او باشد پس هر دو محدث باشند و هیچ حجتی  
 بی محذی نبود و محدث عالم صانع عالم بود بر که بد که عالم صانع است پس مصنوع کجا بود و اگر کو بد مصنوع  
 صانعی باید از آنکه صانع بی صانع هرگز نبود چنانکه کتاب فی کاتب هرگز نبود و هر که کوید عالمی بدین بزرگی  
 با چندین بدایع و عجایب بی صانع باشد لازم شود که کوید کتابت بی عبادت و علم بی کاتب باشد  
 و این محال محض باشد پس ازینجا بداند که چنانکه پیش ازین در رسایل لغتیم که هیچ چیز نبود و واجب الوجود  
 بخوشتر بود نه بخیر بی و دیگر و خیر بای دیگر که هستند جمله بخوشتر از وی دومی اول ممکن الوجود ندانند که  
 علت جمله اوست و علت واجب الوجود خود نبوده است از آنکه شاید گفت که دو از یک  
 آمد و نشاید گفت که یکی از خبری آمد یا یکی دیگر بیشتر از یکی بوده است از آنکه همه معدوم الا ما لا یقتضی  
 از یک آمدند و یک از خود همیشه بود و یک بر همه سابق است و هیچ یک سابق نیست برین  
 و لیل بداند که همه موجودات جز از واجب الوجود هیچ نبوده اند پس نبوده و واجب الوجود همیشه بوده است  
 بی اولی و چون گفتیم معدوم در انهایت نیست و همه از یکی اند و یکی را اخر نباشد و همچنین همه موجودات  
 از واجب الوجود است پس وجود در انهایت نباشد و واجب الوجود را اخر نباشد و چنانکه یک  
 هیچ پیوسته نیست و چنانکه یکی حافظ همه معدوم است واجب الوجود حافظ همه موجودات است  
 و اگر مسئله ازین مقدمه تا یوخر مشکل شود که مایا و کرویم استنباط شاید کرد و بداندی حاجت نباشد تا اختلاف  
 بدایع حکما بداند که اختلاف ایشان نه در اصول است و اگر در فروع خلافی کنند آن نه خلافی بود که از  
 گفت آید و نزدیک ایشان اصول شناخت واجب الوجود است و فروع نهاد عالم تا باطلاتون  
 در شناخت واجب الوجود آن توحید با گفته است که هنوز نزدیک است اهل دانش بکبر است و از علوم که تعلق  
 باصول فروع دارند آن علمها اشکار کرده است که هرگز کسی نگرفته است اما در فروع چنان کوید که لغضا  
 سخا بدشد و در نشدن فنا و قیاس برای کوید چنانکه کوید واجب الوجود لازم نیست که چیزی کند  
 از آنکه محتاج نیست و آنچه کند از محض کند و انجو محض باشد تا آنکه اور اضلی لازم نشود از آن سبب

که لازم شدن فعل درسته و جع باشد اول آنکه از طبع کند چون بوضوح آنش او حرکت جوهری است و نشاید  
که فعل واجب الوجود این گونه باشد و ما خود متفقیم که خلقت هر فعلی که میکند بخاستی میکند نه طبع از آنکه  
او را طبع نیست پس چگونه روا باشد که واجب الوجود را فعل از نیکی بود و وجه دوم آن بود که کسی نگذرد  
الزام کند و بقرین برآید تا آن کار بکند چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت را و پدر فرزند را و استاد  
شاگرد را و واجب الوجود علت همه موجودات است و بر او هیچ چیزی نیستی ندارد که او را الزام کند یعنی وجه  
سوم آنکه محتاج باشد بدان فعل این را و وجه بسیار است از آنکه احتیاج از فاعله که فرق بود چون احتیاج  
شاگرد با استاد و از بهر نموت بود چون مرده و بسیار وجه دیگر هست ولیکن چون احتیاج گفتیم در  
شده که واجب الوجود در احتیاج کس نباشد و فعل او از روحی احتیاج نبود و اگر وجه دیگر بیاورد جمله زیر  
این هر سه افتد پس فعل واجب الوجود چون بود که چیزی دیگر وجود بدو قسم بود یا طبع مکافات بود  
چون بدل شدن و مرد و سپاس و مدح و شاد و کاد کا می طبع که چون با کسی نیکی کند و طبع ندارد بدل  
و مکافات و فرخی و طبع آنکس بدید آید پس ما دام تا فرخی بدیده از طبع هم مکافاتی نیافته باشد و این  
هیچ در حق واجب الوجود نشاید گفت و باطل باشد اگر پس جو در حمت مطلق باشد و حکما از محض  
جو و کو بد پس بدین قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه طبع و مکافات و احتیاج و الزام  
باشد ولیکن از حمت باشد و این قیاس شرطی منفصل است پس گوئیم نهاد عالم از دو وجه بیرون  
نباشد یا واجب الوجود باشد معنای پای و واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمانی معلوم آن فعل  
کند و بدید آید اگر گوئیم معنای بود عالم همه واجب الوجود بود و این نشاید اگر گوئیم بعد از زمانی  
معلوم بدید آید همچنین فعل را دوست باشد و ارادت حالی بود که بر کسی بدید آید بعد از آنکه بوده بود  
و این چنین حال واجب الوجود لاین نباشد و بیان این در اعتقاد حکما گوئیم و الله اعلم

### رساله دوم از قسم چهارم در بیان خدا عتقا و

بسم الله الرحمن الرحیم اما تفسیر در قسم دومی آنست که مردم طریق بابست آوردند که معاش و نیا و  
آخرت بدان آراسته دارند و در شریعت پیغمبران و طریق حکما بران بردند و ان فعل کنند که در  
دنیا و آخرت زیان کار نباشد تا بیان اعتقا و حکما بدانکه جمله اهل حکمت متفقند که عالم پس نبوده است

در سبب از این  
صواب باشد پس  
آنکه واجب الوجود  
خود بیکو بهر از اول  
والا فخر الظاهر  
و باطن مع  
رساله چهل و دوم

و اورا صانعی هست حتی عالم قادر حکیم است جسم نیست و جوهر نیست و عرض نیست و نتواند بود  
 و تحت فعلی که از وی پدید آید بر سبیل حرکت عقل بود و در علم او چنان بود که این جوهر پدید کند و علت  
 عقل بود و او بود نه چیزی دیگر و فعل او باری همان بود و دیگر چیزها فعلهای فعلی اند و نفس فعل عقل بود  
 و هوای فعل نفس بود و آسمان ماد که کسب فعل نفس و هوای است و در نفس آید که صورت آن در  
 عقل باشد و در آسمان آن رود که صورت آن در نفس باشد  
 و کواکب و افلاک زنده اند و حرکت بارادت کنند و فساد نیستند و عناصر اوقات فلک است  
 و زمین و هوای آب و آتش از حرارت و برودت و رطوبت و یبوست پدید آید و حرارت  
 و یبوست از حرکت پدید آید و برودت و رطوبت از سکون پدید آید و حیوان و نبات  
 و معادن از وقت عناصر و خاصیت افلاک پدید آید و آنچه در افلاک رود و فعلی باشد و آنچه در  
 زمین رود انتقالی باشد و از مرکز خاکست تا محیط فلک حامل جمله ممکن الوجود است و صانع این جمله  
 واجب الوجود است و نفس ناطقه از عالم علوی است و از نفس کل است و از انجا آید باز انجا شود و اگر  
 نیک باشد و اعتقاد ایشان در حق انبیا است که پیغمبری ایشان اجابت و شریعت ایشان حق  
 و باید پذیرفت و هیچ پیغمبری نگارنگند و کتابها که پیغمبران آورده جمله کلام خدا تعالی اند و گویند  
 معرفت پیغمبر موجودات همچون معرفت بنیا باشد بالوان کونا کون و معرفت فیلسوف موجودات  
 چنان بود که معرفت کورسوس انچه از آید و چنانکه حکما بقیاس بر بان حاجت دارند پیغمبران را  
 بدان حاجت نباشد و هر چه در عالم اسفل خواهد بود از چیز شرعی این صورت آن در عالم ملکوت  
 می بینند چنانکه کسی برای العین بیند و ثبوت ایشان بوحی باشد و ان بالهام بود و اجواب بود  
 یا آمدن رسول بود و چون قوه عظیم دارند ملک بر صورت مردم بر ایشان پیدا شود و آنچه کار آید  
 ایشان را می آموزند و معراج ایشان نفس بودند به بدن و همیشه چون خواهند در معراج باشند و هر که نسبت  
 ایشان را درست باز در اهل ملکوت او را معطل بدست نبرد و جهان دانند تا حدیث انما  
 کناه ز دنیا و رسول قتل و زودی و فساد و زنا و لواطه است و در عقیده حکمای هیچ کسای تبار آزار  
 خلق نیست یا اگر کسی در حق واجب الوجود باطلی گوید و آزاری با خلق کند ناجی باشد و نزدیک  
 ایشان آزار تبار کفر است بهر درجه و اگر چه مرد عالم باشد و بدرجه ملکوت نزدیک بود آزار

رساله سیوم

خلق اورا کما عظمیٰ عظیم همین است اغفا و حکما و اگر ما چیزی نگفته باشیم از آنچه گفتیم استخراج شاید کردن

## رساله سیوم از قسم چهارم در چگونگی علوم بدست آوردن

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که حکما در علوم جمیع کردن نظرهاست اول همه آنست که فضل  
اوان را در دیم اند یا صفت روزنه و دشمن و کسی بود که از ان تواند یا اورا نیاید اصلاً اما نیکوتر یا ضعیف  
مرد حکیم را یا ان کس که طالب حکمت بود آنست که علم حساب را نیکو بداند باید پیش از آنکه جوهری  
دیگر شروع کند و آن چهار جنس است که تحت آن نوعهاست اول ضرب است دوم قسمت است  
سیوم نسبت است چهارم جذرت و ممکن نیست که مرد حکیم تمیز خویش را بانی حساب هیچ آموزاند  
و آن را در همه علمهاست که در هیچ عالی از چهار نیست خاصه در علوم حکمی چنانکه چون علم حساب نداند  
هیچ قلم در نیابد و اگر در یاد یک بکند از آن برسد و از آن بهم نماند بجا نبوده و اگر علم حساب نداند از علوم  
ثانی داند و بعد از علم حساب شروع کند در علم اقلیدس از آنکه بهیئت و نهاد عالم و اخلاک بدان تلقین  
دارد پس در محیطی نگاه کند تا بهیئت داشته آید و بعد از آن بعلم نجوم برسد و عالم ملکوت شناسد  
پس بعد از آن در علم منطقی نگاه کند تا ان حقیقت کیفیت آن بر رسد و باید که منطقی را چنان ضبط کند  
که انده سخن بر بدیهه بتواند کردن پیش از آنکه اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کند و طب و آنچه تعلق بوی  
دارد از تشریح بدن انسان و معرفت او و دیه و ترکیب آن و سبب علمها که در آن پیدا شود بداند و  
بعد از آن نظر در امور کلی کند و از طریق محسوسات طلب کلیات کند پس بران نظر در جوهرات حرکت کند  
و بمسائل معقول اادت و صورت را از یکدیگر جدا کند تا اادت و مجرد و هیولی اصلی و نفس مجرد و عقل را  
شناسد و از آنجا بمعرفت واجب الوجود رسد و بداند که طریق حکما آنست که سعی بیشتر در علمی کنند  
که انسان را در معاد بدان حاجت باشد و مانند علم نجوم و طب و تاثیر او و دیه و خاصیت آن در دنیا  
و آنچه در زمین از آنست که نفس را در معاد بدان حاجت نیست و همچنین علم تعبیر خواب و لیکن  
شناختن این مرتبه علم او را و دشمنی و دشمنان حق علم ملکوت و نزکیات اهل حکمت علمهای بسیار  
است که بیشتر پیش عامه خلق آن محال است از خوبی عامه نه از نابودن علمها مانند علم تحریر و قوه طبعها  
و خاصیت آن و سخن دیو و پری در وحایات و علم طبیعت که از اهل کیمیا گویند و علم احکام خردی

سجده هم ازین جمله باشد که حکما روا ندارند ازین صحنه پیش عالمی بکانه نکونید و ازین جمله علمهای استخدام علوم و  
نکونین جویا ناست که اگر دانشد و اگر ندانند دران خاموش باشند و این جمله علمهای سیمین بوده است  
و اگر بر کسی قدری پیدا شود اندکی باشد و آنچه باشد پند

### رساله چهارم از قسم چهارم در حکم وکی انبیاء و کرامات ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حقیقتی از وجود خویش و غایبی تنام چوهری سبط را بیافرید و برای  
عالم افعال مردم از بوقی افعال خوانند و بوقی نفس خوانند و بوقی جوهری خوانند و بوقی طبیعت  
خوانند و ان بافعال بگرد پس از وجود این جوهری نفس آید و از نفس بیولی آید و آسمانها و ملکوت آید و  
و غنا صومین و آنچه در وی است بدید کرد بر تئیب چنانکه چند جای گفتیم پس ابتدا حرکت که از  
ان طبیعت خواست و از میان نفس بیولی آید و حرارت آید و پیوست از حرارت  
بدید آید و بعد از حرکت سکون آید و از سکون برودت بدید آید و از برودت رطوبت بدید آید  
و ازین چهار چاه غنا صومین بدید و این چهار انکشافت زیر فلک قمر باشد و خاک از بهیسه نقل تراست  
بر که آید و آب گردوی در آید و هوا گرد آب در آید و آتش گرد هوا در آید و آینه هر چهار وجهیت  
در زمین جوان و معادن و نبات بدید آید و طبیعت که ابتدا حرکت بود و تپ کردن گرفت و زمانها  
بسیار بگذشت و انسان بود فلک بخا صیت خویش و طبیعت بطافت نفس کل مزاجی بدید  
کرد و نبات اعتدال از ان مزاج انسان بدید آید پس مزاج او با اعتدال بود و نفس کل و عقل فعال در وی  
تپ کرد و در طبق بدید آید و نفس انسان پیوسته کرد و از ایشان خاص و عام بدید آید و قبلیهای بزرگ  
بزرگت برخواستند و از تاثیر کوکب و خاصیت ایشان که در قرانها و دورها بدید شد طلب  
پادشاهی کردند و عالم گرفتند و چمنین بدید آید و دعوت کردند و خلق را سجده ای خواندند و  
شرعها بنما دند پس بدانکه هیچ وقت پیغمبری نبود الا که از خاندان بزرگ بود و جمله پادشاه زاده  
بود و بدید پیغمبر زاده و اصل متیله ان باشد که در قرانی مایه دور می بخشی برخیزد و ملکی بگیرد و خلق را عتیت  
خویش کند و از مردم مزاج ستاند و هر که بفرمان وی بود و او را قهر کند و بچگونگی او پیغمبر بتاید پس شخص را  
صاحب قران خوانند پس سلسل این شخص پرانگند شود چنانکه در دورها آدم بود پس فرزندان او هر چنانکه  
ماوی گرفتند سلسل ایشان پیوسته شدند و از فرزندان ایشان بزرگان بدید آید و باز سر دوری

رساله چهل و چهارم

آمدند و قرآن و سراسرین و در چنان اقصا کند که وجود پیغمبری بود پس شرفی خالی و از شرفی بی بر طالع در آن  
 شخص آید و اثر آن قرآن بوی بد پیدا کند و اگر چه آن شخصها می دیگر چه برین طالع زاده باشند همچون او نشاند  
 از کتب بخوبی بیاید و بدین که بخار و شن است و اینجا یاد نشاید که درین پس از شرف و کرامت که  
 این شخص را باشد واجب الوجود بوی پوسته شود و خود را نه سبب دیگر را نه مقیم و نه طالع و خداوند است  
 قوت تمام دارد این شخص امین خدای و غلیظه حق تعالی شود و در زمین و قوت نفس می چنان شود که در  
 چهار عنصر فعل کند و نیک بر صورت آدمی بروی بد پیدا کند و قوت خداوند در آن ملک باشد نزدیک  
 و نهاده و سنت و شریعت در وی بد پیدا رود و با وی سخن گوید و آن سخن خدای بود و خلق عالم او سحر  
 شوند و دین وی پذیرند و صاحب دولت شود و قوت و خاصیت خلقت در او دانی شود و آن  
 او سلطان تنها شود و نفس او سلطان نفسها شود و دولت او مدتی بماند بر حسب خداوند طالع و  
 سعادت ایشان تا مدت آن دولت سپردن هر که خداوند خاندان باشد یا زکات دی کند  
 زبان روزگار بوی باز کرد و در ویش و حقیر و بی بخت شود و هیچ کار وی راست نیاید و نه باشد  
 درین عذاب بود و چون میرد و نفس او مفارقت کند کار بر خطر باشد چنانکه در فضل و بعد الموت  
 یا و کنیم پس اگر حکیم بود و اگر فیلسوف بود چنین شخص آید و نقد او می شود و طاعت او کنید و مرا  
 بابرزگی از بزرگان روزگار مناظره بود و چگونه سخن می گفتن و از شرفست سخن رفت  
 که نه در روز جواب پیغمبری باشد این شخص جواب دهد که دیوانگی کن که اگر در خیال ساحری یا مشبهی بد  
 آید و خلق او را به پذیرند و همچون او باید بود و جواب دی بماند و چون عاجزی مفاد می شدن  
 خاصه پیغمبری صاحبقران و این سخن روشن شایسته است و در نهاده و چگونه می آن سخن است  
 بران قاطع و لیکن سخن دراز شود و آن خود هر جای هست

### رساله پنجم از ششم چهارم در شریعت نهادن

بسم الله الرحمن الرحیم چون واجب الوجود عز و علا چنین شخص را انبیاء و خدایان خلق کند  
 و غلیظه برین سیاه و ضرورت دعوت خلق کند و خلق را بخدای خواند و بران دعوت شریعت  
 و سنت دهند و چون خداوند این شخص را پیدا آورد و باشد منجبه و آفات می تواند پذیرفتن بران انکار کنند

در این پنجم

و گویند این شخص سحر و کا بن و در دفع زن است و اگر سختی آورد گویند شخص آبرده است و نیز دین  
 میانه سحران باشند که چون کار بخت شخص کنند بجز و محو و مغول شوند و هر گونه چیزی آوردند  
 حق این است که ما میگوئیم نه آنکه بنی میگوید و حکما را و جواب ایشان چنین است دوش از آنکه مرکز  
 پیغمبر از خاندان دوان بوده است یا آنکه دوان را خود خاندان بوده است یا آنکه دوان را  
 خود خاندان نباشد و دیگر آنکه پیغمبر مرکز زشت روی نباشد و فعلها که ناپسندیده عقل خلق بود  
 چون در روی و عیاری و خون ریزی و کشتن و در دفع کفتن و زنا و لواط و آنچه بدین باشد البته پیغمبر آنکه  
 پیغمبر خواهد بود کند و در خاندان پیغمبر هرگز این جنس مردم نباشد و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش  
 خلق و کریم نسب و بزرگ منش باشد و هر که پیغمبر ظاهر و ظالم بود از هر صفت نیکو که در مردم بود در  
 پیغمبرش از آن باشد و پیغمبر طالب دنیا نباشد و بمال کسان طمع نکند و بزرگی از بزرگان دینان در علامت  
 پیغمبر آن میگوید که اگر در روز کادس شخصی پدید آید که نسب دی شریف بود و از فعلهای مذموم که در خلق  
 باشد دور بود و بخصلههای نیک که است باشد و در پنج خویش از خلق باز دارد و در پنج خلق از یکدیگر باز دارد  
 و بر روی و قامت و منظر نیک باشد و سخن نیکو ادا کند و دعوت پیغمبری کند و این شخص بر دفع منسوب  
 باشد من بلی پیغمبر بخت او پذیرم و بهر راهی که چنین شخص نماید آن طریق خدا بود و هر که درست و درست  
 دی منکر شود و خون دمال انگس بر انگس حلال بود پس بداند که طریق خدا بدو واجب باشد یا بموجب شریعت  
 یا بموجب حکمت اما بموجب شریعت ظاهر است که بر احدی پوشیده نیست اما بموجب حکمت  
 هم تبع شریعت است چنانکه فلاطون دانارد و انیس گفته است حکمت در جنب پیچان است  
 و حکیم در جنب بی پیچان است که کور در جنب بنیاز آنکه بقیاس و حد بعضی علوم دریا بد و پیغمبر  
 شب و روز نفس محمد در ملکوت سیر میکند و میداند که چه چیز است و چه نخواهد بود و اگر انصاف  
 داده آید و ناچار مردی و کفر پیشه نکند و دانسته آید که انگس که بره بریان بر آلوده پیش او در  
 سخن آید بر انگس که اگر زهر و کاسه کشند از روغن باز نداند چه شرف دارد و انگس که بره پیش او  
 سخن کند پیغمبر بود نه جابر و انگس که زهر و دفع کشند و از روغن باز نداند حکمی است این زبان  
 پس روشن انگس که پذیرد پس بداند که هر چه چنین شخص آورد از طریق خدا بود و اگر بران حکمت  
 و نه فیلسوفی

## رساله ششم از قسم چهارم در بیان آنچه بعد از مرگ خواهد بود

ششم  
یا اخوان

بسم الله الرحمن الرحيم اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود و چیزی است اول شریعت بسیار باطنی است چیزی بسبیل مزد چیزی بسبیل اشارت و اشارت هم رمز باشد ولیکن روشن تر بود و ما در رساله های حکمت گفتیم که در دنیا تن مردم است و زمین است و مرگ تن را از جان است و همچنین گفتیم جای هر جنس از جوهر و اجسام کجاست و جای تن خاک است و عذاب و عذاب وی است که بغير آن در گناه بیاورد و اندوخته اشارت ما درین فصل هم بتن است و هم بجان آن عذاب جان آن باشد که بعالم خاک باز ماند و در بند مجولی بماند و ما در مشاق عالم کبر می باشد و آتش قیوش و حسرت او را میسوزاند و هر چند هیچ آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند سوختن ولیکن آنکه جوهر نفس است اگر تن بودی سوختی و بکیار باز رستی و اکنون که جوهر نفس است هر روز هزار بار در حسرت آن که چرا گناه کردم یا چرا نیک نکردم میسوزد و آتش حسرت بدتر از آتش این جهان است مثال آنچنان که شخص در یکخانه شرکیت بود و هر دو پایه تمام دارند و با یکدیگر اتفاق کنند و گویند ما را از دنیا ما نیست و خورش و پوشش تمام داریم الا آنکه ما را و معشوقه بایستی نیکو روی ما را را میخواست و سناکت با ایشان پیش ما تازه تر و زنده گالی ما خوشتر بودی و چنانکه خورش و پوشش هست و همه اسباب معدوم داده است انواع لذت و اصناف اجتماع با معشوقه نیز غیبا ساخته کرد و جمیع نیز حاصل شود اکنون ما را بسبب این محرم و از به حصول این عرض مغزی باید کرد و از شهر نیکو رویان بدان بهما که باشد معشوقه خرد و هر یکی از اجداد گانه بشهر خویش باز آمدن و همیشه بغرض دل مشغول شدن پس برین اتفاق هر دو بشهر نیکو رویان شوند و ازین هر دو رفیق یکی بتماشای باغ شوند بر عادت مردمان و در آن باغ جوی می بینند از دیوان و جوی از حوکان و همچنان از بهایم و حسرت چون ما در کرم و سگت و خرس که در یکدیگر افتاده باشند و هر یک طلب دارد خویش همی کند و بعضی یکدیگر را همی خورد و هر یک طلبی می کند پس این مرد در ایشان بماند و بسبب آنکه ایشان با او خصومت کنند آن بایه خویش بطنه ایشان صرف میکنند و ایشان بسبب آنکه او ایشان را مراعات میکند بوی اموصحه میشوند و کردوی کردند و از به روی باری میکنند و این مرد خویش را بدان مشغول میگرد

و این رفیق مکرر در بسیارید و بار خویش را گوید که ای برادر من که این یار که تو دانی بازی در خوردن و دیوان و دوان و بی و ایشان با تو بشهر نیایند و از آن معشوقه که شرط کردیم بازمانی و نور احسرت باید خوردن و رفیق هرگز در سبک وید خاموش که این جانوران که تو می بینی هر یک ازین کارها عظیم کنند و من ایشان را بشهر خویش بر هم و جمله معشوقه من باشند پس آن رفیق دیگر از وی نا امید شود و از هم که ای و منطقی با بی جرای تواند کردن برود و معشوقه به دست آرد و بشهر خویش باز رود و این رفیق دیگر را دیوان و دوان میباشد و این دیوان بزبان حال می گوید که هرگز از تو برنگردیم و با تو بشهر تو ایم و برین حال میباشد ما میوهچ نمائیم پس این مرد این دیوان را گوید باید نمائید مرا بشهر خویش باز باید شدن شما با من پایید چهل با بی پایید تا در باغ چون مرد از باغ بیرون آید و در باغ به بند بند و باز گردند و این مرد تنها ماند و ناچار بشهر خویش باز باید رفت چون بشهر خویش باز شود آن رفیق ابید با معشوقه چون صد هزار کار و پایه و هر چه او را باید پس می سکین بر ساعتی در آراشکی که رفیق و معشوقه وی مکرر و هزار دفع بود او را و ادا داد و الا بدین بر ساعتی از عجز و بر منگی و کرسکی می توانی و با پس و بی معشوقی گوید که اشکی من بود می و نسبت شدی و هیچ فایده نباشد و در آن حسرت بماید اکنون دور رفیق زید و عرو خانه اصل عالم علوی و شهر شکواریان دنیا و معشوقه نیکو علم و عمل و دود و دیو و حیوان و شمش و آذر و حرص و حقد و کینه و سب و سب و کینه و مثال باغ عفت و عذور و در باغ کور و در بسن باغ و وقت مرگ اکنون بید که این حسرت تیر است با صد هزار آتش و فسخ و در ما بعد الموت این حال خوب روشن است خاصه کسی دریابد

### رساله نهم چارم در سیاست

بسم الله الرحمن الرحیم اما مشغول تواند شدن و نادام که دل تقاضای شهوت و غضب مشغول بود و نفس ناطقه را تعلیم و عمل سیاست بدن بداند که ممکن شود خلق را بغایت این کجی که یکفیم است الا بعمل نیک و علم درست و بفرغت دل سیاست در نتواند بودن و نادان باغ نباشد نفس ناطقه تعلیم و عمل کند و در پس نخست تدبیر یا صفت بدن باشد تا دل فارغ شود و نفس در کار بود بداند که خلق عالم از انسان دو قسم اند قدیمی اند که هیچ گونه طبع ایشان قابل آن نبود که از بهر

رساله چهل و نهم

شیاطین جدا تا بدان غایت که شاید که هر روحی از ذات زحل مریخ بیایند و در زمین تصرف کنند  
از شیاطین خوانند و شاید که هر روحی از مشتری و زهره که بر زمین آیند و تصرف کنند آن را  
ملائکه خوانند نشاید و نیز نشاید که همه شیاطین خوانند چنانکه ارواح مریخ که جبرئیل یکی باشد و از  
ایشان نشاید که شیطان خوانند و بعضی دیگر را نشاید که ملائک خوانند از آنکه هر یکی از ایشان فضل شیاطین  
و فضل ملائکه بکسند بر فعلی وقت و مثال این چنان بود که جبرئیل که او را ملکی بزرگ و انبی بزرگترین ملکی  
است از مریخ و از همه خرد و روحی از آسمان بشیر و قها او گذارد و لیکن در وقت ملائک شتر با  
و مردمان و زمین از صاعقه و طوفان و آتش بهره کند پس آن پیغمبر که مریخ این فضل از بهر وی کرده باشد  
او را جبرئیل خوانند گویند فلان شهرستان زیر و بالا کرد و لیکن آن قوم شهرستان و آنچه بخت  
ایشان باشد از او خوانند و شیطان گویند و این نام مسبب فعلی بگرد و گاه گاه بود که روحی از روحها  
مشتری بکشته آورد و آن بر موجب مذکور باشد با مر موجب و عالی پیغمبری و با مثال ما و پریم که همه  
معلوم شود سخن در آن مذکور و از کواکب دیگر بران قیاس کنند بدانکه افقاب کوکبی است  
بزرگ حد و بر صد و شش بار و چند ربعی از زمین است و او جان بخش است و همه را روح است  
و او را ملائکه باشند چنانکه عدد ایشان چهل و سه اند از حق تعالی و هر قومی را از ملائکه وی سلطانی و برنگی  
باشد و از آن بزرگان کی اسرافیل است و این هر قومی بر موضوعی و هر قومی بر جایی سالار و متولی باشند  
و حکما این جمله روحانیات را افقاب گویند و هیچ بقیه و بخشی از آسمان و زمین ازین روحانیات  
خالی نباشد و هر چه در آسمان و زمین هست این افقاب اند این روحانیات در ایشان فعل بشیر  
کنند و ضعیف ایشان بشیر باشد و فعل ایشان با بر افقاب باشد و فعل اخیرا کنند از آنکه افقاب  
حیوانیست با نطق و مختار است و ملائکه در روحانیات وی با بر او باشند و این مثال است  
در حق همه کواکب میدانند

### رساله نهم از قسم چهارم در اموحیث علم

بسم الله الرحمن الرحيم اما اتفاق حکما با یکدیگر بدو وجه بود یا از وجه علم بود یا از وجه دنیا تا  
وجه علمی بر وجه حکمای الهی بود که پیغمبر ما علیه الصلوٰه و السلام میفرماید که العلم لا یجلی متبعه خوار

عادت

یعنی هر که خواهد که علم آموزد و تو او را منع کنی باینکه زیادت تو باشد و از دو ربع و دایمی انعلم بر تو حرام است  
 و عیسی بن مریم علیه السلام میگوید که علم از سخن باز دارد و بدو بناسخ میاموزد از سخن باز گرفتن همچنان  
 که بناسخ میاموزد و در حکمت چنانست که بزرگتر طلبی است که علم از سخن باز گیرد و ازین بدو  
 است که بناسخ میاموزد پس بدین مقدمه نشانید منع علم کند از هر چه باشد به تخصیص از سخن و چون چنین  
 باشد چگونه شاید که از اهل حکمت یکی استغنا کنند بعلوم با اشارتی و استاد یا دوست آن از وی هیچ  
 دارد و الا برین دلیل است طلب کند چنانکه بعضی از بندگان است که خدا بندگان علم بخت نموزند  
 و سوال کنند که چون در این جهان نمایند که ما خود دوستیم و چون چنین باشد که چه سخن باشد تعلیمی  
 را نشانید و شرط انبیا وی و شاکردی در حکمت بسیار است و این سخن در مقام نیست نه در چیزی  
 دیگر پس بدانند که بعضی که او طلب انشی کند از دو وجه بیرون بود یا بجزیری از علوم عالم بود و این  
 طلب محال میکند و یا از آن علم هیچ ندانند و اینها میکنند اگر بعضی از علوم میدانند و طلب چیزی دیگر  
 میکنند بر استاد و حکیم و فاضلی است که از وی هیچ سودی و دانشی در هیچ ندارد و پس اگر بشدی بود لابد در  
 طبع بود و مسقط النطفه و دالت قوی آن بودن عطاء است و در طالع بودن بلا حاجی افتاب بود  
 که اگر بودی انکس اطلب علم بودی و توانستی بودن و چون با دلالتی چنین طالع قوی باشد مزاج  
 او قبول نفس ناطقه بهتر کند چنانکه در رساله ما پیش گفته ام پس ناطقه فعل خود بهتر تواند کرد و در کس سعاد  
 نزدیکه بود حرام از چنین کس علم دریغ داشتن افتاد است بدینانیا بدید که دریغ دارند بدانند که بر  
 همه کس واجب است نه بر حکما تنها که بدینا افتد که توانند و ان زیادتی از خیر از حکما و از طلبانند  
 باز گیرند و این معنی لایق این کتاب نیست بدین قدر کفایت است که گفتیم و الله اعلم

رساله دهم از قسم چهارم در نوادر کلام حکماء

بسم الله الرحمن الرحيم نوادر حکماء برانند که انبیا بزرگت ذکر نوادر حکماء کرده اند و هر یک  
 نکته از کلمات ایشان شگافی باشد نفس را پس ما چند سخن که لایق این کتاب و لایق مضمون بود  
 اینجا بیاوریم از قول حکماء بمقرط گفت ما دام در طلب شرف بودم نفس من را  
 نگذاشت که بدن من دمی بیا سیاید و بهر جرحه که نفس خود را دام در تنگی بنهزد تا واجب الوجود

رساله چهارم

شناختم و هر علمی که میبایست از اینجا باز کشودم تا میرشدم ( دیگر گوید هرگز را با کسی خلاف  
 نبود از آن سبب که آنچه ندانستم نگفتم و هر چه بدخ و ذم و مناظره بود و خلاف بود از او  
 هیچ بر آن معلوم نشاید کرد و دیگر گفت که چه نیکو نهادیست  
 ناموس شریعت سبب منع کردن از لذتها و لاکن درین  
 معنی حکمت قوی تر است از آنکه در حکمت لذتها  
 با کراهت منع میکنند و در شریعت لذتها را بتقلید منع میکنند  
 یعنی بزرگه تقلید است یعنی بدون علم و حکمت بعلم

### هو المعین و المستعین

معروض رای اینجمن آیی جز دودانش میدارد که این کاتب اخوان الصفا و خلدان المروءة و الوفا  
 مشتمل است بر چهار قسم عقلیات و طبیعیات و ریاضیات و الهیات و تحویلات  
 برینجا و یک رساله که تفصیل آن در و پیاچه مسطور است تالیف شریف علامه فتمامیه  
 احمد بن عبداللہ بن اسماعیل بن امام المغارب و المشارق خضره جعفر صادق علیه السلام و  
 حال این سید اجل از ریاض الجنان تالیف ملا اشرف بن عبدالولی سمیع علی جان بوضوح  
 اینجا نمیده که هرگاه امام زاده اسماعیل و بروی والد ماجد خود رحلت کرد پسرش محمد مکنوم در  
 طلب یافت جد خود پرورش یافته و در دین منوره مستقر الحال میریست تا آنکه زنده خاتون را  
 بیرون از رشید مخفی به محمد نوشت که بیرون در فکر قتل شاست بسیار باشید محمد با برادر خود علی  
 مدینه برآید و مدتی در کوفه متواری باز عیال خود برداشته به شهر می رفت و پیش خج بن  
 عباس حاکم ری حل اقامت انداخت و این کس خال و وجه محمد مستماة فاطمة اتم عبداللہ بن محمد  
 مکنوم بود چون بیرون رشید خبر یافت که محمد پیش خجی است او را طلب کرد و اتحق محمد را بقلعه  
 نهادند فرستاد و رشید را ندانند بیرون ازین مافرمائی بر شفت و سخی را احسن نمود سخی  
 در زندان برد و باز رشید خبر یافت که محمد در نهادند است محمد بن علی خراسانی را با دوست

بن محمد مکنوم



علی

آخرت را دمی که باید بیند و ندانند چنانکه با ایشان گویند بگویند قول ننوایند کردن و این از دو وجه  
 باشد یکی بخار با حزن و از این جهت الاغیای حق تعالی در دیگر مشغول شدن شهود  
 و غضب بر ریاضت بر خیزد و اگر مرد قابل بود دوم آنکه دست از غضب و شهوة باز دارند و  
 نفس را طایفه را فرو گذارند پس آنکه را که شهوت و غضب غالب بود چنانکه او را بفریغ دل انگیزد  
 بلا بد از کبر ریاضت و سیاست ننشود بود از بالکان باشد پس چون خواهد که ریاضت کنند او را  
 دو طریق باشد یکی آنکه اول کفایت و نقصان کردن طعام بند بر وی می فرموی که بدین دور ریاضت تمام  
 علمی حاصل شود هم علم طلب علم در فصل سوم کفایت که چون کنند تا طلب علم اند که چون علم حاصل  
 علی ایسان نباشد بدلیل سخن سیمیز که فرموده تفکر ساعتی من عبادۃ سبعین غلام و بسیار آیات  
 و اجابت درین باب ولیکن ما را معنی سپایه نه صورت و این معنی است که چون حکیم ریاضت کرد  
 سیاست تن از دور کردن غضب و شهوت را و علم ریاضتی را از زبان ساخت و بعلم الهی رسید  
 عبادت و فکر باشد و جلالت عظمت واجب الوجود و حکیم چون در خیال باشد بعشق  
 زودیکتر باشد که عبادت در خیال چون در طاعت و عبادت کردن از آنچه نهاد و شریعتها باشد  
 تقصیری رود و واجب الوجود از وی در گذرد و داند که آن نه عصیان است ولیکن مشغول علم باشد  
 و علم فوق عبادت است خاصه که عالم عشق باشد و آنکس چنین شخص شتم کند بفرمودن طاعت و عبادت  
 چنان بود که معشوق بی نیاز از خدمت های عاشقان و او را عاشقی بود که بخیر وی هیچ معشوق ندارد  
 و شب در روز و ظاهر و باطن با معشوق باشد پس معشوق او بفرماید که باین بی نیازی من بگوئی از بهر  
 من نیاکنی و سنگ نموده از ناخن بکنی از کوه پس اگر چه عاشق نمیداد باشد از یکجمله معشوق سخت کردن  
 نباشد و چون این مثال از معشوق جمالی روا باشد و حق واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم را این  
 معنی آنکه مسلم شود که شب و روز در حضرت واجب الوجود حاضر بود و هیچ علایق در تنع خود را  
 مشغول ندارد و از همه دنیا رویه گردانید و غذای او علم بود و مشاهد معقولات است توفیق این  
 و شهوة و غضب چنان غرق باشد که ساکت در آب پس اگر کسی از غرق شدن در دنیا و شهوة  
 و غضب باشد و ترک عبادت بکند با آنچه شریعت گفته باشد دست باز دارد و کامیاب  
 باشد و هیچ در دو جهان نصیب ندارد و از روی وی شیطان نزار باشد و دلش نبیند که ستمیزان

مرسل آیدیم که علم ایشان علوی بود و لدنی نه کسی قیاسی چنان حکم را بود و جدی نبخت نکرد و بیک  
 طریقه لعین از عبادت واجب الوجود نیامود و دنیا سودمند چنانکه عینی بچی موسی علیهم السلام اگر نادانی  
 که او نمغنی باور نکند و گوید که پیغمبران این چنین تصنیع از بهر خلق میکردند و اگر کور دل بدجست نباشد این  
 عبرت از حکمای بزرگت بگیرد که با چندان حکمت که جمع کردند نفسی از عبادت واجب الوجود نیامود  
 بسیناس حکیم و لقمان حکیم و حکیمان دیگر و پیغمبران و مانند ایشان که نزدیکت حکما درست است  
 بسیناس لقمان و افلاطون از دنیا چون کرانه گرفتند عبادت واجب الوجود کرد و علی الاطلاق هرگز  
 دنیا را جمع کردن آن و غضب و شهوة مشغول نشدندی و هر کس که طاعت و عبادت واجب الوجود  
 ندارد و حکیم است بلکه اوست و در بهشت جاودان که هموست هیچ نصیب ندارد و بواجب  
 الوجود هرگز رسد و ابد لا بدین در دوزخ جاودان که مرکز خاک است بماند و هرگز از سکی و  
 اگر گاهی مادی و گردمی زهد و بداند که علی الاطلاق در شریعت هر کسهای را توبه بهشت چون نادر فرغ  
 و عصیان و آنچه بدین ماند و در حکمت گناه را توبه نیست چه کما فعل باشد و فعل بد چون نفس  
 باطله صورت پذیرفت هرگز آن صورت از وجود انشود و نفس که نفس صورت او باشد  
 هرگز بموات رسد

## رساله هشتم از ششم چهارم در بیان روحانیات

### و شناختن وی و پیری

بسم الله الرحمن الرحیم حکایت روحانیات و شیطانی و دیو و پری میکند اما آنچه لایق  
 به حکمت بود و بر بیان بران ماطن اجم و بیاوریم بدانند که در شریعت و حکمت وجود ایشان  
 ضرورت و بر صنفی را از ایشان موضوعی خاص باشد و بر فوقی و طایفه کوکبی تعلق دارد و از آن  
 روز بر مذهب باشند و بهر چه بنویسد بدان چویدند که خواص کوکب باشند اقول گویم هر کوکبی که در  
 کامکار مظهر جلالت خصال شخص بر موجب طبع آن کوکب از وی ملائکه دیو جدا شوند و در همه عالم  
 مشا و دقا و معاد در سالهای پیش گفتیم که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل جدا باشند و کدام  
 حکمران بلده بهو باللات کدام کوکب میباشد و اقول گویم روحانیات جدا باشند و قوتهای

UNIVERSITY  
 حقیقت آن  
 فصل پنجم  
 در بیان  
 شیطانیات  
 و دیو و پری  
 و شناختن  
 آن

و بمن گزشت ملک بهوپال و ضمه ارم است بدست خاکسار میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب  
افتاد چون کسی را می ملاحظه اهل علم در بندر بمبئی بر نور طبع در آورده و نظر بوظیفه سابقه در حرم  
نواب معظم الیه که همیشه جانب دوستان و وزیر دوستان دارند کتاب مستطاب انام نامی  
حضرت الاجای می مخموم نموده و ضمنا خود را مفتخر و امیدوار حضورش دانسته امید که نظر غفلت  
مخدود باد و حاصل عمر سواره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم و مخفی مباد  
که از دسایل اخوان الصفا حضرت سناظره بنان و بیوان طبع کشته و عبرتی دارد و متنجم

کر دیده که در دیار هندوستان شایع و ذایع است طایع در مقدمه رساله عربی نوشته

که اخوان الصفا را ابو الحسن بن رایناس محمد بن مسعود المقدسی ابو احمد الهنجریمی زید بن

فاحه علی بن باریون این پنج کس از اهل بصره با هم متفق شده تألیف کرده اند و طایع

در دیار چرچیه اردو می نویسد که ابو سلمان ابو الحسن ابو احمد و غیره ده کس از اهل بصره

تلف کرده اند این همه روایات اصلی ندارد و تحقیق حال مولف اخوان الصفا اینست

که خاکسار برانم آورده و الله اعلم بالصواب الیه المرجع

والمآب

غفر لآمره و باینه و کاتبه و ساعیه به محمد و آلک الاطهار حقره میرزا محمد علی شیرازی

ابن مرحوم میرزا محمد سمیع شیرازی طباطبائی  
بجزم ربیع الثانی ۱۳۱۱ مطابق بهفتم قمری ۱۲۸۴  
در کافحه و شوقه  
نیز نیکو بهیروزان

14.

CALL No. { 10 14 } ACC. No. 3112

AUTHOR الوالحين

TITLE رسائل اخوان الصفا -

Class No. 14. Acc. No. 3112

Author الوالحين

Title رسائل اخوان الصفا

Borrower's No. Issue Date

Borrower's No. Issue Date

ED AT THE TIME



## MAULANA AZAD LIBRARY

### ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

#### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

